

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷



۲۹۱۵



۷۶۶۰-ین

| | |
|---------------------------------------|-----------------------|
| کتابخانه مجلس شورای ملی | |
| کتابخانه | کتابخانه |
| مؤلف: منتبه الدوله (مرزا عبد الله بی) | شماره ثبت کتاب: ۷۷۹۷۷ |
| موضوع: شماره قفسه: ۳۱۱۸ | ۹۸۴۴ |

فصل - فهرست شده
۳۱۱۸

بازدید شد
۱۳۸۲

درج اول شمس است بر و پناه خطیست و دوشت نام و کمال نام حیات و کونین

بسم الله الرحمن الرحيم

ابواب مغزن وجود حکم کت کتر انضیاسد و در معراج فاجیت ان اعرف مشوق مشهور شد
 شبستان بویست مطلق روشن از حدیث ذات پس از ان حدیث یک زن بیاطافه
 کستان الله کان حکما کسوی جالسا پس از ان نفس رحمانی کستان اعیان با یسعد
 نشو و نما شد ولی تکلی از کلبی شکسته و نه زلف سبلی آشفته ز قامت سروی فراخ و ز بر سر
 تدروی با ساسانه قوی کل چوب شاخ ریخ کرده نهان غدا پاسبان اسوده اندر شیان عشق پنهان
 بر میا خنشد عاشقی نهان ز بر میا خنشد سخت عقل سخت تیر و مزه وجود الخلاق مانند
 نام و بر جود الهی آراشگر شایان کستان شد نفوس امثال سبز مثال از بر تیش کسیر التی
 النسب است حیات نیستد بر کلمای کونا کون اجسام و اعیان مجبور بر یک نمود کرد و بر کون

سرو کشتافند برده از رخا کلما باز شد غلب از انوا با ساز شد فاصول عالم الاسکان
 عقلی روحانی و خیالی مثالی حسی جهانی و سبب این ترتیب است که چنانچه در رجوع خلایق به حقیقت
 خالق از توسط واسطه که نسبت خالق با وجود نیست و بجا این باشد تا کزیر است که هم از جهت و جوب
 لی مع الرق و در اسرار و هم بلا حله امکان القرب و رب الارباب و با باشد در بحر
 وجود و وجودی در حد و امکان نیز توسط موجودی و حقیقت که زبان جالش باین تراناط و ضای
 فرد بهای است من باز کرده بال طرب و کون و هر چه در آن زیر یک پر آورده نور محمدی
 علیه و آله و عبارت اخری عقل اول نشاء من حیات نور سبحان جامع الهمی الوجوب و امکان
 عیان من الصور و المود بر یامن المنقصة و الا زاید منها الذباب و الایاب صورت نمود کرد و در بر
 فیما تخرجه کالما و من الماکل شیءی در عرف شرع از و بما تغییر رفت حد و نش با قدم سیم شد کت
 و در بر زم امکان باشد و جوب هم انجوش شد پس در اسجاد عالم شهاد و بی صرف الماده توسط و
 که بر رخ مجر و ماده می باشد لازم افتاد و مرتبه ثانی عالم نفوس امثال خیال منفصله متصلا بالصورة
 بوجود که انشا الله من انوار العقول و هو الکبر من العالمین اذ فی صور المحوسس المعقول پس در اخر مرتبه
 نزول عالم شهاد و محصوره بالصورة و الماده موجود شد و بی نقصه لا تسخ و الحوادث شکلی از
 و التواض الیه الذباب و منها الایاب انی عن دار با فتم الدیار و ان غیر مقرر با نفس القدر
 تعالی السیولی الاولی و بی ظل النفس و بی العینا تسمی بالمالا لبقولها على المادیه با کمال الیه

وكان عرشه على الماء وكان بنا العالم الجسماني على المادة التي تقبل كل خير وشر وفي الحديث استحي
 صلى الرب عليه وآله اول ما خلق الجوهر فطر اليها عين اليه فاست اجتمعا وصارت ما نرى الان
 وخلق فوقها زبد وارتفع منها الدخان فخلق السموات من ذلك الدخان خلق الارض من ذلك الزبد ففرأى
 الوجوب والامكان وان كان سبعة ولكن اين المرتبة الهوتية و اين الظهور فبقيت ستة منها معدن
 العالم متدالة وكانها المراد ستة ايام وهذا العالم قد قدر بالفضول فقدر اوقاتا في اربعة ايام ولما
 يتحلى الحق في كل نفس بالجمال والجلال فعطى خلقا ويزيد بخلق **مصرع** از نگاهي چنانست اندر نگاهي
 بخوارايشا و ثبت بايريد و عند اتم الكتاب وان لم تشعر بالجدد والذباب ترى لجمال جاده و
 تمرر السحاب فقتل سبع سموات في يومين اى وقتين وقت الاعطاء و وقت الازدباب الكثرة
 اين اجمال را از ترتيب علوم سبحانه زياده توضيح با فليست فكر و افي انفسهم لعلمهم يتذكرون
 عرف نفسه عرف ربه خلق الانسان على صورة الصورة مع ذاك الصورة مطابق و انظر ذوق
 موافق شامان شان و اطوارا باطوار و صفات بصفات و آثارا باآثار فغيبه النفس اذا مرتبة الاول
 و ظهور بالذاتها بذاتها فشهد بالها بصفتها ثم ادراك كليات افعالها باجمالها ثم نزولها
 في قوه جنالها و اشائها ثم من ثم في القوار الظاهر ثم منها في العنود الجارح غير ان العوالم
 الاخرى بذاتها في دائرة الوجود و خلاصة اسرار الغيب والشهود والحق لا زال في قديمه و الخلق في
زاد خاموش كه همة گفتني نيت . و كنهش شود شش گفتني نيت

اشاره غيبی

غيب الغيوب اشار غيبت ذات از ذات و شهود ذات مر ذات
 بالذات احدیت ذات و غيب الغيوب صفات و علم بدین شهود و غيب
 ذات واحدیت صفات غيب الغيوب افعال است و درین مرتبه تقابل
 صفات نیت بکلیه صفاتی نیت که علم اطلاق نیت علم مقابل قدرت و عقل
 که تمیزین اول است واحدیت صفات واحدیت افعال و نفس کسین
 ثانیة واحدیت افعال و ثانیة کثیرات



دوا و ناسا یون
خانان جهان لاریقالی خورشید الاعلی

بسم الله الرحمن الرحیم

ناطق العالم مدبر الکسب احسن الهوا و احسن العار و احکام علیه و لبث شمس و قمر و جلال
 و بخت من ثم هو ثم ظهور الهوا من اشد الاسرار و مضاجع الصفات بکلمات ثابت و کرب
 الکلمین و الیها کسب طه و اخرها محیط و صار تامطعا لغضایه امکان الوجود و مطلقا لمواد
 الشهود ناطق کبری میسار قیاس و مقایسه با شمس و شمس کلمات معانی را از مطلع نزول
 تا مطلع صعودانی در بیت وحدت و مساز داشت و لالی مضامین و کلمین ترکیب است و
 در بحر بیطی ربکی بر بنر تک وجود جمعی از یکدیگر ممتاز کرد پس شمس خانی جعلی و انضالی از ارباب
 ثانی مجردی واحد مصدر خاص در باطنی طبایع و ارکان و موالید شد و مطلع کرب است
 سحر جات بنمات جواهر معنوی و نفوس تربیه و مضامین کلید و انظار بنجیه و افان و لای نظیر
 و حسن تراجم هر کلمات بقطعات مخمیه و ای طایفه و کسوس ظاهر و اصول غلبه و فروغ شرع و احکام

موقوف اند و نشر آثار مرتبات شکر و مثلاًست مرتبه فکری بر تشریفات رسمی و تقصیلات فکری
 و تخصصات انزاجی و زخافات اعلیای مغفوت گشت شهو از واج مرکب وجود فردی ببطار
 دلیل آمد و حدود و جود مرتبه و در بحر محیط اسرار بی شب بدین شب بدین شب فواید علی
 شهید در داد و استنزه کل قریب و بعد فلک را جیش برستی خویش افاد و زمین را راه پستی
 بحر زرف از عقد و حروف عقد با در دل صدف لبث دلی از تصادف امواج طلبان
 و با بر شوریدگی و انشایش را عذب پیمان کوه با بر سکندری از اثر مهرش با دلی بر شری پسر که
 سحر با جامه و دهی ترغیر الحباب و دشت با جلوسا کی از خار خار بچرخش غار بر سینه و خاک بر
 بی کل من غاب غایب میل ذیل طلب از بی نیل کرش بر کمر بسته کوه کوه از شربت با بانیان
 فنان فضا ز ذکرش تر زیان و ترجمان همانا غلب ناب بخون دل در نوع خویش کامل آمد لعل کبر
 و یاقوت در خوشاب از خوان مهرش حاصل فایه یصفی و یغفر نشی بر ابع سناج صورت چون
 و ناقص انواع این بخش که مطلع تاسیس تراکب شود و طبع را جامه جلوه کربا است از انشا صورت
 بنات تجدد مطلعی شون بکات شیرین و معلات رنگین پراحت طفلان بهار تقدیرین جودش را
 اوراق نکلوز از سر گرفتند تا شجر بر شریک جودش از بر خواند صنوبر بار بار جودش ده بر دیگر
 بر آورد و میکشید مباد ابر کرم ای کاج دل از ادا کوشش سر و بر سر زمین مهرش دل از دست داده
 از چندی پای در صرع چو پادشاه باشد و انشا داین صراع میکرد و سپاس از هم عمل ناگه از شمس از

از منطق خبری بآورد و سوسن و صنف نباتی احکام من در بستان چمن شور کل سترق صبح و سببا
سترق برق مشور لالا از ساقی الاله الخلق پالیه بریزا داشت و بنفشه از دسبته البربر الالو الخ
الطاهر الی الخ لفرنگ داشت مشد فروع و اصول از تنبع فضول درین جنبه **فرد** صورتی چند دیدنی معنی
یکری چند از دین عاقل مشهور مضمرات غیب ولی از ظهور و دشو و خود غافل بحثیات اشجار غام
ذلاله را با دسپوشی در جام سرور با پی طلب رکب و شمشاد و اطیع بر عونت مایل خط بنفشه لایق را دورا
کل لایکب نسرن را پیچه در گوش و سوسن و ده زبان غاموش و غیره زکس ناچندا دل صنوبر کاغذ سحر
در انشا و مطلع مالک از اشباع حرکات نبات طبع را روان کرد و صور را از اثر این قلب باطنیه خبر
و اخفا کلیات با معانی مدغم آورد و بوسیله این مرکب نادیدنی سکانت نباتی و جمادی و بادی و جمادی
و اصول را دایمی ساخت از شش قطعات طیور و زمین و نفیض ذباب و عقاب و سحیح و نین قمری و غیره
بدیل جام و صلح و یک شدت بان لاند و لا شریک و از انصوت و شوش و انعام و سماع و بوم
نرپ و یک و صیل خلک زیر شیر و زفر و حمیر و سحیح و دو بپ مور و کت علی انه مار الیه الامور و کل
در این سلسله مقید بنحو خاص و حسن دید و از تنمیک اسل احساس این اجناس را نیز ناقص یافت آغاز انشا
مظلمی نمود که تخصص نسبت باشد و لمخص ترکیب است را جامع آید لغرض حوائی از حرکات نفسانی
بشرافات انسانی شتافت و این مرتبه حافظه سوابق آثار و مآثرات الواح اطوار گشت و چنی نیکوان را
که ابد سسک عارض کلانگشت با چشم زکس و قامت سر و نگاه غزال و فرام تزدود باطلت مکررین

و با خلقت بشر خوی ملک پس از تصفیه این فصل و تصحیف آن تجربیات بحس و نظریات و احکام
و استخدام ملکات و اسناد را که لغات و ذیل اشارات و تحسین ستماءات کلامی جامع
مثل مراعات نظیر و آید و قوی موجب تسلیم و تحجیر مراد فصل و اصل و تردید و عکس حاصل است و این
از شش شلوات لغات نفس در زبانت این ترتیب بیوات بر لب ملفوف گشت و نیمه ماکو ذیل
مقابل و انجام رجوع و تلخیص اختلاف در تشریح این جمیع متفرقین خردی و الحاق کلی محصور و غنی شی و ایجاب
آن بر قوف ناز و کجاست بر الواح احوال و الاما آیت در هم نی غرض هم لمعین گاشته آید
عاکفان در مسجد و راهبان در دیو و طایفان در دوق و سالکان در بر عاشقان با در زبان غم
اصحوا با تو و هم نام و وجد و افتخار و ذاک نام فهم حوا و ما تو الکسب نام منایم نام نامی نام
پس در امیرش در زبرد و ظلت داده که قرآن فخر و رفان صبح از الواح آن آبی است **ع** هر کس آسا
سرش پوشش بخردش **فرد** طلوع صبح فاضل از او ای کی از خاک نشسته پلر او او بکشد و فخر و
نفس که از پهنه پاض طایر ریاض بی رنگی در شبان طبع بجمانت دهر بوقلمون سر بر کرده و تبریز
تراکیب از قدر و ثویات و فطی مناکب اربع آورده بود بصغیر بغیر جذبات رب تو ادم علم و عشق
و شوق و طلب باز و بخاین اطمینان و رضا در فضا ای ایتها النفس المطمئنه ارجی الی ربک راغبه
و او از کث عقول رضیه و ارواح منبریه در رضات قدس و قاعه صدق متکین علیها متقین
آرمیده و نفوس مغلوبه و او ادم مجرب با طایع و ابدان مسخرین فیها غافلین شمول فیض رب و پر عین

و شر از بخارا آشکارا غلبت فرو زایش بر فراز کاه خسروی فرو شد و دل خردان بکوه کاه از حسرت
 جایش سوخت با و باز داغ قلم را آنکس که این کلین سخن است که بنا بر اندیشه بایش از عبارات کلین
 پرتا و سی آورد و از صغیر صریح سازش با یکی کرد و کاه بطلب رویت جو پارس راه چشمه طلمات
 و کاه از پی حکایت بایش از مقدار سنگبار و دمان صغیر را غیرت صحرای قمار و دکنی صیاد است که در کاه
 طایران معانی زلفاظ منضود و کلمات سلسله داده و نام نهاده یا مشاطه که بآینه داری صغیر حاضر نشان
 مضامین را با خطی سبزه و خالی شگین نمایش داده است یا بجنونی پادلی اشک نشان سر دریا
 بنام خامه که بر نشان بودی بکار انکار شهر را که در اطراف نام از سرشت تابان ولی
 سینچا که قلمی منفرک بر دیکان نقر کجا آگاه کرده و دوزبانی سیاه کار در در خلوشی را از رو
 کجا را و باشد همان بر که ادبی عجز را با قدم اعتراف پوید و از گفته نشا کوید **ملک** از ملک
 مالک کل ملک کلام تمکلت از انکلا و اعرضت از اقبه الی کلام مالکی لا قبته اذا انصرف و در
 براعت انکلا بر گفته را نیز قلبی مصنوع باید و بصرف قلب بکاره روی از بیضا معال بر باشد و کلام
 زلال مقصود را از شروع در روایت اشعار آید از شرح محمود رسانده و توصیفین کلام مخبر نظام را
 در عده ظهور و ذمت و وضع مانع **ک** قاف آمد دلیل آفتاب و تخت تصاید جایون که فرای قاف

و با نغمه کمال فصاحت و بلاغت هر خطه مسامع قدسیان سازد **میان**
 مطلع هر کلام براعت نظام نام ناظمی نزد که ابیات موزون بروج فکلی را از تشبیه بر سبب انعطاف

با حسن تقابل و شاسب بقضای یکدیگر دریافت آورده و بتلفیق او و او و کوشش از اراده تنجیل از
 و ترکب روشنان بوجهی برین و نظمی طریقت مرصع و طبع کرده در سده جهات و مرصع ارکان نشان
 اطراف و مراعات نظیر شواهد ان شبه و نظیر اوست و در شلک تراکب و مخرج اسر جمع
 و تفریق انداد بالغات و تقدیر او و ما بین و فنی از ان ابد از کلام وجود بر صفحات شود و ظهور
 موجود و مظهر آید تفصیل دیوان افعال و آثار او و حقیقت محمدی و ذات رضوی خلاصه اسما و
 کلمات اوست و بعد که بر تباک این معنی آویزه کوشش از ان کفایت بلاغت و جوهر بران رخصت
 یاد که لای شایه و منظومه و جواهر آید از منضود و این غنیه است طباب که سواد و لا و زینت و حسن
 طره حور و اوشان بشکینه و پاشن سواد آینه طره و شش چون عارض مشکین نوحان طرب انکیز کوئی
 گفوت بی خطا در مرغزار غزل طرازی بر صفحات خطائی نماند با کد است و مشاط طبع معنی را از ان
 بدر آسا آینه جمال نماید بر آفتاب طلعتان معانی داشته **فر** و شش لقب نهاده که یا امین الحدیث
 عقلش خطاب داده که یا احسن الکلام غزلیات دیوان صد نشین ایوان خلافت و شهر یاری
 آسمان سلطنت و جهاد اری انتخاب و ذکر آفرینش شادیت دیوان دشن و پش است که عدل کش
 میزان احصاب و انصاف وجود و انوشن بکارم و الطاف بر طبع کوهر بکشتن خط کج شایگان
 بر ایگان چون نظم توانی شایگان کران و آب تیغ جوهر بکشتن و چو پار ملک چون صاف لای اشعار
 در عروق روانه روان مشاطه طبعش شمشاطی تقدیر در تصور بر خوان و این بر صورت شایگان

آرسته و باغبان گلشن کلین بریت را از رخ و خارا الفاظ پکاند دل بلبل را غیر خیال گستر
 روابط شیرین کاشش از رباط عشق شود کینز با حسن دلاور بیشتر و زواید برین پائش از شکست
 دل حسرت نصیب مجان از روی حبیب کیم است شایسته استاره سپاه فلک بارگاه جهان
 سخت در جاده دارا کس که سلطان المشرقین و برهان الفاتحین خلیفه فی البلاد و ظله الطلیل علی
 السلطان **چشم شاهی قاجار** لازال نظم مدینه القلوب مصر و قد برود البحر الی الصدر و اعلام شوکت
 ملفوفه بشر الفیض و النور و جود و خصم از بس طالع عالم مقطوع و مکفوف و مرادش از دایره

عنوان مطروح و محدود باد ترک پند

این آیات و فقرات لای چندیت که بنظم ترک بند عقد ترک پند یا فیه و یا طو و سان را فیه
 که باغبان گلشن بنایوش از هفتای خیال بکار از صفیه باز داشته و تا بازجویی پرواز کیمیزد از

عنوان آیات که برین بای هر یک بندی گذار شده است **مفرقه غریبات**
 نظایف منظومه و لطایف مرقوم این مصنفات نافذ آیات که غزال فکر و خردی و کجوی
 عذب از روی در صانع مرغزار غزال حبیبیه ریخته و یا فرایدست که طالع طبع معانی و جلال
 از قلابه سخن نظم کینه مجله هر فردی در بر این لفظ و معنی فرماید و هر چه بخت و محسن

عنوان رباعیات

اربع این چنین برین که چون ربع رباعی سبب همیشه برین است روشن از مرطوب طبعی

عنوان که در رباع براعت مرئوسین چارالش براعت **مرثیه**
 برتون این صفت ظهور معانی در نقوش بدن باز که مرآت اسکندری نمودار شحات حیات در ظلمات
عنوان دیار بر رخسار سیمین نام زده در خم کبریاون چنان قطرات عبرت **مقطعات**
 این با العجب نفس ملک تازگی و نوی طبع بخش خامه رخسار مانوی مقطعات در بیت بسکونی
 پرورده و طبع بحر محظ خردی که در تصور جهان جهان زیورشنای غدا و حور است و در صانع انکار
خاتم دیوان و مجامع سماع قسبات شفاء و اساع را ثانی شایع و **سپاس**
 اختتام این نامه جایون که بنام خداوند بی آغاز و انجام استماع یا فیه خبر بانیان مسافری از
 نعم بی پائش شایسته نیست فخر حمد اله که مانند کازار سایه عاطفت شایسته است
داود که در صورت یعنی او شاست در بساط افلاک در دوازده شش پنجه نیت و در بساط خاکی
 از جوش بی اثر از میزان عدلش بر کس قطعی رسیده و از میزان مهرش بر ناکس بری و در این
 آفتاب هر بوم و بر تابانت و غرضش یا و صبا بهرام و در شتابان گیت که صفتش نازد بایر
 ولی از آنجا که این پادشاه آگاه را چون که در عالم آب و گل کاف سلطنت بی ثور است و در
 و دل نیز قصوری پشور و خاصان آن بارگاه را بدین چگاه راه نیت و محرمان آن کارگاه

ازین کار آگاه و نه شنوی

جهان را جهانی دیگر است زمین و آسمانی دیگر است این

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بماش را زیان از دی باشد | شرابش را خمار از پی باشد |
| بکج دی فادانیت وستی | که برچ افزون دهد افزونستی |
| در آن کبستی که ملکی پادار است | شمنش را بچ کیر و تا جدار است |
| بهر تاجش ولی از کوه خوش | سنان بچ لیک از کوه خوش |
| بدرگاهش کسی را راه باشد | که با وی خاطری آگاه باشد |
| از آن دریا که غواش ضمیر است | در آن دیوان که از فکرش سر بر است |
| چو خواهد طبعش کوه بر دارد | چو خواهد رای خسر و پاک دارد |
| پی منبسط کمر کجور کرد | بپای دست او دستور کرد |
| نه هر کس در خور این کار باشد | نه هر کس لایق اسرار باشد |

و ازین روی نسبت و قاین انکار حقایق افزون و زرا که متفاح کنوز رموز است لازم افتاد که در خانه پادشاهی
 عقدی از جوهر نکات و لالی حکم با برات که در مطاوی مقالات طباشش بلک اشارت و معانی
 پوست است ز یور صدر تحریر و تقریر آید تا دیوان عام را مبنی خاص و خلوتی با اختصاص باشد و از
 که وقایع این حقایق را شماری و بحر فکرت جمایوزا کن ری نیست از مقاصد مختلفه بلکه چند اشکاف
 ناهر که اکوش براد از بهوش است و لب بر شرب سرکش اند که این نیز از کلامین زخیر خرد و این
 از کلامین هر چه این قطره را بحر ی زرفت و این دشت را ابری شگرفت و **هی** شربانیت شودی

بر وجود واجب الوجود که بقدره الا شرف خود و آنچه و الفاظا بالفاظا لا یثبوت و کما یفطر اشرف را
 حالتی دست دهد و بجانجی الثبات آرد که تخت اندام ملتفتیسم می بنمیدانی می تقریب به ام
 که روی خرمی سپنج بنم و در بامکانی دون بکانی و زمانی غیر زمانی اختصاص شایم و در او را از
 خود خیر بام و هر چه در چیز امکان محیط و قدیر پسند زیرا که از و درخواست حاجات کنم پس گویم که او
 واجب و عالم و قادر پرون از حد و مکان و زمانت و صانع و پروردگار جهان و جهانیان
پان ششم **بن نفیس** نفس در بدن مانند شمع است در فانوس که تخت بر آن بر تو شمع آید
 بر مجلس سجع اکنون بر نور است و اگر نور از آن باز گیرند خود نیز سستور او را در باطن نیز قوی
 باشد اشرف و اقوی از ظاهر ولی اسباب ظاهر آثار باطن را مانع است و نفس نیز از آن چشم
 حجاب چشم جان و کوشش تن بپیکوش ردون لب نطق روح را بندیت و دست بر بازوی دل کشد
 پاد قدم عقل سنگت و نام بر شخص معنی تک باطن را قوی بایت که اسباب ظاهر را مقهور تواند و از
 و مقصود خود دور ماند **پان هفتم** **بن نفیس** پادشاه در مقابل شمس حقیقت را نیست مصطفی که انوار خوضات الهی
 تجلی نماید و از آن بر اعیان ماسوا متعکس آید ولی انعکاس فیض بی مواجده صورت نبیند و مواجده
 مر نفس اندکس را عمارت از خلوص را دوست و اینخی با صابت بحرب روشن ثابت زیرا که هر که
 سعادت این محاذات گذشت هم ملا را بدست و هر که در مقابل این آفتاب شست بر بی
 بی کلفت معنی **شهر حکیم سنائی** عارفان در دمی دو یکدستند غلبه و آن مکر قدیم کنند

فرمانی بر خنوق قوم را و لیل و شب من و بوی پیوسته بر خنوق سالار و سرود خوان بر پشت اسب
در دست اشرا و کلایب غار کلین راه با خنوق بست و دزد در بر پاسبان اشوک زلفی را
شدا و انعام کی و الحام سحر الیل من الصبح و صلیح الغدای لیس الموعود بقرینت
معتنق کشت و نوب امتحان و کدشت کشت زار بدیت را از پسر ولایت سحابی بدیت
و بویار خلافت را از چشمه سار امامت آبی پس از شجر و ولایت که موقت مصباح هدایت بود چون
اعتماد و پرتو انوار شجر بعد شجر و قبا بعد قبس سبر و کوشان امامت و شمع شبان امامت
جراغ و دود بنی و دلی یکا در تبا یضی حجه الالقام پوست صلوات الرعد و علیهم اجمعین و از
پس آفتاب خلافت لاریب در غام غیب متواری و در ظلمت ظلم زمانه قدرت اصحاب خدادادی
نگاه گذر در خزیره صحر خلافت کرد و انکیز و بورا عتاف و زان و کلین انصاف را خزان
و از انصاف ایف و در غلغا و جور غلغا بعد ملت در جلج غلغا لاف کوش خلافت آحاد سیف
آحاد آمد و علم ظلم افراشته و بخت عارض ثمار شرع و غدا بر غدا در محراب ناز و بصفت دین از انما
که تب کین آیات صانع مظلوم و سیر ایل مجاهد کتب شد کشت کبشی نضره و کلین امن پیر مرد
بی عمر و شهادت شادی بی بر لیل نضره سراسر عا شمس و از غم پنا و غم خوشنای این زمان غمخیز که را جواد
آفاق از غلغا انصاف و اخلافت کشته در مظلوم آفتاب خلافت خلافت بانوار انصاف و انصاف
پوست و انوار شوکت و اقتدار متعین از مشکوه قدرت و بار سایه ارشاد شاه عادل با ذال آید الم

الی ربک کف در اطفال و کسان ملک از امتزاجات غایتش بکلمای نبی شون شد و از جنس
سطوتش ساحت زمین از خار و خض مغاسد و فتن مصفی ماند و اکنون در کلوز زمانه که از آثار این خضر
یکایه بختی است جاودانستیم معدت دولت و نیم مرت مرد سازد و ان حساب کو مرت است
و کین مناظر عالم بکلمای شرایع و حکم در بار مغرب بلبل و سب و مخرپ و طریقه و بلبل آمل را از نیم
عجز است این خدا و رسول نفهم تقرب و **اچا بختی شایع** دین پناه
نه واجب را با دیوان امکان شمارست و نه ممکن را در خلوت ساری و جوب که اری نذاشت معرفت
کس تواند شد و نه صفات موصوف زیرا که ذاتش بری از صفات و صفاتش یکی با ذات چه
بوسه اندر آید مخلوق و هر آنچه اندیشه بودی باین آیه جوق کلامه تیره و با و با کم خو خلق
مرد و الیکم اگر ستایش افی که در دهم خوش تصویری از احاد ممتاز داشته خدای خود پندار
گویم بیا مرد و است و اگر شای عیدی میشود رابع معبود **خود نمایش بی شایع** سانی درونیت
و که خاموش نبشتی نزنیت همان که در طریق درود ذاتی پونیم که اگر چه در حرم حضرت و جوب
نشت الی از قید امکان نیست مظهر صفات اسما جمالی و جلالی و مبدا اطوار و عوالت
و این خود حقیقت کامل جامه صورت و معنی ای سید بنی آدم حضرت خاتم است و او را در علوم
سلطنتی و ایم و در عالم شهادت حقیقی غایت اگر چه قایم و درینیت تجربه نزنیتش استایش موعود
نمایش می شود موجودی میشود که علی الحبس در مظهر حقیقت جامه تواند بود غیر مبرور و الهام که امر و

بجز اخلاص سلطنت و انکساست و حجت خلافت درشت که ولایت باطن را مجتمع با مارت ظاهر آورد
و از کذب و جرم و دیت سلطنتی با بر و بر چون چنان باشد که است مایش حق جل و علا بذات صفات
از خود امکان از بی بن کار وستی ثواب داشت کور و در مایل و بر سر این راه پانی نشاید که داشت
کوبان و سپاس حق دست مایش حقیقی و انکس که از صورت نخستین تا فعل اولین از هر چه در دنیا
بفصلیت پستی است با وی نشانی باشد و فیض ظهوری العالم الا کبر سر چنان بار کی شایکی را کیست
و بار شهراری مشرف به که از برای عالم اکبر و جی الطیف و منجی شرف در الطوار ذات با پیش
منظوری و مظهر بل مشرف و مظهر فضل و مظهر ذات شمس مظهر و از اغراض شریف و
بر رخ ما بین دشت و سطوت ارکان عالم را از جی سبب آسای و مخرج خاک صفت ثابت بود
آب مثال ساری و قهری نقش نشان داری مظهری چارگان دارد و با استخراج و حجت سبب با طایفه
ساکن و شوکتی نامی و حکمی روان و الیه رسد که در انشاء **سپهر** از قدر و مهر از برای دوازده
بجز از دل شرف قطب و مظهر بر نو عطا باران و کف ساحل سبحان از برای حیرت کنست مایش خدای
جلیل عدم شایع عاقل داشت و از ثنائی غلظت لیس شایع ساینم جابر کثرت **شیر** بر راعی العیون
منی و نری من کرم و ولید اگر چه نام نکرده نام را از سر خامی در کثرت استار وستی تمام **قرن** از من
علی از ارض از سر نام و دشت این مقصد چنانست از داشت که خلقت خداده و دست فیما بین و بهر
فی مزاری قلوبا با من مقصدت و بهر حقت اخذ کل الحمد کرم و بهر فی و کم عطل الحی طلال افکارا از خط

الموارد فی شرایعها المحررستان بیک المانی با است و بیک کم نزار این نظام من انصاف
الناس من السوء و اماکات ذمه امک خدایک ثم در شمس الضحی و بهاننا مع الیاء و ما بهر حقیقت
نکر از همین بقدر اشارت کفایتی تمام است و دیگر از این زیاده و مایه بخت و اتمام بهر کمال
ذات با پیش بل بهر مشهود خاص و عام است انکسار و آسود خاطر باران حاضر را نکرده شد
و مظهر و غایب را که با بر تر که در حیرت جناری طریس لایس و نصف لایس و مظهر از برای
و با مظهر با سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب
جوان بخت طراز اخبر و ایش تحت خیالی آسان از پایه او مثالی آفتاب از سایه او و مظهر
العدل بهر مظهر و تماثل الجور بهر مظهر خلق بین القدر و الحید و ولد بین الطین و الضرب کان مظهر
در مضاعف من الادی اخذ الایام من الزیارات و المشی بین الاغارات و ضد عود المهد و الاغوات
موجود و محض بهر نام و الاسد امام مرفوعه فیه فاه شعر و الثور و مظهر و رکب الارواح
از جود **فرد** و زون زانده بیرون از کجاست چگونگی نخستین آن چنان است منو طینی کیمیش
از سایه خدا مظهر خلقی شخص بکارم و امرات بکارها با یون سری بر سر سردی حاضر فرخنده و فی
در خاره و مخرجی را در کثرت جبینی هتاکر بی از حقیه حش کشته حاجی قدر بری از کثرت حش
مردک پیش کوشی پیوسته را از آفرینش مایه و صد ری زلی حل و صد کار همان است و از برای
و لیبی و بطن و بطن بطن و فصل مخزن از باز و دشتی بر سر وی دل قوی بری و برزی در خور

نور

خسروی مرد آسمانی ولی از بوستان عدالت موصفت طلسمی ولی از آسمان جلالت جمالی آمد
 بکمال جلالتی صیقل کراخیز جمال خستدستی زبردستی از زمین و بارش عطش پرستین مبارکی
 سرازیری بر سر بگذر کش نقش بر زمین شعر نقشندان قدم در کارگاه حادثات استخوان
 نقش بر کوه کشد کاه تنالی زجر که از فریاد نماند کاه نقش از ملک که ز بحر و شمشیر نماند
 آتش بخاکه نقش روی او کار کشد از سیکاری نماند بخاکه و بمو السلطان اعظم الاکرم افهم
 ملک از القلوب و ملک قلوب الامم معا و حوزة الامم ملاذ ملک الایام السلطان بن سلطان
 السلطان الخاقان بن الخاقان بن الخاقان **شعر** این سپهر گزمت آن آفتاب بوبت بی زلفان
قصیده خسرو نشان آسمانی بی تغییر آفتابی بی زوال پادشاهی بی قرین شایسته پادشاهان
 نسبت بستی ذاتش نسبت نور الهی در آن و جایش الفت جلمت بجای را پیش با شیره کرد و خفته
 در یک خوابگاه انصرش با سر چرخ آموده در یک نشان لوحش در جنتی سابق و خضی غایتی طوطی
 چند که ز بوستان و زردیگان را از شمولی تیر خدست باز نماند تا که اقبال الاثر فی ربها
 و اجزاء القلوب متجاوز الجوزب مقصور العظماء منقضة المراد فی چنان که سر کشان و دور کرد
 بتعلد بندگی حضرت باز آرد اقتدا ابدا الهی فی انما علی و سادة الامم فی رعد العرش و شجاعت
 و مع العرش المسار ب خفته لخواطر کفیه الزواجر از بحر کسب است و عیانیت سبقت از انی
 و قهر زلالی با ما بود و با خدب فرات سانع شریک و فاعل حاج و یستولی الجران یخرجها لؤلؤ

شرح و تفسیر

و انما صبح الجران یخفان و انک دست جابوش منها بر رخ لا یغیان تیغ خلاف در غلاف
 و قمار عفاف با شصت آمد خمار از کینه و برید دل نمی کرده در پیش تیغ قطع شاجرت را که
 نماند و تیغ برخلاف عادت ندارد خویش پشت خضوع نم آورده سر تسلیم زیرا کند و مغاضرت
 این بنا به هر یک بی صفت بغیرت راست آمد خمار عهد تیغ و کجید دولت پدر تیغ را در اعواد
 انما مل جابوش از پی رفع ابهام بر سر ابهام جای گزیده از نشید نشاط انشا کرد و **شعر**

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| قد اشرق سيف محروس من القل | و أصبح الراي محفوظا من الزل |
| سار الغرائم في الاخران و التهل | سال الحارم في الامجاد و التهل |
| فاض الرايا بلا من و لا عیس | نال اعطایا بلا و عدو لا ظل |
| نشر دلو و افلاح و نوسه | الا ضیغه من النج و الا مل |

و سبقت قاعد علی قاعد منبسطا فی قضه امضای مجاری علم را نشیبها با ما داده و با جبهت
 سمارک و منظور صفوت از قطعات ابدان کلمات که تا کون گشتن گرفت آنک صلیب مفسر
 سر کرکشت و صفای صحن از سود و صحایف فرمان پذیرا بی نصرت خاسر سیوف قاضیات
 با زرات امضی من لحاظ قازات خاطرات لا بصار کاشفات التمار **شعر** قواطع کادک
 حدود ما بین شباب و ثول و الهرم و ثول و العاشق و الهوى و جاد و سهام صامت
 و انصول در عیات و ریح شوارع و انجمای لوا مع و تجافیت و مناخر و ترس و زانات

برده و منبیا که است
 یکی نغمه از منبیا که است
 یا غش فلک کرده و نیل فری
 زهر نفسی آرد کمالی پدید
 چو از دستبرد غزان و چمن
 بی هر حسن انامد آرد بهمان
 در آمد نسیم باران یاغ
 سی سدر را سرفرازی دهد
 فواجیل از پرده کل زند
 خروش آورد و سیل از آنکه رود
 کل از شاخ آورد بزر
 ز کاخ عدم کل یار آورد
 باوان خرامد کل از طرف شاخ
 ز عکس کل و سیل رودی و موی
 بر جایکی سبزه دست از کلی
 هر قطره در یابی پناه و است
 جهان را چو باغی بر آراسته
 خرد را دران و دعوی جبری
 هر زشتی بر جهانی پدید
 نماز نسیم برین نشان درین
 از انعم اللیل کا د انبار
 نه از خار مانده اثر فی زراغ
 بقری سرفرازی دهد
 زهر کوش کل را دلیل زند
 صبا سبزه و سبزه کبر و مرو
 ز کجی سبزه می نغمه سازد سر
 پس آنکه ز شاخش بکاخ آورد
 بستان خرامد و بان ز کاخ
 در و دشت کرد و پراز رنگ و بی
 کل لبیلی و لبری پدید

در ره چو پسته بهستان دل
 زهر چشمت کشت و نیادین
 کبریا خرازد خون و حمایش
 نه است نیک و بد کار خویش
 یکی سبزه می سازد اگر سبزه هم
 فرد کبر و آفاق را عظم و جور
 در سبزه بهر قوم پیغمبری
 یکی بر سبزه رسوخ و دل
 ز پیغمبران بهتری برگزید
 بر او دقت کرد آیت سروری
 ز کثرت خدا یان با عدل داد
 که تختش مصون باد و بخشش فرو
 خرد مانده ام خیره در کار او
 اگر ابر کویم کبر بار داد
 اگر کوه سبزه نشاند ساطعش
 زدی و سبزه پنهان ز کل
 بخشد کمان و بکشد یقین
 بخود بر بند نام زوشش
 خرد مانده در سنج و نیار خویش
 که اینت پروردگار مستقیم
 بدان نماند ز سپید و دو
 نشاند بهر کشور و داری
 یکی سبزه کا ز پناه و کفیل
 و زو چون فرون ز کمالی نید
 بر او چشم آهین پیغمبری
 بدین بادش خامش شد
 خدا بش پناه و بنی رسوخ
 چکویم که باشد نراوار او
 اگر چرخ کویم در رنگ آرد او
 اگر کوه سبزه نیاند دلش

اول اولوغ نگرانی احوال لایق و در کیم شایسته یک قصه سیاه لاریک خردی و سر بران
شماره لاریک بواجی و انوار نیک کن چپ بر لاریک سخت کاسیدن اول آجوق کون خشت
دور و دور و افغی سر خشت نیک دغیدن تابان اولور و حضرت نیک امده خبر بهار و سلطان کان لاریک
اور لکین شایسته نیک بواجی ایثار و هر گلور با نین صورت و شایسته کافنی انک تقدیر و یکی
پنرک تا بار و قدر نیک تا نیدینه خرد و خورشید فر و اور پنجم شکر کلین شاخ نظر کشن باغ کرم
خلافت کلامی نیک است به ضرغامی شرافت با می نیک حقوت لودامی عطا کوکی نیک ایرغان
غلامی حمید و سنانیک پر شایگان با غلامی بلند اشرف خدیو معظم جهان و خرد و عظم شاهنشاه زمانه اول
تعالی سبحانه و ملوک و سلطان بران نیک آغاز نیدرایت افزاینده خلافت نیک ستره برین نصرت و شرف
و طغره اغیبه اقبال بواجی نیک خولی خلیع العذار قلغان مظفر عسکر نیک صرف ایجا که بجار
هر رصفت و نمیدی که بر عالمی بود اشکر نیک پزنا کیده معدن ابر و دین و کانی سیم و زر صلی
افاق که اول نیک اشارت برین دهل لاریکی لود و کور دین مرصع ابرایردی و شمن لاریک بولون
لاریک مجبور طلبیدن غلامه با غلامایردی خلق چپ نیک چپ کچی داکلی نیک کیم سیم و زر برین دین
و قویا شمسوری تابان قبولرایردی خدمت لاریک کوزی مشاکلیدن و بوزی شایسته سیم و زر
مخالی نمایان آید و دایمی سالک تاجی و سالک تزین مناسطه تهری و ظالم استیری عدلی
و بیایق و دهل مکانی با یاقی اشکر چاک و کشور لاریکین صورت و قاتقان غریبی بر لاریک

برای ایستادن و اندک از کیم بود و در جایون کشی از در و یک استادی شتران را در چوک کیم شد
فوقش چشید هر قاضی بود ایضا قاضی شید و جایون را دروغی نیک یک لاری از در
بنا و دربان مرغانی چربک باشلاری باشلارین قومی بالیبال سال سال ایضا قاضی شید و در
لی نظیر وزیر لاری و قاضی شید لاری هر ساری یا سال اور شید و سما کانی بلی ارض مکنی
ایلی سلا آجی لاری کیم شید قاضی داغی فریدون کاشاد و یکا سپاه کور کای هم او ز کاشان
و بخت بکلی کای هم بکلی جا و دکا و کور کای لازالی قاضی علی مباح السلطنه شعی نظیر القاضی قاضی
غفور زبانی جا بود دولت خا بره نیک دوام اولسون سخن القاضی و القاضی

فصل اول

[illegible]

واما الارواح فتركب بالارواح نفوسا من مرسى فيه مطيع عاصية مقبل مدبر عندهم ارسل اليها
 الرسل وادخلهم بهيم سبل لئلا يكون لكس على الرحمة بعد الرسل ثم نصب الملوك والاقيان وبنينهم
 الرجال والابطال وجعلهم خلافت الارض ورفع بعضهم فوق بعض فارقين قاطنين بين الظالم
 والظالم والمظلوم والقاصم المقصوم والرعاع والمطاع والمطاع بهيمت سبب الدباب
 واستغاثت حرائر البلاد واصلح المشايخ المعاد لولا بهم لرجع النظام وادرجه واستغاثت الميرج
 فاعظمهم في الافاق والاقطار واستودعهم الثغور والامصار وبعد لمن الملوك اليوم لم يولدوا
 ثم اصطفى من اثنين احمد بن محمود جامع شمل الملوك واستبوا بالصيغة والصفحة ككسبة الكسبة
 ارسل اليه بشر او تبرا وجعل الخلق سراجا في المارحوا لم يكون نوره وكفر معاهم الكفر ظهوره واد
 انصب بارقة واقطعهم سنة حكمهم كباوا فضلكم قبله اشرفهم سلافا وامجدهم اخلافا اليوم
 واليا واعلمهم وصيما انهمهم حجة اقامتهم بقرينة صلوات الرعية عليهم ما علم العاطلون وجعل الجايلون
 واثرا على الملوك ليحكموا في المصطفوي بنصره وملك سنة العلوية في حصره وسيد وغزاة
 اتيما امضى دايه وسعد لا يدري اتيما اصوب او جبر افرد ام ستره الكذا افصح ام صدره خال شين كنجيد
 وطبقه مضي كسيرة اقشعرا الجاود من سطوة وخرت الوجه بحجرة شخصت العيون لتعا رشوة
 وحسرت الصدور عن جهر ملكه عارث الاديام لم يجلال دولته القول غدا خيال بيت الشان
 بعده وصعدت القلوب بذكره نصرت الاديام عن في وامننت المفارق في غلظة مؤتوف الماشي

على الرضا مصروف العزائم الى العزاجسع الجود وخرق القود لوجده الرادود وودود
 الواحد في نفى الاليت وقع الغيب اقام بالرحم عود الاسلام واقبح بايت وقود الانعام
 كم نهض في ايام شامروست بنار العجاج واليالي وامرشت بنابر جراج وهو الملك اعظم
 الاكرم الا فخر السلطان بن السلطان بن الخاقان بن الخاقان بن الخاقان بن الخاقان
 والعلوي **شاه** فاجال لزال اولياءه مضورين واحدا مستورين بقوة علي ابن الحدي كبريافا
نسيم ذكر تحبب شاهزادگان عظام لازالت في غلظة الظلم **شاه**
 اصل برمند وجود مسعود با زپا زكشت محمود وفروع است وملكة وود ما غلظت
 فروع از حدت صاچ وشموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار وشمع متفرقة روان وشمع
 جلال باشايم مختلفه وزان وهر يك از سلايل خلافت ك فروع اصل بايون وشموع كوكبه
 وشمع عين الطيف وشمع ميب شريفند در ثور ملك على باليق بذلك بالنظام همي بايون الكون
 بر ملكي در ساير شايخت و بر شمع ساير افروز كافي بر كشتي را برة از نريت وهر نطفه كبري
 محتاج ابواب الفرج وصالج مشكوة الروح انما عين الحيرة وازاد روح البركات را كاشف
 والابواب مدينة الاقبال ككوس طلاء الجود ووطبات النجده خالبت لشر الصوان واصحاب
 الطولع ايا دجه الفرو شطاب انجم النجم امواج بحر ذخر اضواء بدر اسير بالبيت صال انما
 روضه زاهر الدت يعرفهم بالمجد والكرم واليسب يعرفهم بالخير والاكمل بالصوابم بل فزين

عادتهم بالحق تعالی الاصل بل اصل کسب من اولی سبق بهما حدیث من خلفهم فی العلم
 والعلل الاصابه دون الارای واکتلم الا المما به عند الحرب و الجدل مقدمه بیاویش در محای
 اراضی و اوت و عمارت بلاد بالیات اثر السکون البتیه فی فوادم ابلی در حالت شین
 تقسیم بخاطر کشت **مس** باشد دل خود نیز من آباد به نیز شیدم دل غزوه و از نظم دلی می کشد **ع**
 لک الویل شلی عن هوا شکلا سلا و بالهوا و هم لیل و ایش نار از بی کامش کام بسیار است
 و مواکب کو اکب سپهر کو که مرادش با مقتی آثار بهر زمین سناک و شش صاعد کشتش لال آسا
 نقشی بت شهری پر پد کشت و هر کجا از جو افز خاک پد رکش بهری رسید بهر جفت نهی
 اکانت ماکت اطراف ساک را در سایه جای سلطت بیاویش نشین جبهه فونه منکشت خزان
 بادی بل شده وادی بنادی هوا جهر شمار ساکن و یار کن م شیران مقام دلیران مجار سنا
 نافرانت مجار ناسانات مراقب جاذبه و غزلان ملا حبس با یا و صیان و کور آل هما و لیل
 و مطایح خیال مجالس رجال تصایح بوم و غراب سخا طلب اجاب و اصحاب لفظ قطا و حاتم که
 حدیث و کلام بحسب نصوص مخازن خصوص کتب دمال کنوز لال صلا خید صلا و مطهر و مزاج
 کورم استور و الحیدر الکورا کنون ثنور مملکت سمور است و تصور و محلات مقصور و هر که یکی
 از زیر کستان عبادت بادست تربت بهانوش عهدی سپید دارد و که چپک از افراجه جان
 بی بلوغ سب و صفتی او باز کند و هر یک از جوانان را دست بند آنگه جنگ بر سر میدانند

تجدید عمارت

پای دست بجهنم کفشی است و کنور دشمنان بهر دیش خراب و اگر که یکی سر و قافش از کشتن
 غریبی نکسته و مرعاض بپرتو نیکوئی است و کین اران بل اندوخته است رسم عاشق کشی
 آموخته است بیکه و کاشش سر جو رو جفا باشد و کاه بجایش ای هر دو فاکاه رفیقش از کشتن خوشتر
 خور کن که بازوی پر زور و طبع پر غرور از دست پیوده اسباب جفاکاری نداده و کاه و نطاش از نظم
 گوید فرد کیرم ای شوخ ز پلید تو دل شاد شود و حیف باشد چو قوی شهر به پلید شود و حکما و متالین
 که اسرار آلی را در آنا طبعی نکرده مشابهن فی ظلمات الطبع با شرقی القلوب کاشین حلاله
 فی غیاب الغیب متکلمین و لیکن سکوت و الموی قطن مصوفین بصوف الموی علی و لا یخترق
 و مجتهدین و همتا که و امر و نوا ایشان در مجاری عباد است الی الغی من حد و الطبات وانی
 من معاملات القنات مناجاتین با حکما کاتین پوسته در راضی شرع عین اهل
 ثابت و فرغانی التا تشبیه مناجات الاصول متفین فی افغان الفروع مقنط حادی
 احکامند احبا و مذاق که از احوال حاضر بحول اطال رهن کاتما مرا من بهت من حنن
 با برینست کنون آفت و کما باشند تا چه پند دل از آن چو توانا باشند بجای نوروستی بایند
 و از دل و لبر ما بد که اگر کیش بر سر آند که شرانت پانی مالک دشمنانی از و نی و ذرونی کی از و نی
 بدستی در و بای گن زواید شعرا و ادب و خطبا که در معارضه هر یک بحسب کات العتب کت و بی بی
 معری معری اند و معری معری ابو کونس ساغر حافی شکست و صاحب افانی آرا افانی کست ابو کونس

تجدید عمارت

روبرو و گوش طبع و بوی کانی سواد الهی عند الخطام و اکاذیب التور و دون الزمان قبل
 از طبع صمدی بوی طبع البلاغه باشد و با طبع طبع حسی که حسی بوی فکر نشین و با طبع
 در کاش خاطر محقق آموش زنا و طبع که بوی بی ایتا و قدح معارض در قدح سخنوری با و آذین
 اخراج انان اوج حسوری افاده و در سادی مضمدادی استادی عهد متاد می به استادی
 لکه آذین سباجی و بافت استماع شالیه روز بلاغت که در سباج سخن سازی صومعه دکان
 مصاحبه لکه جودت فکر و سلامت طبع و استقامت وزن از استماع ناکر بر نه سباج آن آذر از آن
 پس و زکاری غمد ساز آنک استادی بقانون پستان آذرمان که نشد تقدیر بر سباج این است
 کامل کمال از آفت قطع با طبعی نیست نصیب ذبیت سلطان سید شید را تخلص از شبیه جودیت
 سدا که لکصد و با نشا و مطلع این جابون عهد میر پر دشت تنبیت جابون میوز از انشا و بر صید
 غرا که بر صغر شمس مطلع آفتابی فیر است بوسل من مطلع الغزال الی مغیب الجود مثال و نظیر ان
 ساحت اعزاده از دیوان جابون بوقع ملک الشعری الزمان و کاست خطاب پادشاهی آذر

والقصد

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| دو آفتاب که از نازه شد زمین دانا | یکی کاخ حل شد یکی بجاه کیان |
| یکی مباشرت را سیر رفت افلاک | یکی مکاشفت اسرار و جلا چادران |
| یکی چراغ نشتان عیسی مریم | یکی منور و خجلی موسی سر |

یکی بنو حرسین که در پاک زنگ غلام
 یکی شیبو افرو دهر دست از د
 طبع سیر کی شد ظهور لیل و نهار
 ز خا که خوار تر آمد ازین شایع آن
 روایح کرم این بود مفرح جان
 درین مواکب شایان کیم است عیان
 هم از سکارم این کاخ پر در و در جان
 ز عدل این شد کیمسی چو روضه نازان
 غنی ز تربیت آن لدم سایل بحر
 ازین مدایح تو امد و لا خموشی به
 میان این دو چه نسبت یکی شایع کن
 یکی نظاره رویش ز چشم اردک
 یکی بقای شتابش در شتاب عیان
 بروی تابان بفرود آن چو از ناز
 چه رنگها که بر روی آن ز خاطر این
 یکی کج چشم یقین دید و مبرزنگ کمان
 یکی خلاصه آثار رحمت یزدان
 طفیل ذات کی شد صدوش کون
 ز خاک خوار تر آمد ازین شایع آن
 روایح کرم این بود مفرح جان
 درین مواکب شایان کیم است عیان
 هم از سکارم این کاخ پر در و در جان
 ز عدل این شد کیمسی چو روضه نازان
 غنی ز تربیت آن لدم سایل بحر
 ازین مدایح تو امد و لا خموشی به
 میان این دو چه نسبت یکی شایع کن
 یکی نظاره رویش ز چشم اردک
 یکی بقای شتابش در شتاب عیان
 بروی تابان بفرود آن چو از ناز
 چه رنگها که بر روی آن ز خاطر این

این دقت کرد راه مع آن بودیم
 که بود بهر حد و مت زمان این بود
 که در **مجلس** شاه آنکه حضرت شیخ
 بطل را بت حضور او کرده ملک
 جهانگشای خدیوی که خردوان بشد
 به پیشگاه جلالتش چو پیشکار میان
 بگانه ملکستانی که بجز بار خدای
 زنده بقلب پادشاهان زمین بود
 بخدمتش رخ اعراد و هر چه که در آن
 ز فضل و شمت او مگر که در سپهر
 صحیفای مرسوم بر رسم گشته
 فروغ آتش تیغش بریده ابطال
 عیان چو شعله نیران لایحه دریا
 بر دوز عید هما یون زمین بخت
 حکم نامدش از گشت تختی را
 سپه شمشیر آن کشتی آفتاب سپهر
 نظیر پادشاه آن بودی آسمان بشد
 بچرخ و خورشید بیکان و بهر چون بود
 که بود بهر حد و مت زمان این بود
 بطل را بت حضور او کرده ملک
 به پیشگاه جلالتش چو پیشکار میان
 بوحثت آمده بر ملک گیرش بر پادشاه
 چو آورد ز زمین و پادشاه برقی میان
 بختش بر لب ابرار همه بود زین
 ز فضل و شمت او مگر که در سپهر
 صحیفای مرسوم بر رسم گشته
 خیال آب حاشیای سبز شمع
 نمان چو بود دریا بطل نیران
 زنده تخت کیان تکیه خسرو کیان
 که چون سپهر بخوشید فروغ آفتاب
 که آفتاب شدی از فراز خورشید میان
 که آسمان نه نکون بودی و نه سرگردان
 چو که نیست این چرخ که برین توان

بچرخ و خورشید بیکان و بهر که بر
 که سحر است از ایشان با سری بیکان
 که در با زمین و پادشاه بشد
 بخدمت از این چار و پادشاه بشد
 در آن دو پادشاه و پادشاه بشد
 اشارت که این تخت شاه بشد
 بران سر بر کرد و ز سر بندگی بود
 و پادشاه بخت چرخ از پی پادشاه
 زنده خورشید می بین بخت سعید
 مسج و ارجا شد بخت خورشید
 چه مهر چرخ با بخش تخت خورشید
 بیای تخت شاهی شاهزادگان بشد
 بعد بر اوج سپهر جمال بشد
 بعد بخت و ادراک سالخوردگان بشد
 تمام دوست و عمو و تمام عیال بشد
 بیکان و بهر که بر
 که سحر است از ایشان با سری بیکان
 که در با زمین و پادشاه بشد
 بخدمت از این چار و پادشاه بشد
 در آن دو پادشاه و پادشاه بشد
 اشارت که این تخت شاه بشد
 بران سر بر کرد و ز سر بندگی بود
 و پادشاه بخت چرخ از پی پادشاه
 زنده خورشید می بین بخت سعید
 مسج و ارجا شد بخت خورشید
 چه مهر چرخ با بخش تخت خورشید
 بیای تخت شاهی شاهزادگان بشد
 بعد بر اوج سپهر جمال بشد
 بعد بخت و ادراک سالخوردگان بشد
 تمام دوست و عمو و تمام عیال بشد

سحاب بر تراز آنچشم کسی ندیدین
 ز کلفت و زراد نظام ملکین
 چو در جناب فلک ساسی موسویان
 بیارگاه و شاقان نظم مجلس
 زمین بدین زمین از نوال شاه زن
 ز نور لب شامان چو طعنه کرد
 ز نقش چین چین سخن خورشید
 ز هر طرف برد اسکندری بر خنجر
 چو سطح بار که آینه سپهر چشم
 پرند پوش در آن بر کنار پروزی
 در آن بیاطهای نشا ط ساین
 بیاد در در آن کنه های باد آور
 ز شوق اینک بجای دم فشانند
 ز غم اینک طعنه های زهر بکشند
 گذشت آنکه بنیاد بود صوفی را
 فرازا نیز آنچشم سحاب درون
 ز کلفت شرار دنیای شاه زن
 چو در رکاب های چون جسمی جان
 چو لبستان بستی سبزه گاه جان
 چو سطح خنجر برین پر کوکب رخسار
 زمین حضرت او بجنبه کردن
 عیان بنجاک روان بخش آید
 ز فیض خاک در شش آب چشمه جان
 طون آمد و از عکس جامه الهان
 که اطلس فلک شکر شد پروزدان
 اگر نیزم سلیمان طیر در طیران
 بنجاک رفت اگر از کلیم کنج روان
 بصدق دست فلک شد از آن ستارگان
 بشام قمر غور گشت از آن بنجاک
 بدلق ثنوه مباحات و غر و خفان

گذشت شیخ ز دستار چون نوشید
 رد او سبزه زلف داد مثل و می خیز
 ز جامه از اندود و جام زردین گشت
 بی بشارت تحویل از اشارت شد
 برون بار که او وسیع میدانی
 بصفتش از در شد رفغان شین دم
 در آن فغانی ز غبار پای آید
 کلیم وار هوار شد از شرار دود
 ز دود از در آتش فشان بجای جان
 برای تنبیه قاطعین فلک
 زهر دیا طعنه های کوهر آوردند
 چو بود در نظرها بصاحت غریب
 دمی زد دست کمرش شاه باطل
 ره که بود تنی دست برداشتن
 بی لالی منظوم بحسب طبع مبتدا
 که داده بار که در بهای رطل کران
 چه سود که بزم رسید زین نقصان
 بیایان کران آفتاب دل کران
 کلوی نامی غرویان دنیای کوسوفان
 که آسمانش کویت در خم چوکان
 ز تو بهای شرر بار بکشید فغان
 هزار دوزخ نقشند در فغان جان
 پدید پر تو چو صفا و سپهر ثمان
 کشید بنجی افلاک کوه بر کوکان
 با کنین زمین هر کی کشد ده زبان
 بیارگاه جهاندار و حضرت سلطان
 چنانکه در بر یوسف بضاعت خوان
 چو ز آفتاب جاشاب اشتر تابان
 جواهری که بماند به هر جا و یان
 جواهری که نیاید ز بدل شاه زبان

| | |
|--|--|
| غرض بطالع میون بصبح عید | قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان |
| نوشت کاتب سببا از برای کوشش | نهاد سجده قدم بگاه کیان |
| دبخت سخت لوکت ناظر از بین | ز عهد عید سیدست تا نشاط زمان |
| شیر بنده باد چو این سخت بخت عالم هر | سید باد چو این عید عهدشاد چو دک |

و از آن پس در مضی سنین قوایل غالباً بعد قابل علی پس الزام ایام فی اوایل اربع ماه
 کوشی میع از حضرت خلافت شایسته کشت و یکجمله حکومت کاشان و قریه های و چون قلم
 ولایت الزام در بار خلافت شایسته مشغول آن کو خدمت عاقبت شاکستی و مع سرانی و قو
 این نویست در هر خدمتی متغیر از قلمانی بود بپیش از عهد کاشان باز دست الزام رخصت
 بایون فرمان رسیده در سنده که نوکب کاتب رکاتب قدس دفع کاشان در سراج
 ظلیح العذار و از هر سو قاید فی مشرو و جنود و غفر آرد او نیز از قلمین معمر باد شای و از مجاهد
 کات و مجاهد غزوات بعاید و مشاهد آگاهی داشت و قنات یکی از غزوات را در بحر قنات
 مودون و بعضی بایون رساند به حسن شرف مقرون شاد و از آغاز دولت قلم و کات
 شوکت با هر دو را بنجام کاتبی اشارت یافته در ازاد هر پست از کرمست بایون متعالی در رعایت
 و تخیل روان سلطان غزنوی استاد طوس را از لسان غیب بدین مصرع کفایت **ع** چو شکوه
 نو کردی و او بجا آورد و با بطل این جنبه نامه که انیک بعد است مخموم و شایسته بهر سببا

موسوم است در اندک زمانی بسی قلم شکرش از آغاز بنجام پست کتب مرقوم شده
 المقررون تمامه سک و فی ذلک غلبت تافیر المشافون و العلم و البیرون کاتب کتاب
رید و از قول فضل و ما به بالهزل بر منظومات قدیم که حدیثی در وضع و افشاء چند پیش نیست
 بازیارت و بی علم کل من له عجب او القی السمع و هو شید فردان کیت که چنین نازنا انکاری
 در این نواز و ذنی و من یکذب بهذا الحدیث نیستند و هم من حیث لا یعلمون

سخن خطب زوال که کتب سلطانی

ستایشی بیرون از پرده و یکس و پاسی قرون از پرده و شایسته بهرگاه که کاتبان و شایسته
 که شادروان غزوات ازلی را در مساحت قدم بهاد و جوب برافراشته با طباب حد و شاد و آ
 امکان بر پا داشت غیر یکگون سپهر شون بسایر نجوم و قباب زرین ماه و هر بهر کار که از آن
 قضا و قدره بایون احکام تقدیر است و سر بر و ضمیر و اقصان نازل اقصان پرده داری حایمان
 قوی و جوس خلوت برای اسرار و پرا و طهر امر و قدره و تبارک شان و تعالی سلطان و نوکب
 در و نامحدود در دوان بارون پاک محرم پرده سرای فلاک که از شرف خلافت و جوب رکت
 زوال در منازل حد و امکان با فراغت و در ظل اعلام انوار هستی خویش میات اعیان ممکنات
 بکل خطایمی وجود منزل بتزلزل بر حد ظهور آرد و یکجند مساحت چمن شود در امضرب فرخه در است
 ساخت **س** هر که در انجم خاک را شش فلک ز قبا از فرگاه جانش در کاتب سلامی کلام بر

واسطه تمام اوقات سلام و در ابطه نظام اعظم سر پرده ایمان شهنشاه مضافات
 و ولایت پیش از توکب نبوت و جبریت سابق انجمن السلکین قایم الخیر الخلیفین امیر المومنین
 در واصل محتاجات بلا نیاز است بی سپهر بارگاه حضور امام غائب قائم البقیة الله فی الاخرین محمد
خطبه که در روز دوشنبه علی العالمین صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین **مجلس ششم از خطب**
 منت خلد بر اجل شاه که با قضای شش بقدر خسرو سوار کان هر صباح با موابک شده و کاتب الفنا
 از آنجگاه خاد و بر کشت این پنج جبهه حضرت شهاب است و در صباح و یکبار از نبرافق شرقی این
 و بتایید قدس خسرو کرد و در حشم و اورا انجم خندم بر تو صدم قدم هر چه گرم بلند خسرو و خطم جبار
 خسرو اعظم فلک سیر ملک کرم ملک صغیر و رای کرم شاهنشاه یکانه پادشاه زمانه ابد الهی بجای ملک
 در ولایت بر سال را بهت جلالت است خرافات فایز بر افرازد ساحت چمن حضرت فیروزی و با
 دشت غری و بهر دزی را امر افع خول خلیج اندازد موابک اقبال مصون اند و ال با هر سازد و در اعدا
 اعداء لشکر بر کرده که شکوه بگرد که راه از محال اصداف کوهر و معادن سیم و زر سپرد و از دوزخ نیک
 سر دگر جا کران کند و دست بسته میان از عقد دلوله که هر بنده و رقاب بدیشان خلعت
 نیز از جواهر آید اسب کوهر بار قلاوه بنده و بلبلان که دلمان و چوب خند شکله از ان بی کمان و ز
 خالی از انقوسیم و زر بگذارد و دشمنان جهرت بهر راه از شکل و میوه چهره خیال سیم و شمایل زار آرد
 پس از اطلاق از سر ملکستانی و التماس خط قهرمانی و نبریز ریح نوا قهرم و برین بروق و رواج

از زم و سلطان خلیفین کند و از لایک سنا یک سنده چهل کل سبوت و و بل نل خوت و عظیم ملک
 و این سالک دول آسانی ایالی نشیر نسیم مرام و بط شایم مکارم و شرح خاوی ایادی فیض
 رشحات ایادی و و عود عواید عیم و و نو و نواید جیم با نزار کون شرافت و سعادت حسب خرافات
 گراید از قدم مبارک کشتن فیر و زبخت رشت سعادت با وج سپهر کند و از شرف اگر تاج
 و باج از قدم مبارک کیر و جلوس بها یونش فرخنده و مسود و مشیت بخش در چگاه تخت فیر و زبخت ناسا

شعر این مرد

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| کای فرخنده تو فرخنده | عرش از تو برش آشکارا |
| نه حاجی و نه ممکن آمد | در هر ترا خطیر و متما |
| فتنه بعدوی نت خشنون | اقبال بروی نت شیدا |
| این سچ سواد بل و خاش | آن سچ جنبای مهر و حرا |
| از دزم بسنم چون خرمی | در سایه چتر آسمان سا |
| در دست گرفت دست حضرت | بر پای خنده و فرق اعدا |
| شاد از تو روان ملک و ملت | خرم از تو جان و دین و دنیا |
| کر باده کوثر است و تسنیم | کر حاصل معدن است و دریا |
| کردت تعین است و دستار | کر ملک کند رات و دارا |

در مجلس نرم و عرصه رزم
ایقان همیشه بر درت باد

بستان و بدو بر بند و یک
اجلال کینه چاکرت باد

وانت السلطان الاعظم الكرم والحقان الامير الفخيم غوث الاسلام والمسلمين معاذ الله تعالى
علاء الدين طغا الخاقين قهرمان الماء والطين شمس الدرر الجي فاكه على ملك السلطان
بن السلطان بن السلطان والحقان بن الحقان الحقان ابو الفتح والنصر والعلی سلطان
شمس شاه قاجار لا زالت اولياک سرورین منصورین واهد اک مکورین محصورین معلولین
على خاتم النبیه و قائد الاولیاء و قائم حجج الله والاله الماسکین از مراد علی سلام الله علیهم

خطبه کتبه جامع حیدر و انجمین دارالاسلام طهران

الحمد الذي رفع السما وأبرأ ووضع الأرض ببلعاجا وبرى الخلق والأغاليق ساجدا
وأمر أوجا وجعل الهداية والقوانين فيهم عذابا وظما أجابا وكرم التراب للهادين منهاجا والعبادة حبرا
والصلوة معراجا والسلام على المصطفى محمد المبعوث على العالمين والمرضى على أمير المؤمنين وآل الله
الطيبين والحمد ثانيا على فضل آلاءه واجزل نعماته آبل آية وأول ولائله برهانه الباهر وسلطان الحق
ظله الغليل والملك الجليل فخر الوري فخر العلي لث الثرى غيث الذي أصبح وأمسى في ظله الشجر والقم
شمس الضحى وظل الراسخ في العصر عظم السلاطين وأكرمهم عدل الخواصين وأنعمهم تقدم دنيا
وآخراهم يقينا بآية ورسالة كتبها سلطان بن سلطان الخاقان الخاقان بن الخاقان الخاقان

ابراهيم عليه السلام **شهادة** شاه قايما لازل الجهد في ايدائه والعدل في ديوانه اسير في سلطانة
 والوفاء في دورانه نعم نعمه له امثالا على اتمام هذا المسجد الذي اسس على التقوى بامر محمود واسبوا
 سطه للعباد مقتضى السماء اسبح بحمدي للناظرين مجد للذاكرين من نظرائه كبر ليديه وللمسلمين قبل الاله
 مبانية وابد ايام باقية المصلون في ظلمة قاعدين والقاعدون في ظلمة سالمين فيا مشر المصلين
 اوغلو باسلام تسعين وكوفو الرادعين والى رضوانه ساعين وانما نعم مساجد من كنس الزوايا
 الاخره اقام الصلوة واتى الزكوة ولم يخش الا الله البقاء الله بالهجرة الظاهرة والنسبة القاهرة
 واسبغ الزاكن الشاخر والخط القاعد الساهر رحمهم قائم في آلاء القليل واطراف النبا خضرهم **الاول**

مسلمان و صفت نامہ شہادۃ والا اقصاء و الحمد للہ اولاد و احسن نظام و باجہ دیدار نامہ ایضاً الامکان

الحمد لله الوافق المستوفى لهما والعاظم ثبتهما والوازي لهما صاحب الحسنين الطفا وقدر العابدین
وجبر الباقین صدر العادین قولاً والاعمالین بالرضا الرضین بالقضا الجوادین بالاعطاء النشین
عن المودى المنصورین بحكم المهدین انما صلوة الرعلیم جمیعین وعلى ولدهم المصوبین وبعدهم واردين
ابن ساحت بهشتیاد سوء العاکف الباد اشکار و هو یادیاد که شایسته حججه و پیغمبرها و انجمن
خسر و عادل باذل خدایا برکت در یاد ملاذ خواقین جهان معا و سلیمان زمان العازی فی سبیل الله
بسیف الشا برکحی سنین پند بر آرای الباهر مروج شرع مبین نباه اسلام و مسلمین فضل الذی فی العلم
مالک رقاب الامر النفاذ انما اعظم الاکثر ابو الشیخ و الحی **شاه باک** لا زان تصور اجله و زمانه و انما

بر سر شاخ رزان که گشتی و اگر خوش قبح اقداح روح خودی علی حسب روح شریعتی
الروح دم از کف حساب مباح بودی بخشش بجای که بپای باد و نیز از دست طلب درستی
کنشاده و خوش بامجدی که بر بخشش خون رزان هم رضاینداده و خوشش باده افشا و چنانچه
باد و دشمن بخش و ساغر از دستش میان دید که سحر از کف میفرش و لی از آنجا که در سر موالی و با
اقتضایست و درین مورد بر سر و راز و یک و دو مرد هم موافق و مخالف از اصغیان
تأثیر از عراقی حجاز و نیشابور تا دور از انهر بلکه از هر مملکت پنج سر درستان و ران در آن
وستان سازی قانون نشاط را هم در آن آورده است و می رشت که بر سر می با سواد می کشی
با موسی که است سرخوش گیرد و کیش خوش آید و سرور پیش اگر ارجا ناز می از سحر و جاد
لول و از خود غایبی و خوشیستانی بعد از آوردن و اعطای فضل و بی ملامت و بطنی صحبت
رندانش گذارند و اگر نفوذ باله رندی می پرست دل بر ترک می بسته سرخوشی پرستی دارد
رندان دست از دانش بدارند و که پایش دست زاهدان سپارند ساز طرب سازند و در
باز احمد لاریجستان و طهرستان کسی که زاهدان خود پرست نکشت ولی از هر طرف نازی
دل بر سرستی از دست داده و بکشت فردای و فغان بسلامت و منزل گیرید که مرا تا بدرد و بخوان
و از زبان چنگ و عهد این گزاید شمشیر فرد بشر است با و خاصان صرم را که غم بدارد و در
چنگ در دستان صراحی بود که خوش نصیب بخشش داده و عهده که از آن چنگ کشید و لب حرفان نماند

شاه و کشتی ساغر باده امکنون چون کوه خابان از جبار فروخت **ح** کاخا حرقه فی حد متخیل و با شری
خون از دبد عاقلان شرح آموخت **ح** کاخا و متع من هین مجور دشمنان کس چون باران در
بصحت هم پوشید و دوستان نوگزیده چون دشمنان درین و چپایه نیم شسته و در بر کناری
سری دکن دیاری دوستی در میان بخاری خرغم که بار میان کاری نگذاشت و بر هر دگر داری
دستی برست همین ستم بود که سر کربان داشت پس از یک دو هفته باز از درگاه آسمان جاده
که در حقیقت سرش شارح شریعت و طریقت مسلک طریقت امر شده تا میفرشان در میان نهاده
و زاهدان بفرغبال بر در دکان خود فروشی نشسته و در می کشان صحنه کتک دانی دارند و ازین
غافل نمانند که بر این پادشاه آگاه که هر فرد و نهشش کوک بستان با خال حکیمان روشن
مانند احوالستان است نیست امری بصلحت و حکمی بی حکمت ثواب داد و درین رخت نیز نظر از
کلی و قوا به کلانی که چنان کن و در خور باشد کانت و قوا به شرعی حاصل آمد که هر که بر سر از شرابی قفا
و افش اثری در سر بار و دکن با و بخش سری دارد و از آن غافل نخواهد بود و بخشی با بخش
عبادت و طهور طاعت در حالت استطاعت و قدرت بهصیت باشد و سر که اخبار شوقی
ضمیر است اگر آخر آنش از مناسبتی از پی پس ناموس حکم الهی بلکه برای تنگ و نام و ملامت نام است
بنهاد و از این شرک مشرک بلکه کسی که از حضرت خالق شرم نیارده و از مخلوقی چند اندیشد و در کیش
یقین کار فرس بر حکم پادشاه و اگر دو از مرتب شد تا آنکه منکر باده از آنجا زاهدان بود و از آنجا

فلک قدره بصاحب کواکب الاقبال غاربه عن الاول و نور شکوه صدر لبنا و شمع الالامال
 شاره من الحصول بناء علی هذا المبانی در زمانی از صرف نوحه پسته و او انی بصرف سیه
 ارکسته کواکب بسیار چن سپارده و مسوده و ثابت موصوده مترصد ایثار میامین سود
 از مشغولی سود مبارک جمع ملک تاوک تسبیح و تقدیس و تعمیر جرات سرورنا قصر حضرت یونک
 قاصد از تحید جرات جناب و دیر فلک در مریخ سبله خوشه چن غریب شادانه و زهر اکو سکه
 متاع سعادت بسته از وبال کاد بسته درسته قوس کبار مشتری نشسته زک از غایت سنی بی
 کزنده خانه مقرب جای کزیده مانند چشم ست ساقان بزم بر طرف زلف مقرب پسران خود
 کزنده که در عشرت خانه نامید شرف احتیاف و در جبهه وقت خویش این ترانه برب **مصرع**
 درین بری بدین عشرت سرایم خانه بایستی نشاط ماه چنان سرگرم آرایش بستان سوره کز آزار
 عروسان بستان ذابل کشیده و ابر هر چندان مشغول تربیت همه سرور که از تربیت اطفال بستان
 غافل گذرسته صبا از قصاص صبرین با طراف بزم عشرت شکر و حساب از رخسار کوبین
 نثار و پناه طلب را که بریز چمن را آقا ز خریف و انجمن را برک و ساز طریف ساغر لاری را
 و باد و لکون در پیال خرمین کل سوشه و عارض شاد و خروشه لیلان خاموش مطربان خروشه
 زانغ و رسات باغ انجمن مباحث و انجمن سرود از صنود زاده ان پودا سر و نوان از سر کشته
 عاقل و سر و قدان قنان از اینتر از او نارا غانی تمایل در مزاج عالم از مزاج نشانی چندی

غامس پرده و جنس شایع در همه سس عهد رابع نوالید با بر باد و دین پرورد ترویج شست
 سینه لمرسلین و اخلاص ترویج و چون تلخ چنان میابون بر تو صغیر غلاط و جانداری فردا
 کبر بر شرافت و تاجداری فروغ سایه بلند پاری حضرت باری نیروی بازوی جلالت و سعادت
 استین سعادت شاهزاده آزاد و حسن علی میرزا زاد الرقاعی شرفا و زهره زهرای فلک عزت
 وقت یقین سیرت مریم سیرت فلان بسته و سلک این از و اوج لغوف بقوه فوج انبیا

تب التلح شاهزاده انان الفطاح رسته ابر پسته که در عهد الله میرزا

الحمد لله رب العالمین رب السموات و الارض انی کون لک و لک و لک کن لک صاحب خلق کل شی
 و هو یحیی و یملئ الذی خلقکم من نفس واحدة و خلق منها زوجا و بنتا رجلا و کثیرا و نسا و کثیرا
 من از او اجماع بین و حقه ذریه بعضا من بعض و الذی جعلکم خلایف الارض و رب العالمین انک تعلم
 الصالحات ان لم جهات تجری من تحتها الامثال کما رزقوا منها من ثمرة رزقا قالوا هذا الذی رزقنا
 من قبل و انک تعلم اول ما یملئها من مطرة و هم فیها خالون سبحانک لا یحیی و لا یمیت و انک تعلم
 علی انک اول صمد لای سی نیک عقدی کیم ناوی یا ویدا تالیف ابدی اعتراف الی اعتراف
 سیه پسته بر لای و اول نگر جو ابری نیک سلکی کیم صمدی نیک خدا ناوی اصابع از عیان
 عقد ما و تلبسته لای و لای می فرد صمد لم لید و لم یولد و لم یکن لک لکوا احد حضرت نیک اصطلاح
 بساطی شایسته شاد و دلای فرید و صمد فرود و دایا اگر کوسری شایسته عقد تاج اول و دجا

در فضا بشاید نکست **نفسا** بشیر مجرب کجش و غنود ساز است **نوا** بشیر مایه مجرب و نیاز است مزاج
 عاشقانه از عجز بخشا، مزاج دلبر از ناز فرما، در آبش کیفیت شراب ننماده و بهنجاش قوت طرا
 داده اند همانا آب از خلقت طبع جوانان نکرده و انش غرم تواری داشته که در فشان شمالش
 بجوار و مسلل کرده اند و یا خاک از مقابل تکلیف پیران روشن روانش شرم آورده که توانی امید
 بر بسط طس از بساط سبز و پوسته شایسته خاک صلا بش کنی مشک از غراست که از پی
 بخاک افتاده و چشمه آب کفش مقیم زلال کوثر است که از آنجا سحله نر برده داده اند از مردم کس
 هر که چشم افکنی سود مردم چشم دانش و نکته دانی و از اهل آن دیار هر کس نظر کنی روشن
 پرست اغوب و جوانیت **نهار** است رایت القوم حسن و ابوالوجه فی لباب و ابوالبر
 فی الشب خافت الجبال اذا حلت خطو لهم من غدهم بغرو فی سرمه غیب مرورش برسان لطیف
 و خوش زبان و لایف و صبر بانه که گوید و این سخن نیز عادت مشوقان از دست داده **نور**
 نه اند کفشی طبع بر چش و نایب هم سرشته طبیعت ساکن نشسته زیرا که از باب فضل و ادب **نور**
 ممکن در طربند و طر فا و اصحاب طربش در حالت اطراب با ادب عرض صلیغ و بستان بر و فضا
 از طر خان سر و اندام انجمنی است و ساحت کاخ و بستان از طبعهای کل و سباجی زین کج
 از شاخ آورده و طراز باغ را از کج **نور** و بهر جا کی سبز در ست از کج کل طلی و لبری سدی ولی
 ناز پروردگان کاخ را در مشا و شادان باغ از عارض کل اعراضیت و بر قامت سرو و عترتی

که هر جا مثالی از خلقت است در پس صبر پرده باید بر سر شاخه و هر کجا نشانی ازین قامت است که
 در دل صاحب نظری در کل جوید که وجد کامل آشفته پریشانی خاطر سنبیل از عقد این نظم
نور برکت را که چشم جج نوبه بر برکی چه واری بسج هیچ کوا سیر بر خرم برکت ولی که بر
 ولی را منزلی و کاه با پیوسته سنگی به سنگی غنود صحت آورده که نیکوکاری از لبانی چیده
 و سخن ناکو سخن بر دینت بود که مانند این لب جانقزانی که در **نور** وقت کین بوی غنود
نور معاد است نوبه که اطراف ذی الحور تدنوا الیها و ترنوا النظرة الشرر ثم قالت **نور**
 باشد که مانند این چشمان است ارجه شود ولی بدون زودت در نگاه لطیف ناکو چشم و کین
 دین بزرگ چشم کوشا دران سبیرین مو شهاب از عارض کجوش و دیشمی از کینیم صبارا ببارت
 داده که از کجایی کلین بر کل را شرمند و از ده و کاه بر طراوت باغ و توجع صاحب حسد

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| حسی کویند ابر نو باری | که دارد مردم این آفتان و زدی |
| ز عشق کستان آتش بجان است | ولی بارش چه ناما هر بانش |
| که هر که پسندش کریان بخندد | کمی کریان کمی نالان پسند |

در توجیه نازده این سنگ که در شرف شان شیر کجش صحت آن بود عاشرین شرف

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| این جهان ساحت جنت اثر است | یا جانی و جهانی و کرات |
| این روانست روان با است | این حیانت عیان یا شرف است |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| بر سر خارده کل غبار است | در میان حجر صحرای شجر است |
| از حجر بسکه کل دلا دایم | کس نداند که حشر با شجر است |
| بر سر هر کذری عنبره زنان | دلبری تا که رسد نظر است |
| بر طرف سرو قدی جلوه کن | ملک آن و نه پری نه بشر است |
| چوب کل تا که پان چاک است | دامن سبزه تر پر کهر است |
| ترکش غنچه پراز پیکان است | ساغر لاله پراز لعل تر است |
| سرور اپای مقید کل است | شاخ را تاج مرتفع بهر است |
| آب را سلسله در ارکان است | خاک را خلعت خضر ابر است |
| این همه شکل مخالف کسی | یکی لحظه عیان در نظر است |
| بی سبب نیست کجویت کر | بزم و وزم شاه انجم حشر است |

الحق ساحت باز ندان بگو ترا زانت که بجز پروراید و لو ان فانی الارض من شجرة اعلام و فرج
ساری صفای سوری و سبل نور و نورشید و نوای و دو انکه ساری و بلبل طیر و بخش نایب است
ساحت بار و غروشن از غریبان بحر آفرین غیرت باطل است و حوران بهشت تا ناخودشان گشته
اهل اهل آب آتش اهل آینه و خاک آتش ترش اهل طرف ترکش تا کس می ستان و کن چو پاش
کل افشان سنگ در بوش در زیر آب بروی لعل بفتان ریخته و باز لاله آتش صاف کوثر

است بر آینه است درین دوان که نظیر خضر و سلیمان مل است چشمه شور ابر سر کو هست انش بر باد
شیرین لبان شرف دارد و خنجر کردان بر زو تو انش رستم مثال از کوه کاه و دشمنان و چنان آتش
خون براده به نیروی اقبال ملک غیر و زجاء سکندر قدر منوچهر کلاه مردان شهر آشوبش چون از میان
در بر آینه چنگ در میان کردان تو را ن و کس تواند نمود و بعلم داری بحث فیروز از سر کلاه
افراسیاب و خورشید کلاه تواند بود و درویشان روشن رو انش از آبی شست سر بر بند
مکرده خاک تو انش خون سیاوش ریخته که همه ساله از لاله مراد بوشش آت آب چو پاشان خنجر
انگیزه که در دشمنان ریخته خنجر پیش در حسرت ترکش باغش بر شب تا حشر بشم اشران از است
لاله باغش بر سر و شام ساغر آفتاب با اشک خونین شمع و ساز از اعتدال هوا شجر شبنم
شجرات و شجرش در موسم دی بر شمر کبات آبخارا که از اجرام سبط فلکی برشته اند که
از تغییرات عالم آب خاکت بگو یوراهما نارنجی از غم عشق برنج غنچه سبید که بارگی زرد و
چاک چاکت کوشن نیم که رام اخسان و اشجارش کشته از ساحت آن غمی نیکه شده کوی
که از کران باری شمع بهار بالنگ و باد رنگت در پیش لطافت نازکی آن لعل بریز رنگ تبار
رنگی نیست و اگر بت حکایت شده و شرکت اگر در فضائش آفتاب بسی روزیابی روز و چهره نماند
سیاحت که بر سر مرز مال نارنجش و صده آفتاب است آسوده از رنج نوال اگر در بوشش نصیب عایش
سبب خون دل آید و است که از ذوق باور خان خود کمالش هر طرف سبب آفتاب از آب

ماه و سال از خضر آسمانال کجش کار موسوی پدیدار از شمیم گل مریش دم عیوی آشکار

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| ای مایه روح و راحت جان | ای خاک توبه ز آب حیوان |
| ای ساحت و لکسای شرف | ای رومند جان فرامی خون |
| ای غنچه گلشن سخن سنج | ای سوس گلشن زبان دان |
| بادت چه عجب اگر برود دل | آبت چه عجب اگر دهم جان |
| خاکت چه عجب اگر شود لعل | از مقدمم آفتاب تابان |
| ای باد صبا سخت بگذر | بر ساحت باغ و طرف بستان |
| از لاله بخت پیاله بر گیر | وز زلال عرق بر رخ پنهان |
| وز جبهه بنفشه طره بردار | وز عارض کل کلابستان |
| منشین که رسید مویک شاه | بر خیز و عتبار راه نشان |
| و انگاه بومی شهر بگذر | بر عارض و لغز پربان |
| ولهبا بر بان ز جبهه کیو | جانانستان ز نوک مژگان |
| در مقدم اشرفش پنگن | بر پای مبارکش پنهان |
| خاقان معظم کرم | دارای جان خد بود در آن |
| آن منسی لفظ آفرینش | آن حاصل کارگاه امکان |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| آشادی جسم باشد از روح | آشادی روح باشد از جان |
| تو شاد نشین و شاد عالم | در ظل تو ای تو ظل نزدان |

اشرف البلاء اشرف اشرف از آنست که بعی خار و طی امر بجرم و غش توان رسید ولی از اثر اوست
چنانچه این نظم سوزنده بقرار طرب اللسان است و از توار و اوراد بکسان دلربایش غنچه طبع افسرد و پاک
توانوان قادر را سودای مح سرفانی چنان بر سر زد که از سر دوانت دایره باینها در شایش یاد و زبان
روح خوان که حکم سیاه کار از پی و صفت لب آتش در چشم دوانت قدمی گذارد بکجاست جایش خضر در
و اگر بر هم آسمانی بر بستودن بپوشش آبی بود روح جان مردم با و بکجاست بود و نیلگون بر باد
از حرکت نیم آسمان آساید فرخنده بسیار است و در آتش فلک نیت خود بکس است که از غلظت آفتاب
فلک سسنگ که در آفرینش شش را بپایه افلاک و زمین نهادت از زمین آسمان او اگر شش را بپایه
خبر را بایمان فرقی میان او و اگر طرف گلشن دید که گویند که بزم و بهار حسن و خوبان بخرافه است درین کلام
باغبان نیست و اگر سبزه چشمت را بنوازد خط بنفشه بپایان و فرامی جان اگر این پیش کرد و از فروزان و در کس
خط مشکین لاله رخسار و در بنفشه آتش توان ساخت اگر که بنفشه است آید و آتش را بپایه
و آب از شش راجع بنان باغ چک شوش که در دامن که موجها لاله و آتش با صحن است صد زلف
تخمینا لجهان نیست بر سر تپه قناد و شش است بر تالاری از جان جنبه و شال کشاد از آنجا که شال را جان جنبه
از دود فرخی آن بزم خضر نشین تالار خود در دهنه بخان که در دالاری بی همان نظره و چون آشکار و در میان

[illegible]

پس که نزد چندان طرب کسی خوشتر از آن نیست تنی بود دل پادشاه آگاه را ساغر دل از شر الطاف
خداوندی لبریز و بار بار با شکران بزم ادم نظم را صبا می شنید که نشاط انگیز آید و در دوشی و بی چند نیست
نشدت جلال روز چهارم که نسرین حریف از نشین جمعی در پادشاه و غلامان و در طرف و پشت و
آغاز کرد و شمعین مهر سازد سبکبازان شکار اندازد که فی الواقع نسطار و درخ رو باد و باران در سلاطین ادم
کردن روحی پران که در دایمون آورد و غزالان شیر شکار بر عتبان آب و سیم کوزن سرین به نشین غزلان
بلک کین اسد سیوت غایبم و فراهم من سخت راسته ام فل خضر نه راه با طراف یکدست غزلان و با
مهر شکر و دم نایون برین نظم آید و آزاد و در **دشت** خوش وقت غزالی که شوی سیدان غرم دل غزی بزم
آزاد و شکاری که پیش از چهار سیر می کند و آتش اگر طاری میری از این شادی و عجز است و با
صغیری و **دشت** و در نیرت می شکار و کلن کجا جان پر دم نام و دم افان و خزان حیرت نبرد و در دم و در
و انانیتن تن بر خاری برداشتن نام و از پی آزادی پنداشتی **شهر** و خنده شکاری که بدست افتاد عاشا
که غم داد و آتش شده و در دست تو دست و پا نه که صیدی از بهر دانی اضطرابش پس در کجا میگردد
خادری سر اسرو دشت یلغری را بنگار آینه از ساحت با شکر و در دشت آفتاب عالی سلطنت که در دشت
پرستد را من صید مرام و دو جانی بدمش و در تو انکن ساحت با غر و دشت

واکیم خضر افغانی خضر تک چتر بجا دین سرباب بولون صاحب لیمات فیضیدین رکن کج
 کل لاری تب و نایم قدس افغانی شرمین غطر لیم بودت نغانی سبب برده خطاب
 محبت یلان اول خضر تین بود دولت غم فو شلا دگنی بوچیدین اول حمید وستان بکر
 اول لاری لاری کاتب محبت یلان بو جانبدین اول جانبدن پل نک پردود دین دانی
 دو حضا بلوغ اشواق ایچون پرواز المید یار کسچی زاده میر عبد الوهاب زید فضل مصحوبی محبت
 شام که هر سطر لالی عبارات یکجته اماراتین حاوی النان سلک اتحاد و یک واسطه المعنی
 ایدی و هر سطر نغمت اشارات یکجکی بشارتین بشارتین و دایمین و دایمیک رابط نشد
 ایدی بساط شود و نیزه و اصل دست مهر پوست اولوب مضامین محبت تصنیفین خاطر مودت
 ذخایر نیزنی خاطر مسره قرین تکیه مطاوی العف غمایدین غیر مهر میرزنی ضایعیت
 رهین ایدی و بود و کیم و مقام خامه و بسیاری آینه شد اشواق اولوب مقال صورت شمال
 سطر و جویا رمان و دود و تون و لوق کوزینه نامه کورسید منطیع افغانی سوارت ضایعیت
 عکوسی الفاظ و عبارات صوریه بیان و در موی الیه دریافت حضور و چشم بساط مهر بساط نیزه
 اولوب بر موجب و فکر محال محبت و زرد و ارسال جو رنمان بلای بی سیرین اصال معین
 کوزینه کوز و کج و تخت سینه لرین و اصل انجمن فلک شمال اولدی و مذاق که نامه و شرمین
 رسالت خدائی فنیک لوازم رسوم و شرایطین و جلالین و زرد و اول قیدی و خدات حکایت

شکل اصوب ایلا شایع مقصود حاصل ایدی مزید نوازش و خاطر جایون نیز ایلا مقصود و بای
 این سوکره اول حضرت فکر گفت جانبدن اشیر نامه مصداقت نصاب ایلا ماذون عود
 و ایاب و لمید در انشا الله الوهاب لدی الوصول مقصد و مرصع اولان نوکرات کجته
 و اتحاد و دولین طلیسین تقصیل فنیک مزید ظهور و حضور مقرران و انوسی و جانبدین سعادت
 جالین دین ممدات مواهفت و دوا و آثار فنیک فواید دور و نزدیک یلان مشون بوچیدین
 دولت انجیزد بواجی دولت قاهره نک عالی الاشراک دوست پاک الوب و مذاق کمال
 جانب سودین رفرد کلک اشارات و لمیدنی و دستلار و دستلار بکر سید اولایا کج
 خضر تین معادلات مواهفت و معاضدت دین پر عهد و مجاهدات مجاولت و مصداق
 هر جبهه متروک و محل قالمیوسی و علی اقتضای الادوات قاضیه و قوافی خضر تین بستین ایلا کج
 وضع و رفع و قطع و قعود تیه معدت و باین تعطیل و تسویه سالمیوسی و بالجل اول جایون
 مرید دفع غمیه با جوج صفت لارا چون تند سیدایجان اول شوکت عظیم حوز و هلام ایچون غمیه
 و صون قدیم دور و جهه جامه اسلامیه دین پن الدولین القاهر تین درابطه اش و اقوی دو
 و مطابقت بده الشوکتین الباهر تین دین ذالفت کجته انب و اولی پس بوجالنه اولای
 دولتین قاهر تین پشرفت تمام ملت و دولت و هر پر کجا معاضدت و معاونت ایچون کج
 لار و اغنی دولت لارا ایلا مجاری محاربت و مسالمت و مسالک مواهفت و نما افشندگی و

مصلحتی رعایت قلمای لاری قلمای لاری و باجماع حضرت احدیت توفیق می یابد و به نعم رفیق خیرت یافت
مسئله نهم که با برون پناه در توفیق غایت با مکرر دور و سلام فرزند نوشته شده است

خداوند بر اینده دایم و کرد کار بر این پست شد که بی مزار خسته و سزائی هم و بخش کل از کل آرد و هر روز
آرایش بوستان از چهره کلاه و دسایش بوستان از مهر و لعل طیارا با نر بوستان در چاه و
شماره کشت المرداغ ساز و برید زانی بسج بوستان و لایق از پی بوستان هم و دوی بوستان
الطبع و پس استایش بزود پاک و دو ما بر پیام آوردان بگویند و در بران مبد و معاد و از این
سلامی بوستان و بخشنی بکار از نثار انجمن حضور آفتاب فلور آن حین خسرو چانه شهر بار کا حکار نامدار
خداوند جو کس عدل بنادر کرم پرور سپهر نفع خداوند کن و نفع نفعی دست جهانگیری قوت بازوی داری
جایون نوا کشتی بر تر آواز و جیستی خدای پادشاه و پشاد سپهر و کار برادر مضمون کرم لاری
دایم است اقبال موقوفه با عزم و انصر ساحت مکتوفت رای بنیسیای کرامی می دایم

از جانب پسران کاشانی و پسران پادشاهان و پسران پادشاهان

مکرم دست خداوند را که شکرش نعمتی است و نعمش بی غنی در پیکر آدم از دمی صغوت روح نهاده
و نوح را بحد و خلقت نجات داد و پور آفرید از کفر و غلظت کل ششین است و نور طور بر اوطاق ششین
عهد خضر را اگر ابد عهد است بن و بر و کلاه سیر را اگر حکم در عهد صید الیه دست سال را خاتم انورش
محبت او را انکشت و شام نوبت از مهر و مهر برشت و بعد کوه روحانی که پر درده در این محبت و اختر

نمایی که بر منطقه شمس میر شایسته نثار انجمن انجم خدم شهر بار کشت جهانگیر ملک آرا فرمان ده
فرمان رو عدل پرور و ظلم زد و طراز سخت و کاه زویر بحث و جادو صبح بزم را جوی آبان روح
ماهی شتابان پادشاه کرم خسرو و مضمون خدیو اکرم امیر طور اعظم مالک ممالک فرانس و ایتالیا
روانش شاه و جانش بر مراد و که شهر بار کا حکار از روزیکه ما بن این دولت جادو و عجم کجائی
و شامی کلین کرکی هم پست کشت تا کنون میان بن ششای خیر و زوری زنده کشته است
در دست اعلی آبی نیست و کلین غلت از مشرب صغوت آبی خنجر در این دان که حال چاه و
از خدمت آنحضرت سپهر بط بر طای پای طریق جهت از عرض مهر با بنیهای کار گزاران آن
و شرح الطاف آن فریغ بخش مصباح دولت و جادو صبح انجمن محبت کردید و لعل
از مر و جانب و فقه از رسوم کجی مترک نیست و کامی خبر و بیروی عمو و کجائی مسو که کار گزاران
دولت از مراد اگر الواح خیر نقشی بند و صفحات خاطر با از ان جانب مرقی صافی است و هر کس
شوکت از آنصوب اگر در بیان همی سخن مانند صدق زبانها ازین جانب ترجمانی کافی و ازین
آید اقبال بوستان پاکت و نطق آمل دشمنان پر خاک بریدن و متمدن این دولت در این
نصر آساختن سان ساید و عا کفند و لیلیان و انجیلان آنحضرت درین دولت ملک نشان اقبال
دایر و داهت در خدمت حضرتین ملک بطت نامت و مستقیم از دور عین است خاستگاه و کجائی

از جانب پسران کاشانی و پسران پادشاهان و پسران پادشاهان

پس استایش پروردگار بی نیاز و بی نیاز پند سازد و لهای پیکار و فانی نمودن جانهای فانی
 آفرینند که با عجز جانی و خلایق از آفرینش ترک نشد و در شکی و در هیچ صادق را جلوه نبرد
 داده و در اشراج آب خاک داد و آتش و باد که از طایفه دصور بند با عجز پیکانی و دوری است
 ترکیب بحسن قدرت ترتیب فکاسنها و است حکمی که از سال انبیا و ابقا و اوصیاء و تواتر
 صحیح و اخبار و تواتر و کتب و آثار با عجز آفرینش عجل است چون تکرار است و اوراق معرفت
 از کار آیات و تعجید و ولایات بهم پیوست است بجهت تعالی شانه و تبارک سلطان خورشید
 دعای که در باطن انجمن ملک و اسطوره ملک اجابت تواند بود و در روز نه و شرفانی که بار و
 خاک مطلق فخر و بسم غرور و اندک و نثار محض حضور پادشاه کنه و کن شهر و ملک را طراز فرزند
 و اورنگ بر صحن خطاب بر لم خاک خاک شتاب زمین در تک محمود و عثمان و منصور و دود و
الف فرمان روی ولایت اگر زنده و پستان با کوف میاریم که **ک**
 ستایش و سپاس غلغلی دارد است که خاک و در فکلی است بنا خدای بخوش از در بانی تملک و جو و مال
 شود و سید و بحر و خاک و خرد است بچشم نفس رحمانی شریف از رخ غیب لباحت غرور و جگر و فخر
 غیر آساید است که با شیر بر حسن و بر تر با انظار و کستی متصل کرده و در غیبت مغرور و انظار
 اثر پوزد و در و دوا فر بر غیران ساغر جان و پیران و افی عده صافی جهان که کجاست است که در آن
 بنا بر این پادشاه و مملکت نام فر مصالح دور و نزدیکانه **فرمانه شده است**

کلام

استایش و سپاسی که در شرف تملک و توحید بتالیفات کار جانی و تصرف و اوارسان و فقه
 و ملک آید و جوهر و دشمنی که در ملک تسبیح و تحمید بند و رطابان فکلی و تصویر اشواق فکلی و ملک
 شاید نزار و در چنگ و کبر با می خدا و نموده نواز پیکار را تیر ساز است و پیکار موجود و کبر و دور و
 اقامت و برت مقدری که است قدرت چنانش در مواد اضداد و دوری با عجز بنان دور
 چنان حمایت اتحاد و نداد که از آفرینش آتش و آب و اشراج و باد و خاک خلقی لطیف چون کبریا
 انسانی صفت توأم نبرد و از فعال کفیات متخالفه و تعاضل انفعالات مترادفه با حسن الوجود
 است تسبیام گیرد و تعلق نفس و بدن با غایت خلاف از اثرات کلاف سجد ملک و مقصود فکلی
 کرد و در بری که از اثر حرکت پهلش چنانچه در اجتماع و اتفاق اضداد آت و تنیک و شایع نزدیک نما
 تا بعد و افراق از در این اثر حصول مقصود و مراد داده است تیرین عظیم آفتاب و ماه و در و
 بخش این بلند و کلاه و ظهور نور و کمال ظهور در جانی و دوری این و آن و نباعد و تقابل متضاد
 تعالی شانه و تبارک سلطان دود و مسحان افلاک بر دهن پاک رزل و انبیا و خلفا و اوصیاء که تواتر
 ابلغ و اخبار و تواتر و کتب و آثار کاشف چون ناول و آخر و شایع و مسلک باطن ظاهر و مخبر و طایفه
 و جدید و مظهر فرق شفی و سید و عظیم الصلوة جمیعاً ما الف لا زاد و خالف الا ضد و بعد با ایامی
 که از بسط خاک کجیل مطایای افلاک بنزل اجابت و موقت اجابت شتاب و از کار شانی که در دور
 انجمن بر شش موقع مذکور و مورد قبول یا بدینا رخا حضور پادشاه و پیکار خاک و انجم پشاور

همیشه پاید دوست نواز دشمن که از عدل اند و ز ظلم سوز قائم سیف دلیری پیر ساجد کینه
 نظام بخش ممالک امن ساز سالک خوف پرداز ممالک سلطان معظم برادر کرم امیر اطوار معظم
 که تا در درمس جهان ربیان فلک بر شام طبلان ساز نظام دوزما رنبد مجروح و صلیب آید و جزا
 نواز نواز است و معارضت و کوه و صومعه محبت و جایش از کار زور خلافت از نعمات دینی
 پرازد و در خان خوش الحان اقبالش در اوج بهای آمل با انفس صیدی ساز با دشمنان کشتی
بکی از سلاطین که کجور خود دولت و سحر و قوای معصوم و قوت بر خا سر دوی بر کینه کینه **نوشته شد**
 شایسته بر آغاز پس شرباری بی نیاز است که برادر و نیاز است و از برادر بی نیاز است و نیاز است
 و در کجای و شکی در دو وافر غیر بران و بران در مولان و در دوز که بر دست سلیشان در دای قهر
 و شایسته باز است و کار ملک و ملت ساز و از ان پس کلامی دعائی که از انفس کیش بر دوز با
 بار و ساغر ثانی که از لب چهره خضر آید نه از کعبه که در دیو شاد را بنج منار شاد را بنج منار شاد
 قدر زدم خدیو مرا خضر جوید پرورد او که کثر خضر و طایفه برام چش نامید عیش و داری انجم چشم بر کرم چشم
 برادر کرم معظم مخم که حسرت و شنائش چون جیت و ستان زیاده و آمل نیکو بازش چون آمل نیکو
 آاده با و ساحت کشف رای خلت آرا میدارم که در سنج کای که بر چهر مهر و در ان این دو دولت بود

بکی از سلاطین سعادت بزرگ و غیر تقدیر با ایمان و حضرت بزرگوار **نوشته شد**
 بخشین فکری که ماکو لا از انرا دارا سپاس رخص و نوبت یک از جل شان که ما را توقع العشق از دیوان

را داشت و شخص کجای در غل و حدت او به کافیل و بونعم لو کلیل و از ان پس در و بیاد و در
 در این بران که از کثرت خویش بر وحدت او و لیلند و با خلاف امارات و اشراف اشارات را
 یک پس در بعد کما رکن نوات غیر است و کما از غرای غیرت در مولان در محفل و ان غیر
 و ساحت است و انت و نزار و ارباب که ان چنانکه از جاری احوال کید کرا و دیکاه اکاه اکاه اکاه
 بکار کاه و مقصود با انفس کجای صورت بند و مراد خاطر با از دو جانب بهم چوند و در وقت غیر
 دولت رسد طلب سلم و مویسات را و در این حدود و کار کذا در ان بار با او ملاقات معالمت
 چند رفته بود که نفس آن بود که آن برادر جلیل و سر یک از امیر کفیل است بهر چنان قبول انداخته
 و هر چه رضاد و از جانب نامنی هر که صلح آید و جنگ بنویم و هر جایش تاب جوید و رنگ را و دل پروری

بکی از سلاطین و مراد رضای او **نوشته شد**
 طراز آغاز بر نام بی نهایت جل شان که اوران آغاز است و در انجام و در تمام آغاز است و تمام
 خلد و می که ترشح حجاب قدرش در چمن و لهای چکانه خضری که چنی بر و یاند و جنبش نیم شمشیر در کلین
 فرزان کلامی کار نک که کیک کی بگفانده نیم این کاف دولت را معطر دارد و نیم بران خباری بر شایع
 نگار و دویس است شایش آفریند جهان پستند اشکار و نهان تحت و سلام پیران بر دوزان پیران

عسکریان که با بایان و پیران ایشان با و با و شاه و شاه **نوشته شد**
 سلامی چون شایب لشر آید و دعائی چون هم غرض شایب شانی چون لکان بخشین بایند و

چون تا بخش فرایند و تبار بخش خود را بخت خرد و اکر برادر معظم کوم امیر طرا فخر پادشاه ملک
 فرانس و ایطالیا ساخته لوح خیر العث پیر و از دشمنش طبعی و غیره بر داشت بر صانع کیمی و کوالی
جواب در بخش و تقاضای مستحبید به رسم خان میرزا پادشاهی ارسال داشته بود
 کوم بر مسود و شرم محمد و فرزندان اثر بر سلطنت و شهر باری ایشان کوم بر درج خلافت و جادری ملک
 سرافرازد بستان دولت و اقبال لال روح بخش چشمه سار شوکت و اقبال حال افسرد و اورنگ ملک
 دانش و فزینک پادشاه کا کار لال بر تقیانی درج لافزار زینت افزای افسرد و دولت و پادشاهی
 پسر شوکت بود و مشهور رای صوب آرایش باد که در سبک کامیکو بار و غریت صهر اثر مارا در جرم پادشاهی
 دیو سار و در غم سر کار اقطار را تاثیر شهاب اثر و رای جهان را بر ساحت استغنیای چوید و کویستار
 با تاش آفتاب غیر در اطلاع ساحت بستان نوبت آغاز ریح و ارباع خاطر و بستان بابر که در نای
 بر بوع کار که در ان شوکت را از کار دشمنان دین و دولت از هر طرف آسایش حاصل و خاطر با از سر
 بل آسانی و بستان بل و کل شاخار و فایضی حدقت نامرحت التوا که از کلشن بگری و مید و بر شخ
 حساب کیمی بر پوشش دیر اذ دست بریدی کشید به بنگاه انجمن بیاون رسید و آساز بزرگوار خان
 کوم در بشارت ارتقای انتخاب سلطنت بآب بیدرج شوکت و اقتدار و استقرار او بر بر فرمان و
 و اقتدار سر و زلفی غیره و اشارت آشکارا و بصلح معاندهت و مظهرت و اطمینان و
 مصداقت و موافقت بهیچ خاطر خلیف در طی مصداقت نامر دوستی شام از دست و افاق و در جرات

شطری شرح افشا ده بود این خود بر کا و عالم ظاهر و بر انتخاب المهر که مارا با قضای ملکات رای
 ملک آرا که دستور کار داشت و کجور ذخایر رحمت و قانون حکارم الطاف و میزان بر استقامت
 بهر یک از دوستان و جوانان و دور و نزدیک شرایط لطیف و مظهرت جند و افشا ده بر عارض
 و داد و ابواب ایدار گشاده ایم انتخاب در فاخته کار تاسیس مولات را خود بنفس نفیس پی سپاس طریقی
 و مره بعد غری خاطر مارا به بیدار بخت آثار خیرین افراس سر و مطلب معاندهت با یکدیگر در مجالس صدق
 شمعان زنده و آیات مظهرت در شهود و ابل فخر خوانده و اذان نشان تا کون شمس دولت توره
 از دیگران جو یا و عمری و امید حصول این دعا فطر و فتر ما ندایم اکنون که چون الالمین لیم مرم و طرا
 و انتخاب و صدر و دست سروری برست صبا کای ملت لایک که تارک بی از سوم بستی بختی
 و رعایت احوال با بیک کتاب مال اندر حال استقبال زیاد و اوقات باغی متقاضی خود سر بود و افشا
 الود و از اثر این اتفاق که مایه دولت شوکت دشمنان مقهور و دوستان سرور و خا کشته

جواب در میرزا پادشاهی

ادام الزفره و اقام نصر و متع بالسلین و اید و نصره الدین فخر و صل الی خیر شاکل بک حسن الی تعالی
 ما بکست متدا بحمد الاله و تحید رسول الاله بحمد عا و با حالات ملک الحمد و عا کبا عما جرت علیها
 سر و مظهر بشارت النام و ما حمدن صحت الاحلام شارحا استجاده کمن متا نصر السلین لیم
 و الشکرین ناصر الدین الی طابا بک رضاه و اید و اما ما فیت فی علی الذریعین استیلا الواسع

واما علمي قد استودع الله على لا يشبهه ولا يماثلهم الجاهل وما جاوز باقتضاح في امرهم الالهة
 وتسايل حجة الاطراف حتى انبطا التي تبادوا واستمر الشترقا وغربا فالحذر من استمالاؤكم
 فالرجال انكوا احمي الدين وسفكوا دم المسلمين وكانهم دوا وحده الاسلام بلا حرام وراع فسروا فيها
 بلا ريب ولا ارتياح وتركوا حجة تلك الشوكا انهم سقوا كاس الخوف ولكم ليلو بجلالهم بالربط
 بالسيف ولان صروف نضرة ووقوف ثبات ومحو كذبة وصفوكم صلوات الامور بعد ضا
 واندست الشوك بعد نقاد باوا انظمت الفتن بعد اصيل وغضبت الدواي بعد اجرت الطلائع
 الزعام شملت والناظم انخرمت والامور ما رمت والفتن ما رمت والرسوم تغيرت والسنن
 فصرف الله ذلك بالويلات ونصرهم على اعدائهم ان ذلك على الريرة والى الاله الصيركم من قبل
 بسوء واني سبيل الله في فاه الزمكم من باطل صال فازا له ولعلوا انما وجدوا جازا في شدة

تبارك الذي يهدى الملك وهو على كل شئ قدير وبعد هذا انما كتب صدق لسانا عاريا لتضيق
 المعارف من شدة سطو الجحيم ثم العجب انكم عوثن الى التوحيد ونفي الشرك عن الهة الجاهل
 بين من يخطرون على حديث بقره وان بذا صراحتا سيقانهم جدا وليا ناكبا ليل على
 قد قدرت في هذا الطريق سبلا واذا لا تحذرك غلبا ولا تحذرك استسنا حولا والمؤمنون بعضهم اشد
 وعز من قال ربنا على قلوبهم اذما هموا حالوا ربنا رب السموات والارض قد ذكرتم انكم ترسلون عالمكم
 اليه انظروا عليكم وتظلموا على الدنيا وليكون لكم مانع عليكم عيسى فاسلوه وعجلوا في انما المعروض

على حشرنا من ذكركم غير ما كتب من الكس من جندهم يقولون يسعون ان يقولوا انظر بانهم
 انما يجرعون ثم استجابوا حتى نكثت من امرهم الجبابرة وتفتح الارباب وان كان الامر كما افهمنا
 اتفاق المسلمين وكان تحالينا انصر المؤمنين فندكم باموال دينين موثقين على شبل الخلف ومن على
 الامان قدروا شرفا حسني سبوا ان يما لكم بالموثقة سرادجها ويذكركم بياتة تدور بها وجران الله
 سخرنا الامصار وجران الجاهل هو الذي يسيركم في البر والبحر انما على ما يشاء قدروا الحمد على ما

بجانب علامه ميرزا ابوالقاسم محمد شفيع
 تأشير ارجعت له سببا كان به عام اني تعديل انما را به سبب الشرف والقدرة
 انما دوت واقامت بوجود وسوء جناب خاتين وشراب اشباب وقابن وبلع الكتاب الغضبي
 من القول المعقول المحسني من الفروع باصول فخر فخرهم الا فاق مصدركارم الاخلاق المكتبي
 الشرايع صلوات الله عليه اسمه المصحح بالاثار المتبعية الى سر مجتهد الزمان علامه الزمان مقتد الانام
 الاسلام ميرزا ابوالقاسم حفظه الله تعالى حاضر غايبا ذابا انبا شون باد كمارا معاد زيارت
 رضية بضمه حميد عليها وعلى الاف الخير بود بعد استعاده مكيب معود بود واه الامان خاطر
 كبر سر را ككوسن بهرام جنت بهر دلكام است بعبادت بهرام قانارا جلا غرضيت باوف
 وكرسنا فوسن انجذاب است في خطه المرحوم ساعن الدروس انكروا بشوق فوق تحرير عازمان
 وقره باصروا دين حسين ميرزا جمال الدين وسائر فو بان انجذاب لشمول اعطى كراة ودرهم انجذاب

سبل السلام که اگر ما را در همه ای سلطنت و فرمانروائی قبیح سلاطین قبل از بعثت اشاره کرده بودند هر دوری هر بی طواریست و هر قبیحی مقتضی دولتی باشد که بکمال انکس است و احدی و لا یراد ان متلفهون و در این اشکاف حکم مصالح حیات است و استند کرده اند و الا لا باب را با سلاطین ملکی که بنجد و اگر متصلی و قبیحی در دنیا پسندند و بنجد می آیند مگر بوشینا و بوشینا که مساوت علی بنی سلام را علیه سلاطین اسلام را محرمی کافیت و اینگونه محارره را که استلزم خیرات چهار است بر جوی عدل بنای پادشاهان کفر که اثر آن بر خرافه و نفوس مادی و دفع موانع شهوات غافلین غریبی باقی هزار و دویست و اند سال از آن صحرای گذشته و هر قری قریب و دلگشسته است و جل من قال ثم اورنا الکتاب الذین طغوا من عباده و انهم ظالمون لعدوهم مقصود و من هم ساء بالخرات اگر در پیروی این قبیح غرایب از سلاطین سابق را با مسابقی باید و حجت نماید روش و الحمد لله الذی فضلت علی اکثر من عباده المؤمنین و انیس من کل شیء ان هذا هو الفضل العلی بنی که آنجناب خاطر را با بوی غش و خوشی داشته و بخدا و من عباده بالحق فایز شما در این اوقات که از مذهب کفر و طغیان بکمال اجداد و عناد در انتر از است و بقایا اجتهاد و در سالک جهاد و جواب خیل سعادت بر عارض مسلمین باز مانیز آنجناب را از روی کمال ارادت بغیر این حادثه تکلیف نماند و ماعول آمده است که این سبیل بی تکلف مقبول شد زیرا که همه تحلیفات آنجناب با تحقیق حقیقی سلطنت که اگر از دعایا باز داشت شود صرف مرثوم غازیان و کبریه اسباب احتیاط سلام است

در تحقیق آن اگر ثوابی باشد از محروم و قبول امر آنجناب خواهد بود و اگر نه اخذ وجود و ثوابی آنجناب
در این اوقات عقاب نیست و در گذشتن آن نبضه ثوابی و اخذ امر آنجناب و مسالک غیر از
نظر از تکلیف مستلزم اعظم ثواب است و اجل نجات خواهد بود و الدین آموخا و با جود او با جود او
فی سبیل الله با اولی الامر و انفسهم اعظم در جغده الله و اولی الامر و اگر آنجناب توفیق خود را
الجماعه بقوائین اجتهاد و حجتی آرند و در ابیاحات اصحاب و عقلمین و ارجاع علماء و متقلدین شرعیه کبریا
باید جاد و سامعی در نصرت دین مخالف و عارب از قوم و تکلف مجاهدین بشنند و اما شخصی از علمای

ایضا کذا لک در تقریر ^{مجلس} العلماء عذر می بخوانند و السلام علی تابع الهدی و در این ^{مجلس} ^{مجلس}

از کسلی و دغدغه بایه یعنی تمام جان و آن کرامی خردمند سازد و یاد بقائه بدانشان خاطر را آشفته نکند
که شغری از آن در طبعی چنگ کشته آید مردم و ما ز امر و ملک و دیگر چون بکر آن مردم و دیگر مردمی در آنچه
و فرزند از آن کرد و اگر کسی فراق و دیدگان خاک بر برف بی حقیق بقا ازین نیستی متنبی غافل است از این است
و جنبه ما و این دهر خاکی نهاد بر آب باد و در دست ثبات آتش در مخرج حیات آثار و آثار از این
اگر بر آن بهیشتی مرغ هوش تن شکسته از زلفها چنانکه استبان و در کد کشیده باشد جای نذر و نیست
بامر خان کدس در پر از است و در شاخه از طوبی و دوسن مای نعمت ساز عجب آن بود که آن ملکلی
قدسی قطره درین در زعفران و در پای آنجا برادر در ساق قصاص تسلیم و در پشت ملک در زعفران
رضا علاوه است کوشش و دینش که از طوبی این دایره عظمی چنان تاثر نباشد ولی باید گفت

آن فصل کلین سعادت بوستان خاطر دوست از انداختن اشک و آید که آبا بر می ماند در مجانی
 خضر ای طاهر یکی از هزاران دیرین کبر و بام که دل حسرت منزل از تا نزد مختارین و آینه منجم
 تنگی پذیرد همان که از حضرت کردگار و دو افروزی عمر و مزید بقای انجمن که در حفظ
 دین بین و موبد ملت و دولت از قرین است خواهم استقامت الطول بقا یک در زلفا

از جانب اشرف بخت سعادت لعل که از آفتاب سید علی بن موسی

شیخ الاسلام بطول نقاب لا فاضل و سنده لعل منظر الانساب بالنسب الرفیع منزه الطیبات
 بالحبش فروع اصول الدین اصول فروع البقین علامه الاحلام مجتهد الانام مرجع الکلام
 مفید مفید و لا یخفی علیه بعد ما کشف له سرور تا بقائه و اثناف بقائه از من بوابه تالی و تالی
 کرمه فی العباد و نواز حکم فی مصالح البلاد و ابقار الوداد و القاد الا شجادین اولاد و دوست
 استبد و کلا آنحضرت علیه القیصره لاذات فی حله العبد حبیبی لیان و فی جلیه الجبرودی
 بان قدر بخت صاحب الایمانه و سلوک فی ظل السلطان و سلطنت نواز الهدی فی فروع المملکت
 فی ظل لنداد و لعل اذ لا حلت بر کسنا الباسرته الی دار الخلافة القاهرة و انصرف الی
 الی انساب الغنم لابطال فی القرب عرض علی حضرتنا اذ قل المرحوم علی پاشا و دروغ
 و سلم الامر الی جناب سلیمان پاشا و استودع الامر و وصل الخبر منها الی حضرتنا و بی القرب
 من مستقر ملک الخلافة فاذا قد راينا فی صفح الاثاق ثابتا علی ذممتنا الکرمه اطلاق لنداد



الی شظیم امر و عظیم قدره و عظیم شاره و لطیف صاعده و اسارعه و اساله صاعده و ربه و ازاله
 موارده و نسیب حصار و تدبیر مخالفی هر امر حتی یوصل الیه من لدی الحضرة العثمانیه و قیوم رفیع
 بوضع الحکم فی صدره و الکسب تشریف تشریف بخلع عن الامر باسالتیاس الی ابقی دار السلام فی
 القام مقصود الاساس مشرب السلاطه باحجار الملائه ملثوم الکسب و عیلت اکافیه معانیه و از
 طائره در عاید احوال و اصابت امانه فی کل الامور مدی الدیور و علیک بعد ما جعلت رسله الیک
 بکشف سریرنا الیک ترخیب و ترغیب جادیر بان تشر شایم غزائنا فی کل و تفرجنا
 شیع کل عاکف و باد ثم علیک بقاله ان لا یبقی جالیق بشاک فی عانده و سده عافیه و یخفی
 و لعلو اخطان تک البلاء و اما امرنا شای غاب فخلاد و بی حساب الشرفه و الی ملک سلیمان
 و سلطه کان داخل ملک بخرستان و کرستان و کرمانا بان ان بکونا مواضین برفیقین ان
 علیه و ابته و قبا باوان خرج طایفه مننا باجتماع و قیامه ایدیه بحشیش الی بطش و طیش معین له
 فی کل منصفه و عیش غلایش بنوا بالهم ان بلهم من جانب اتباع الوبایه منصفه و در کون و لا بد فهم
 در حشده و تروض فان السلین اصحاب بعض و لا یرضوا فی شیهه الاجماع و رض فخر

از جانب اشرف بخت شیخ حبیب احمد احسانی نوشته

الحمد لله الذی شوقنا لکما شیخ الطلیل العزیز سل قطاب و لب الباب حجر الباز و نوره
 السابغه صحت به و دته العلوم عصمتها سمعنا و امیط عن سب احسان الجبل عفا علامه العلماء اعرافا

اشارة القضا او ام القضا و ليس لنا القضا و بعد الاختفى عليك يا دابة الدين و بحر غلة اليقين كعبه
 الفضائل و نقاد الفضائل المساق اليك شوق الضابط الى العلل و المظن الى الزلال
 و الحرم الى الحرم و المعدم الى المدم و زجر انك بعد حصول ذل الورد ان تقدم بطلت
 و الشقة توجب البس و توجب بره من الزمان لو يباحي يستفيض منك دلت الحساب المظن
 و تفسر دلت السراج المنير و تفسر دلت الروض الاوبر و يفي دلت الشجر الباهر و اذ ادر
شيخ شمس فاجبه و ان خيركم عند ارحم ربكم علمكم و حذر الله بكم **شيخ شمس** كماله
 الحمد لله الملك العليم ملك الملوك علام الغيوب اليقيني ملك الاسطانه و لا يسطع علم الا بمرئيه و السلام
 على النبي و آله و ائمه ما ملك ملك الولاية و الوصاية و عالم علوم البداية و النهاية و بعد هذا في تبا
 الشيخ الجليل و البحر السيل من السبلين يتكلم بك كتاب كاشفا حجاب الارباب
 عن وجه الالباب عا و اجلة من الحكم و الادب اثبت بما لك و ادت ما عليك و على الله
 ان يوفقك اجر اجملا و يزيدك فضلا خفيا و نحن رجوا من الله استعانة ان يوفقنا بطاعة و تقيا
 و حسب علينا من العمل تلك الضاحك و الحكم و بقرتنا الى ما يحبه و بعد ما ما يرضه و يصح من اللذ
 و يختلف من الصواب بغير ما يغير النعم و يرفع ما يرفع النعم و يقطع ما يقطع الرجاء و يرد ما يرد الرجاء
 و تحبب غيب النعم و يزيل ما يزيل الاعداء و لك الله المفا و حقه التي اصبحت علينا كما اننا اذ في غيبه
 و اطار الفصح منها مستقيمة توارثت منها و ارجى الحسن و اشترت بها فواج الانصرت بك

نيل الطالب حتى صارت لما لا لعب و شوقنا اليك شوق طمان اشرف على الماء الى الورد
 اما العلامة الفخرية و الفخرية البصير محقق الدقائق و دقيق الحقائق الحاج ميرزا محمد طاهر صاحب فقه و ادب
 مستفيض من دستي و من سواك و اما انك فبسمنا انزل الفوقين و افاض الفخر لا غير ذلك
بجانب الشمس كما يكره ان جانب الشمس **شيخ شمس** كماله
 زبدة الفضلاء العظام عمدة العلماء الاعلام ملا محمد الرضائي و وصول الى مقام الرضا و رضا و انما انا
 القضا براري معارف اراكتوف با و كبر هذا ان فضيلت آب كغرمت غاكوس و روضه و تفرغ
 عليه رضى التليم و التقيده راضيا فاطر ما دل بضمير كذا كشته و نبأبت ما در ادر اكر ابن بوبت
 نصب العين قبول و كشته له خود و بطلايف زيارات رهنات مقدسه على اتم المعارف حذر
 و در طريق تقرب عبات مطهروا و هت اسهل سالك و اوهت بواخذة انجا كذا بديت و طي
 خجسته طريق لم يوصل التوفيق اذ ابي جنه يكون خاطر و ممول ضيقت و به القدير و بالاجابة
 اکنون که آن عالیشان به نبأبت ما عازم و ربات ابن سادات شذا تفصيل ادب ما سول و طي
 اين محقق شرحي سرود و الدير موفی و نعم الدليل ممول اجنبت است که چون غرمت خروج از بابت نيا
 بن از خانه پرون شوند و بدل از بن و بجان از دل و بجان از جان و در اصنامي خطاب لا و ك
 الى معاد مقصده سير را ميگذاست و اذ نه مخزن مل و مكل او و چون يك سوارى نمازند و لا تيز رفت
 شوق نشانند و جازاد محل و جد و چون بنگ پايه شدن كبر نفس را تيز از كوشن بوس پا كوشنه

و حکم از این نفس چون در منزل قرار گیرند طلب از بر مقام سلامت نمکین و بد و نفس را در حدیث
 نمکین آن حکم است شایسته بدان باشد و این باقتضای امر در خود رجوع کرده و در خاک برین
 اندکس و زیارت آن طهر مشتمل بر شش باعالی که چنین تواند گشت قلمی گفت که سلم امری را که
 و با وجود آنکه از عزیمت که از خانه بر آید تا خود از حشمت کی نیستند طلب در کعبت که در
 از به منزل و در دو بهر منزل که بید و شمای مسافرت بر سرست خصوصاً در پایان مسکک و پس در
 منور امام الاولین و آخرین علی حب الله و اولی است طالع با پایا و کان برای نمایند و اگر در هر
 طریق اتوانی را چهل پسند تا تواند بودی سبقت گیرند و را با خود رکوب و بند یا خود را با و بی
 خوانند و اگر در نزد کادان کی بی سایه و سامان باشد پناه خود بجای دهند یا خود بی پناهی
 جویند و اگر در شمار زوار مسکنی بی زاد و کد در صرف کفاف خود بی زاد و اعلام و انفاط علی در زوایا
 با وی طریق سبوت سپرد و الا فانی الباسیس اقل من ان نظرد الی اذ ناب رکب فیهیم و اذنی الکفا
 و اقصیم فیکر کوا اذ اذ کوا و شو علی و سطر مایه مایه مایه مایه مایه مایه مایه مایه مایه مایه
 و لیکلا و لیشروا من اوسطا بطون بل بر و دوا خیر از او با و سطر مایه مایه مایه مایه مایه مایه مایه مایه
 اندکس این که و ما بر اکر از مدرس علوم و تعلیم رسوم باز ماند از تحصیل وقت و اندکس قلیل وقت درین
 لیالی و ایام با فکری جز زیارت مورد و ذکر بی فرمای و کوا و کوا و کوا و کوا و کوا و کوا و کوا و کوا
 و درودی زود و خوانده انگاه قرار گیرند و در خروج از منزل نیز سلامی از پیش بر سرست تا پیش

و به از و خود با رض اندکس و قلیل و چکا و روحی بخش بر نیابت و پروردگار است و ادا
 رسم زیارت را در دوی و سلامی که بملاحظه لایق چکا و غرور سخا و افتاد و گشتند و کوان با
 از او و ان لب مقولا و از ان پس از صحن بخش برودن آمده با و ای که خود را شایسته این
فرمان الهی که از سر بر شایسته و اندکس از خود بخواند زیارت علی شایسته و ان تمام **عبارت**
 مطلع ابواب فتح و بصیاح منکوره روح فرزند از شد چنان لب خلافت پذیرد عباس میرزا موفی و منظر
 بدان که از شکست افتاد و تحسن فرزند میرزا و قد مزارت سابقا اعلامی رفت و بود در وقت عزیمت
 مسعود محمد ولی میرزا و الی ملک فرسان مثل بر کبابی که از کشتن آن حدود از چکا و شود و با یون که
 مشهور گشت که به از زوایا لیکر غیر و در ظاهر حصار مزارت فرزند میرزا از مشاهد و حدت حدت
 نخر میرزا که بیابان بروج سپهر از نظاره آن افغان زمان در سر سینه مقتدات حصار اقلیاس
 شکل اول فتح حسری چیکاس و بد و اذت که خبر سایه آفتاب جهان افروز دولت پادشاهی فرزند
 دبی شک و امان استیسان اساک مزارت جرات حیات ثوانه چار از فرزند مغزی البطاب
 امان و بعد از حصول اموال محسین میرزا و لار شد خود را با سرخیان ایل و یک در بنجر سطر و سلطنتی
 و مستطری بنی با هم کرد و هم بگشت با خبر و الحاحی زیاده و فرستاده و الترام نام و اذت که از این
 پس آئین خدمت پیش و ترک کیش متبیل و خویش منک و خطبه را بنام مازنین دارد و غوریان و شاد
 و شکلیان و بر نایا و بد و چل قلند و کرا از طلع محال مزارت که در سمت ارض اندکس و افع و الحال در نظر

پادشاهیت پکار واکه اردو واکه نغزو و میرزا یکی از چاکران و سرحداران مالک مهر و شمشیر
 و در مجاری امور آن نمودن نظام احکام صفای نظام خافانی از نقش نام هاپون اشرف شاهی سکاگات
 سیم و زهرات در دست غیراه و هرات و شرفات منابر و مصاحف جامع از شرف علیا
فرمان پادشاه محمد علی میرزا خان که شون رنگ فرمای هر چه خواست هر چه کرد
 چون غریب صفای صمیمت و محبت و خدمت با علای اعلام دین و دنیای عالم شکرین مقصود در هر کس
 و نمود که از سجد کفر و ایمان در دایره طلعت و نور است کی از بدو سپهر سلطنت را شمشیر شاهرخوار
 بلال شود و فوجی از لشکر انجم عدد و راجع افراشته پدید پیکر مهر و در شجاع هرات عمو و تائید است
 دو و در نظر بخش چند مضمون از جلودر بنوقت که فرزند ارجنده محمد ولی میرزا و الی خراسان امیر لاسرا
 محمد خان قاجار را با چند فوج از سواران رکابی که از نوک سنان جانستان چرخ بکون از پیش
 باز دارند و از حدت سناک هر یک سناک نبین و از استرازه فراموش برات و سپهر محبت
 آن صفات با خراجان سرخیان طلاییت فاخر از نهضت غازیان منصور کاه و از حد و وقت با حفا
 انصار و اجماع اربع و تئید سناک سپاه پادشاهی صوفی اسلام که با عفا و جمود افغان
 را نهانی طریقت بایت و در حقیقت شایع شریعت غایت و اجماع جمود آن قوم را شادانی از نوک
 نیزاد غای حایت تحت محرک جماعت و بعد از اجماع خجاء هزار پاده و سواره و تئید تو خجاء و زنبور کجاء
 و سایر ادوات و آلات حرب و پکار و فرود زمیز و الی هرات مغرم رزم مبارزان حضرت پش

پادشاهت محبت با منزلت یکسان شش فرسخی هر مرتکب حسن جبارت ناسخ و ازین جانب پیران
 جنگجو و کردان آشوب که از کرد انگیزی با دایمان کوه پیکر و دشمن با دایمان آب در دیر و خاک پیکر
 از آب غوریان که شسته قوی دل و شاد و روان در خارج قلعه شاده کفر نخی شکیان شاد و آن
 شکب و توان افراشته و در یوم فلان غلظه نهضت فریقین از جانب طریقین فریقین فی البعد و
 فی التبع شورا کلن چرخ اثر و بعد از تلاقی صفوت از زخم تیر و ستایش تیغ اتقان افغان با فخر
 یا نوبی نامی هم آهنگ در کس خون آلود با کوس پاده برنگ برستان صباهای پادری مهر
 جنگ و باب طرب آاده و غمخواران ساغر جان ستانی راسات رزم خوشتر از رزم با
 صوفی اسلام با د و سروده فقر از غلظه به دست تیغ پدید که فریق خال را طریق حجم پیر و الی کجاء
 روی بودی فنا شده زیاده از شش هزار سواره و پیاده با قندای ادعی العاده من بکلا
 بر خان قوغلرانی و جمعی از رؤسا و خجاء فقر و کجاء از نظایر و شباهه عرض شمشیر و عبدالغیاث خان
 و برخی از شایر و قریب هزار کس که اسیر و کجاء و تئید اسبوت که در صرف نبرد و صوف
 جنگشان پای و قوت و جای درنگ نبود کی بر طریق کیز و فوجی از سپاه نظر انکیز ناگزین چشم بزر
 بسا آن بل شان ندیده و کوشش کمان کشش مردی تئید شان شنید پست کمان جنبه با خضاد شان
 راست و قامت چرخ از حدت یک حویشان و دوات از موقت سینه و آو از تار و زهره بر است
 که نشیب و فرازان از خون نریستیا شکان و شای فنادگان نموده بگرد که بود خاک و پیکر

پس وقت و در آن زمان ریز و چون از الجب عا قریب مرده شیخ و بانی ام بهات چاکران
فرمانی که در این کتاب است **از او است که در این کتاب است** **از او است که در این کتاب است**

چون در این سال فرستاده خال کفره روس که با فتیله ای جلیت باغون جلیت باغون شاد و از با او ایامی بود
قاهره و یک سال چند ترک محاربت کرده و بزرگوار است و رسائل و مقالات و سایل و سایل و سایل و سایل
و متنی صلح و ایستاد بود در حرارت شوز آذربایجان بدست سپاه سرحدات و عدت سرحدات
اکتاف و از کتاب مسود و کوب جنوبی می برده پس از انقضای مدت صیبت که نوبت خود بود
و عمود سیف انجام کار جدل و جنگ و آغاز سکون و در آنکس کوب سپاه را از کتاب باطلان بخش
و خست ایام رفته خان رکائب مصروف در آیات کتاب طوفان سیف باز و در نیام و اسود قاف
در گام آسوده بود و در کتاب مسود و کوب جنوبی می برده و در آنکس کوب سپاه را از کتاب باطلان بخش
از راه قراخانی بحال بخوان فرستاده باین خیال که قبول سبیل آسانی را نوبت گفت بسم بهادری
شمار در حمل شتاب سپاه و شتاب محالت داور در تصرف آن محال محال غافل از آنکه با
اقبال بخزان و از غلبه النصرانی و غیره پیوسته و از آن سپاه نظر پناه را که پروردگار
دست صدقند چه از دست از دستان با و به جلاوت را چه باک از دستان بعد از جلاوت
خبر جبارت که در آن ملک محروس از به شاه و غریب تصانیف امر با یون فدا و یا که فرزند
نایب السلطنه حفظ و حراست ایروان و بخوان را بکرات و پس قلع جبارت را بر ساخته با مسود و کوب جنوبی

مسود و کوب آن حدود بود و در غنیمت کفره پرواز و نیز سحر یک نوجی از آنکه نظر بگیرد که او طاعت
و مسکن ایشان بخت آذربایجان سمت غربی داشت فرعون قدر این صادر و عا قریب و در کتاب
شمار و در با می ساهر در شاه راه خدمت پیوسته شاد و ناظرند در معکوف فرزند ناظر حاکم شد
سردی و از آنکه می بخار و غافل از رفت و در باز است از آنکه قاتل و نایب و جلال را و ج کرفت
ساعات ایروان و بخوان را از برق براق و سلاح و شنب بهام و در و صیقل و صیقل
خون سیل و اسطار پیکان و خدنگ و صواعق قوب و تفنگ در موسم زمستان بهاری نظارت
اکتاف شد و بهار عدت و دشمنان را نوبت غرابت چه بود که او چ سر و سپاه و شاد و شاد
شهر شوال که به خوا بان دولت قاهره و صاحب قبال بود با حفاظ و حراست قاهره و آن که از نوبت
بر و چ نمودار به شتاب آمانت جدلی عظیم دست داد و در آن دیو ساران را راجع سهام فاک فرستاده
و تفنگ پدید آمد و قوب و بهر شتاب و حراست بار افاد و از آنکه کان روس را آنشب علی القریب
شش هزار تفنگ و پانصد قتیله شمشیر ایشان بر نامی و ابی سری و مایوری کسب بهادری
نصرت ضعیف گردید و از طرف بخوان نیز سواران کتاب فرزند منصور ماندن بجایی که با آنکه نشان
مشتی غبار و شهاب افشان و با آفتابی که از پی ظلمتی دشمنان شود بر کرده و روسیه تا حد از آهنگ از نایب
و نظر جمیع آن قوم ضلالت سیرا چون پرچم علام نصرت اثر پریشان ساخته و در هر کس از آن که
عزت شمشیر و هزار نفر دیگر اسیر و بقیه اسیر و در صورت قیافه نوبت ایشان و نیز از آنکه و کوب جنوبی

قدیمی بکار یکی دار اسلحه اصفهان و کاشان و غیره مضامین است که در آنجا چهار کلاه و کلاه
 دو حلقه بلیش بر یک و بار صد و نود و شش و در نظر آفتاب تربت پادشاهی تو گویست بود و در
 حال که او را از ارجاع خلعت مناسبتا مثال سرافراز فرمودیم با جتهاد و در انجام و انجام در تمام
 از اقران و اکفای ممتاز و از نبل و جوی خاص قرین شاد و اغراض کشت غلوس او دش از خاص است
 میزان انصاف را بنظر رسید و شد فایده بسیار از احوال و کار و شمار شهریاری که و نیز بخت
 شکوه متحن و محامات معنور و متون از آن پس بکار یکی اصفهان و در حبس قدر نشان نظم هما
 آن سلمان بدو مرجوع و از سر و شایستگی و جوش نومی بل من سیر و غیر مسوئله و عطا و عطا
 بعد و بلوک را از محاسن رفتار و سلوک و دو کلاه و اسناد و بان قدرت است را از احسن انجام فرمایند
 راضی و از ظهور نیکو خد متی و کار وانی افزونی مرتبه و منزلت و متقاضی و پس از یکچند حکومت را از این
 کاشان و لواحق الحق و ضمیر و از آن پس خدمت نظم محامات و از الامت و التواضع و التواضع
 عظیم کشت عظیمای قدرت کار وایش با احتمال حصول خلعت عظمی و مراحل انجام و انجام بیک خبر بود
 و ساغر قبول استعدایش با اقبال شمول و بان شگون و بزرگی نمود و اندام و معامل و نه بستاند و این
 دلیل و از ارجاع خدمت طایف استغای ممالک و التزام و بان اعلیٰ بضمیمه مناصب قدر معزز و عظام

فقیه خوانی از کتاب جامع فی شرح تفسیر قرآن و تفسیر حدیث و تفسیر روایات

او را از جانب اشراف پادشاهی بر سرین خوان غرض و دریا حش

از آن زمان که از کشت کشت زردانی فارس غلام مادر سات ملک سلیمانی غلام کمرانی کشت
 اختصای حشیت جو او را بر کوب سفین یا دی کمر بار کمر بار کجا را عطا و ایشار کشت فایده بسیار
 فی البحر سر با و از آن پس برای قدرت قهرمانی راه سپار ممالک ممالک و ایشار فایده بسیار
 از او که و پس از این خدمت خلعت و آیت که جمیع البحرین سیاست و غایت بود و بسیار
 ثم این بسیار با اعلیٰ مایه اعراض ممالک از خن و ممالک خلاص یافت و کل لوم بواسطه من لاس
 شتی و از این مطلع است که ای خراسان از کسب و عیاضا و هم و تو و عظیم غفلت پر و و نیز خبر بود
 و کلاه و اسلحه طبعین و سمع از طغیان و جنود منصور و فتح فی الصور و فحما هم و در تعجب و اوقات و احوال
 عظیم ذات البین و ذات الشمال سلیم بلویم انهم احسن ملا و قومی از ایشان و لایکا و دون لغت و قوی
 مذاق و دایت را در خور ساغر غایت و این فایده بسیار با کمال استواری و جویس الشرب و مطی
 از آنان و ان لهم اجر است و ابایه عافیت و پناه و رحمت شاد و فایده بسیار با کمال نعم التواضع
 بر سر خود سری فلان و طبع و طلبا و غرض بر در فرمان بری که بی لاس من ابرار شد از مصداق و غیر
 که ظاهر شد و زهرات بهر شهری بری رسید فایده بسیار در منم احد نظر اکبر و غیره و غرض منم در آن
 خجست بختی جای کار شایسته بود و فایده بسیار با کمال و عظمای و عظمای و عظمای و عظمای
 که در خطاب و امر شهریاری و جویس لاس و اعلیٰ لاس و اعلیٰ لاس و اعلیٰ لاس و اعلیٰ لاس و اعلیٰ لاس
 انک من تسلط می میرا اگر با خدا و جوی و در و پستی طبع عظام و اعلیٰ لاس و اعلیٰ لاس و اعلیٰ لاس و اعلیٰ لاس و اعلیٰ لاس

کافرستی و فراق بنی پسندک زبان حالش در سوال لا اقریب من هذا شد و در خدمت سرور جدا
 از مقال فی فاعل ذلک خود در مصارف چاکری دولت پادشاهی با هر یک از بندگانش خطاب
 اکثر منک و لا و اغفر لفراد و در مصارف و امر و نواهی مختبر و محسنین عدد و بود و ذلک تا کتب
 فارسی علی آثارها قصصا سوار و اموالش مشهور و مصارف اقبالش مسعود و انما کن فی الارض و
 من کل شیء سببا و ترکنا بعضهم یومئذ یوج فی بعض فلن تنده و اذا ابد اصد و قد ما کن
 المضیق جسد یا سطره و سب لی بن لک و لیا قرین آورده در پیکار قبول و بطنا علی فایم
 با عتقاد و لیا مرشد شرف استعدایا و الهم من و نه من ولی پس مقتضای انا لافضی بقرین
 عملا و او فرزند ان و انا هم فیه امتوا بریم و زود نام هم دی در پناه که گفت ان ما کن فید
 تا انقضای زمان ما مون و محفوظ که استیم فا و الی الک گفت بفر و الک من رحمة و بینی لکم من کرم شما
 ازین پس بر زلات و خطیبات او و او لا و اتبع سیاست و عقوبت ما درینام است و از جانب
 اخلاف شرافت و احاد امجاد ما که امطار سحاب کرم است و دوزند این قاصد بر قرار و دوم
 وضع الکتاب و این فرمان بایک خطاب خط امان و نشانی معین است لا مبدل الکلام و لن یخلف
 عهد و ابرج مکاید و اغراض و شات و به کویان مضنون فی الارض استی بین فاستطاع
 آن بظهور و ما املا عوالت القبا ان الازین امتوا و عملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس و لا
 خالکین فیها لا یمنون و عمو لا یاب این موجب عظمی که شرح فرمای خاطر امثال و الک است تیر با زوی مغایر

و اکثر خود ساش و در مقال مغایرت و مجال محاورت جنت ساح العیال الذی انزل علی عبد الکتاب
 و لم یجعل له عیال و اقران و نذا و شرف میا بات جوید و چون باری اعتبار خود را در جمیع بندگان
 کمال پسند گوید انما انا بشیر ملک یوحی الی انما الکلم آله و احد فرکی کن بر جوالها در تعلیم عیال و اقران
و من بعد این پادشاهی عیال عیال و در حاشیه
 عیال و عیال عیال و چون فوایب بیاورن الله فطانت و اکا جی آن عالی و لیزان کتب
 و صدق خلوص او را در خلاص اختیار کامل و یدایم او را از چاکران بقله خدی خیر بر کزیده و بخار
 مملکتین فراف و دوم که انجام آن یا او ای شرایط و رسوم همی عظیم است امور فرمودیم یا عیال
 از کمال تفکر و تدبر روشنی فخرای و یدرایست و بصارت و بیاوردی اندیشه بای همین و در بزرگ
 بی سپر طریق سفارت کرد و در موافقت و مسالک عبور و موارد و قصد و مصاد و امور مضار و مجاری
 تمام بایم که ارمی که مضار مضار بر شهر یاریست از دقایق پوشیاری غافل نماید و در طی مخالفت
 مقامات بوقی سخن باند که کلمات محکمات هم گوش کردن کجی این سر دولت قوم را از جوار رحمت
 متین بند و هم در قاف و مولات دوم و فرات و روس سبب اساطیع و تن کردن و
 خاطر با در ابراج این ممالک شد که اگر بخار نقاری پسند بآب اندیشه بای صوب فردنشا نوزاد
 و قال و لیا لی آن سر دولت را بایضا و صرصر خطابت بواب طیب شغل ماند و با لجه در سبب
 از رسوم ملوک و در سفارت را فرود کرد و خود را در پایان این خدمت از ظهور و زیر کی و خبرت

مژدای بی پایان شریاری دارد و ثواب امور و جوار کائنات خیر الهام است و نهی است که مصلحت
 تبلیغ الفا فرمودیم باید آن عالچا و یکان یکا ز این غور و وقت اصفا و بخت و انش و درایت ابقا
و سبب این خطا و بقدری است غمی است در غور و طریق انجا خدمت مفرزه که **بوی گل و لاله**
 عده الاکار العیوید فلان بالغا به از وصول بلین بلین عطلوشت تبلیغ با و شای غرا که بی حاصل نماند
 که چون در این دوان از استرا از الطاف زوان قدیم و تابش اصلاط خداوند کریم که از کجی
 و استیستین را آغاز رسیده و کلین و داد و حین اتحاد و در یک و ساز بر بیغ فلان کور
 الف زد و سوپو نه که یکی بسته و ساسا رحمت از و جانب هم چو شایست چو شایست که چون
 خاطر مرماند و شستیم که در و صند روح بخش کانی را بی صغیر بغیر می سازند که از ایم و پندید بی
 نکته پر داز که پر داز کلین که بی را از استسک را ز پر آواز داریم اگر چنانچه بین کلین بای ساینه شای
 و اگر دست صبار که کلی بر نشاند نامد و درین زمان بخت علامه بجهت بلان نامر مودت شایست
 که درون بطلت مهر طوری عالچا و عکس خان فشا را که چو چار و ادت با نماند چو شایست
 و هزار دستان صدقش از انجیرش غرابستان رسته معده می خبر و مغیری بی نظیر است از کباب
زمان انجیر حضرت شایست و آن عالچا و غرا را علامه فرمای **و سبب این خطا**
 آنکه چون عالچا و مغیر اکش با عده الاکار العیوید موسی یوسف بر میزد این که در تفریاد صا و دیو
 بطالی مایوس سازد و در تفریاد اصول عکس را در شکل اول بر وجهی که محسوس فلک شریک در لوح چنان

که در و است موسی است از زنجیر دودی شای مثل بخار و سلک شریک از حقه لای
 الفا طعمریم را بخت شجاست کوی از این ارتباط کلام بر نمی آید شسته سر هم دارد و در است
 بنکی ماکه در سلک پیکار شرفلک با نطق مجر و چاکری مژغما بد زنا را راد است و در ایست
 و در صحن لیل و نهار از قران فخر تا قوری عشا انجیل اطاعت ز بود خامه و ز بود زبان و صبر
 صدق با بندگان با شرط چاکری و فرمان بر می راپونه صلیب بسته و در تسلیم بوی خود برضای
 که انجینه با قضای خدمت از قید تملک رسته بود طایر کدشتش را از قوج هاین غل الکلی
 روح القدس با نفاس سج و مسازات در بوی غرت قوت پر و از بخشیدیم و از انجا که کات
 را تیشش عاری از لباس الباس و از بلومات ایرانی متبع طرز لباس از فحای الفا بهر خوان
 بر صدق یکدی خود فیکس آورده بود با قضای این شایست بقوم فو نهیم او را در شمار چاکران
 معده و در قلب میرزانی که از القاب و پیران ایرانت سرافراز و بسم میرزا یوسف
 عزیز و از اخوان ممتاز فرمودیم که در خدمت هر دو دولت خود شایست ایران و خزان ملکین
 یکجندی با قبله عبادات خود ساحت پست المقدس و دوا این دو حضرت را که کبر و ادات از انجا که
بلکریه و با قضای انجیر معور و خود را منظر غایات خاطر مکررات که اطلال از دور سینه **و سبب این خطا**
 لا یخفی ان الکفر الضال لا یستدوان لی مژغلا و قد بریم حمانه و کایستون علی امر الله و قد و الام
 ما انبوا سببانی و بار ختی خند و امننا انبا عا و اما استطا عوا طبا لار ختی و جود من

طواها بالكم بلغ العداست بحلكتهم فليس سلبه البسوف وكم فعل الاعاات ليس فضل الكتب
 القسرى على القروفت استوطنا القوم مراكب الادام واستسلوا جانب الاسلام فاجابوا
 الامر وقد ارجع عليهم وجه القواب وصر عليهم رجل القواب اجف قلوبهم تجافيه جوبهم من مضطرب
 ومتوسل السلافة يتجون اذاني معشر شمس الملازم ومرتفع الزاخر بانهم الميم جري بهم على ايام
 الى الدخستان فاشتم الثابتون في طرقتكم المشي وكم قدم صدق في الاخرة والاولى لا تتروك
 كلبا ولا تظفونها شأنا في مترون برباب ولا تحسبوا زلا لا بد لكم جبهكم في اصلاح خيرة القوم
 مقام محمود الا واثم تشنه ولا تشنه حيا ميمو الا واثم تشنه زجر اكم الرمن غيايا شاذير وان لميت
 في سواك تسنين ابنا مساعكم الجليل الى شمس سنيه ولكن لا يبلغ مبلغ الوضوح وقد اتضح لنا
 حق الاقتراح واسطعن وجود الامر حجاب الارباب فاصبح الغرم صرعا على الرامي قويا وانثا
 لا تبقى في ذك سنيه ما يلق بالاعداء لكم رسمه عافيه ووسمه عافيه وقد ارسلا عجلا الوقت
 مبلغ طمان الاضاح ابواب الفرج وصباح شكرة الروح عينا الباصر وينا الباطل ناسب الطلقة
 عكس سيزاد امرنا ان يرسل اليك والى امير الامر فخلصنا القسا في شغل فان لان توصلنا الى
 كل من شمر ذيل الفزد وسلك سلك الجهاد متقين رسم الخدم مودين فرض الطاهر على شمس
 القوم ذجان القروم بما شرج برصد رسم وترتب قلوبهم وقد انتهت نوكبنا القادر في
 شئت العدد وكناب ليات الجوانب ونحو راعت القلوب وشوش شئت الا بصدا القود

وخزان مشحونة واحدة لا تشبه ولا تشبه مشغعات تبا جلا المود والودود ووفيق من سواهم
 المحو كسطل انشاء الله عليكم بعد فو الخلق تعارب المسافات وضا عا ووا لا والله لكم
 املا ولا رجلا لا بعد طلاك على ما لقي اليك بتدبر الامور وما لقيت الجبور وقياة الجحش ورجا
 وترقب ولالة الاطراف ونحرك نشا البلاء بتدبر الامور ونحيل الورود وعقد الامير الامير على
 ومن جعل الخاصة ايام والمصادقة قدام والغيره زمانا يندو والنجدة اما برصد فليسوا اهل
 كيف يشاء ويزيد العمل اقباب الجزار وجون الران صرا القاهر المعين استقام ذلك الامر فصار
بكره جازر اصل كبر صنفه واصل فتصوحوه الى شيا وفيه حشمة ام كناب وادارهم **بكره**
 اعلموا ان الماطع من مطالع الاقبال طالع كناب اجلان على ربي في الحال واطلع كناب على جمل
 مراكب استتبه وامرنا مقدمه موكب كوكب نكح النقا البنية ناسب الله عليه عيسى بن زعفر
 قلعة القويش زل اشجرو بولكوكب حاكم الكنج باء المحصورين مع جم من جنود القهورين قتلا في المعركة
 في المعركة وصادقوا فاختاروا موصا ذك الكفر والايان ومصادرة الحق والبطالان والحق فاني
 والباطل زانق ذك الكفر طاعوا وابعثوا واما طاقوا اذا لما توافي شتا في الموت اذا توافي
 الى المعابر فلو لم يرين وتولوا الى مقبرة قربت من تلك المعابر فساد الرجل وساق الاجل الى ذك الشا
 والقتل في باقى واحاطت بهم الجحش حاطة خربة الجحيم باصحاب النفاق واوقدت عليهم
 الحراب ودرت لهم زناد الحراق وجرت اليهم انهار سقيت وجلول الرزاق من عجم وكناب

روان باد کوش کرشد در کوشه صلح با میده نوری غریبه پانی از بی طاعتی هنوز کامی زنده نگذاشته
 باز کشتی کج و بجهاد و طلب رسید بر سوز چو دی در آلهیم در تیر فصل با همه نرمان بود و جان
 در تارک نثار با سر بهستان مای فرخ لغای رفیق گریه کرامی بهر افرازی شکست بای بال کشته
 ساید و صول افکند فرق با تمام از فردان گذشته بود کرامی خاک پای شاهنشاه جهان پاکت
 سر دردی برستان سودم و در خاک بس پشاه بیاویش نیابت آن بهر سپهر برتری آسمان
 نمودم با همه نرمانی بنوای **ع** آنی که زبان پزنی دانی ادا می خاصه مطالب دلا را با همه ختم
ع در حضرت شاه پزنی خوشتر و با همه دانی باری الطاف پنهانی سایه دانی آشکار و نهان را
 در باره آن قصاب پسر دانی چنانچه در غور و سزا بود **ع** از حضرت و لطف پنهانی خوشتر که در کفر
 بر زبانست زیارت **ع** اروح و خدمت علی سانی محاذ ان بجا طبعی سوا که هنوزم اگر کسی
 در روان و توانست دور آنچنان نیست **ع** چه عجب درین اگر چنانچه بود جامی آنست که دور زور
 باری از خدمت آن خدیوگان بی نشان همد روز دستمعی نشانی از حضرت انصاحب پشمال

اصناف مجاری احوال خجسته زال را طمس پانی بهستم که لک

رفیق گریه و الا مصوب عالجاه و ان الدخان سرفرازی بخش بند کین و ضامن الثقات پیش
 خاطر اندو کین کرد و بر یک چند کین بند و عیدت مند زین غم که انصا سببم بعین سبب
 دایل و از پیشگاه دای ملک رای شاهنشاهی اقبال وافی و توجی شامل غیبت افرو و ظاهر و زور و

روزی شب کوشی بود و مرد در انجمن حضور داشت که از بی نشوین غم جاپون بعین حال
 خیل صفت سی از دیده روان ساختی و گاه از بی رغب رای هرغون بر یک سبب کرا
 در جمع چش از طفلان فی سوز یازمی رایت افراشی تا اکنون که پشهاد و خیر کفدس با مراد جان
 مدتش پسته غرمت هفتاضیت شهر یاری در تعین افراج قاهر و نعیم باشت و خالونی
 بسالاری جمعی آن پناه رکاب غفر شایسته فروشد و غفر بطلید پیش قرطش ضحیه که کبر و
 کوکب بهر خلافت و شرباری خدیوگان مظهر کامکار خواهر گشت و انشا اله الحجب علی الخیر
 صفحات عراق عرب براد خاطر خلیفه و الا انجام پذیر خواهد شد از بی بشارت ابن موسی
اصناف بدین عریضه بشارت و در زیدالذات کتاب اخر که منصور و سزایا که مسو که لک
 عرض داد بن سوکره نواب فلکجانب فر کاب و الا خدمتی غرض بند و خدمتکار بود و در کوشل
 چاقه بن کیم اول برج جلالت فروزان کوکبی آسمان خلافت و کین رخت سزایا بطریق
 بت الشرفین کرمانشاهان پت الا فایده کمال استقامت ایلان راجع اولیثار و چاقه
 و گنای ایا فایده و خطابی بر لایحه مظهر الفرائض میای قلمی احوال جلالت نوال مجاری
 بر مینار روزمانند کیم اول حضرت فکر فست محمدی میرزا محمد حضور و الا کبسی نیک احرامی
 اول صوب صوب این غده از مای ای لایحه که بونده صده عریضه ارادت فرایند و اسطری
 نیکارای هر ضیای نیک همچون کور ساری که بونده تاکم الا اتمام شام الا با هم سزایا نیک باقیه

اصناف اکتس شایسته عالم پناه روح العالمین منتهی که

شایسته اوج معنی کسری یعنی غایت فصاحت و فصاحتی اندر بهای سرپی از الفاظ در بیان اشکاست که حاصل
بوستان بخوری یعنی قلم بلاغت در اطراف رفیع گردید از مقدار در قیاس سید در اوج معانی
سلسله بار خیر تعالی از بی خامه جز خار که از صغیر کفج سر کیش در شرح مدد الف مبر اصناف بهای
و سماع یک آشخو رآمد بازو یک و عتاب و حمام در یک گام بی بسکون آبی آرام گردید
رفیق عجا که بر فرازی این کین بنده شرمند و سید عجز آموز کاک نامر و صغیر و خامه کرد و غیره
خامه که عمری در صغر و نامر اصدی بن الظلم و اغیر من الیک و اغزل من الغلوت و اغیر من الغزل
نمودی و ازین پیش با خود گاه و بگاه خلایک الجوفی و صغری و نفری ان شست ان نفری
اکنون سرازیر بر نیارد آورد از دشت این بود و خلیفه قدیمی است نیارد و گشت گشتی را نفی
چند که با افلاک و بعضی افراخ روح او امانت دشت با غرخت و بعد است امانت و غرخت و بعضی
و طوطی ضعیف که بهوش خبر ببردی تو آدم جنبی نیست با آن یارین باز نیز پر از کلمات این
بال کست و پانداخته دارد و چگونه و مسازی تواند کرد و با مرغ بوم مرغ سرگرد بود پیش از سر و پا
حدیث مادر بر آن خطاب لطیف حمام و طاس و ازین پس اندر جوابی بود و فی ثواب خطابی خالص
اگر در جوابی نگاه دشی خود را طایر خواهد لایق خواهد گشت و کاک افطع اگر کاه و ساس پراورید و این راه
پاییز از سر غاید سر تا پای پناه بود جهان به که ازین پس سر خوش کرد و در عرض طلب و مشق و با تجر و

اصناف اکتس شایسته عالم پناه روح العالمین منتهی که

اشادت و الیک بهای خوش تران با نسی سپید که در قید طوبی رسیده و ملی است و اینک شایسته
ارسال خدمت و الا داشت و اینک آغاز به کام سروی زیستان بود و به کام گرمی به کام زیستان
یک بطا ز سورا شد نمود من صدر خود او حسن من ذوانب ذات سودا حرم الناز الغزل
و بعضی به سورا شد نمود من صدر خود او حسن من ذوانب ذات سودا حرم الناز الغزل
من الذلال صد و اذیات معلقات این الهی جمود و نکش جلوس مبارک و در حضور شامی که بسا در و شک
از جهات شستی بی حضور را با انصاف و حضور و الا ساحت امید که بدین قبول منظور و اگر قصوری رفته باشد

اصناف معذور و از نه که

در قیاس بهای ارات فایده که متمم اشارات سابقه و حاوی اشارات لاحق بود و بهای است و بهای
و مضامین حجت آتش معروض خدمت فکر گفت شهر از زمان زمین گردید روحی فطوری و روح العالمین
انعام هم مشهور و انجام خصمه معذور و اعرضه مشی شود و مسود است که اگر در بهای آن فدا بجان مظهر
از اول تا آخر بود و فی هر دو با خواهان قبول خاطر ما یون شایسته ای گشت غلغلی هر ایت بشریت صاحب
و مصوب یکی از خاصان حضرت خلافت ارسال فست چون اکنون که آن فدا بجان تصور از ساحت
عنان بکران غریبت و اخطاف و او اندر موسم شکار و به کام میرد گشت و غریبت و صفحات که انشا
دوستان قمر کام مجر و کام درین یکید ما به با او هم لیل و شب تار علی الدوام کام کام بی سپاس
رعایت سبب کام و لازم است که یکید در محفل مبارک آرام جویند یک سر بسته و دم بازی قدیم تر یک کفای

[illegible]

فصل

الفراس

قد اشرق سيف نمر و ساعى الفضل
 سار الغريم في الاخران والفضل
 فاض المزايلا من ولائبس
 نشر و سط و افلاح و توسع
 ظلت على روضه لاقبال غاويه
 و بركت و وحده الاقبال لا قوه
 اقم في طلبها اذ بلقي بطل
 ام ساطع الغرم غرمي ثنا فتي
 ابو الفتوة ابن الصبح زوج علي
 و من يدعي اسم العباس منقولا
 من التماسين اضحى الناس في
 الدت بعرفه بالجده من اولى بن
 الا الاصابه دون الراي و الحكم
 قصده الاء يا منبستي الفضلي
 كجمله نفعه ديوان سيمون پادشاهي را بر حسب امر شرف شاهنشاهي روي فرستاد

و صبح الراي محفوظ من الزلال
 سال الكارم في الامجاد و الفضل
 نال العطايا بلا و عده و لا مفضل
 الا يضيق بين النج و الال
 و المهر غيد و بطل غير مستقل
 حلق منها بكرة الحمد و الخوال
 فتمت برقا بد من جانب الجبل
 من شامح الودود و رايح الود
 بنجل المليك ليك الحمد
 و خوشي برسم مندر بنجل
 حتى ترمي الاء محذوف من الجبل
 يثون من خلفه في اسلم و العمل
 الا الحايه عند الحرب الجبل
 و جده با ذا يا خبيستي ارسل

برسم نگارش ارسال حضور را نور و بسته بدین بیت جبارت بعض فرستاد و بی فوق مقامی پشیران
 سر نصیر خدمت نواب یصاب تنگ عطا دو نالی ناک جباب غلبه سلطان
 بایون پروانه فروزان شمع انجمن شهر یاری سایه اکلن تبارک امید نهدی کردید جبارت انکیر غناظر
 عبودیت آمیز بکر و د و کر نه این غلام را از آن بکام که در بکام سوزی خسرو کرد و ن غلام مقامی
 بی بکام و اطالی چنان رفته است نه چندان و پشت زده و دل اشقیا که گذشتن بحالی عده
 نو اندوید بی بچم کرد آن بایون حضور ازین بنده اثری یا از وجود من خبری هست که توانم
 پاس خود دارم و در سوم ادب فرو نگذازم **فرد** که ادب را دامن از کف داد و ام از ادب از کف
 افتاده ام یعنی از خدمت شادام و بختاک پای بایون است پس ادب دهن لازم خود نمی و خود
 و باز خاک بر سر بنده که در حضور خود و خود را به بند و با خود باشد و کجا آفتاب برآمد و از غلظت
 اثری از اینک شب است ولی بیایان نزدیک و سبای شب را سپیدی میج ایستنی است العراض
 الحضور نگارشتن عربینه وجود من نیز با عدم آمیزشی دود و چو دانه دغای دولت جاودانه را در پیشگاه
 درگاه قدس ساد و حمد در خوانند و این غلام شجیت پادشاه جهان شجسته پلدر غار کستار
 و ساحت نامه فراخ سخنی از آفتاب و ظلت که شت مقبضین مشکو توحید را درین دقیقه تحقیق است
 فرامیاید تا عزم دارم شکارگاه است و الحمد لله فراغی چه باشد از از زبانان مرغانی و جود بنده را با وجود
 خلد و چندین تمثیل ثبت میوان و در چراغ و آفتاب ماه و آفتاب ظلت انما شال چراغ با آفتاب تابان

فرد کسین و کسین
 و کسین و کسین

که آفتاب را نوری است از خود قوی و چراغ را هم نوری است از خود لیکن ضعیف و چون آفتاب
باشد از غلبه نور آفتاب نور و بی ظاهریست بنده هم وجودی از خود دارد و هر چه حکام که در حضور
خداوند باشد از غلبه وجود خداوندی و هر چه ضعیفی و پنهان خواهد بود اما مثال ماه و آفتاب پائین
که ماه را از خود نوری نیست و اگر هست از آفتاب و هر چه از نوری دور تر نور در بعد از آفتاب
بعد تن نور است و در تحت الشعاع منظم است و بنده را هم از خود وجودی نیست اگر هست از خود
در غیاب فنا می دارد و در حضور معدوم اما مثال ظلمت و آفتاب پائین است که ظلمت معدوم است
و از خود وجودیش نیست آنچه هست نور است و آنچه نیست ظلمت و این خود روشن و پدید است
که یعنی با هستی نه پدید و جمیع آفتاب و ظلمت صورت نبیند نور و اسطه ابصار است و در تحت
آن بصر عاقل از دیدار چون دیده در نیست نور پس چنانکه کاند که چیزی نبرد پند خداوند پند
آفتاب است و بنده ظلمت بنده و غیاب خداوند حکمان وجودی بخود دارد و خود را هست پندارد و چون
وجود خداوند جلوه ظهور کرد که پدید نیست شود **نوری** من که باشم در حضور و در غیاب آفتاب آفتاب
آفتاب با همان افزور با و عالم از نورش سر سر روز **نور** پدید شود و آفتاب پند شود و عالم را پدید
خویشم عرض عالی گویم ناکاه و حصول از ابراج حضرت بهر رتبه متجلا دیدم و از حیثان که دان آن است
بزرگان عالی و پان خیالی خطای بل عصبانی شنیدم که امر و نه حکام عرض عاقل لا طایل تو نیست اگر در نگاه
اجابت دست و پائی داری الصدق افع بر ما من الخطب و اگر پای در کنی در میدان و غایت صدق

ایمان اکت از سرش پیش کوشش پیش این نکته شستم و ترک عزیمت کفم اکنون خداوند
عزیز دستهای حضرت چاکران آن درگاه از حضرت آید و در غیبتی است که **دیکر**
عارض محبت و در خسار ارادت را که بر پر صدق و زب خلوص است فرستد که باز باران
بارگاه عرض شنباه و الاساحه دیده مید و اهل که توانای دیدن نور عطف قدیم و جدایه در شایان
حصول سؤل از و بعرض شود و آفتاب آسمان رستمان نواز میرساند که در رست این بنده و درین
جو را مثال از لطف چاکری آفتاب بهر سرودی طراوت بخش میان اعتبار و برتری کرد و بی جوی است
غایت چاکران مشتری و ایت برج آیت دارد میزان ارادت از حاصل خیر سپهر و خیر ناکاه
افزون و ثبات ولی از آنجا که ایشان درگاه کانون جاده که امید کاه مای آماه است از غایت بی نای
ذلت معرب از هر چه سبب سازا با یک معرب یک چشم نکرد و از کوشش بقدر رسید و حل و بود
و جدی را یک تیر سپردا که در یکد کار روان است نشان یوسفی از چاه براید تا خردگی بلواید
کیهان نماید در معرض الشا نشان این بنده و درین که فرق صدق و حقیقت بفرزدان سود و باد که کجا
که ظلمت و هم را از نور بعین بنور فرق نموده اند تفاوتی نیست سستی است که بنشینان یکی نشان
دیوان دالامر فرمایند که در حلی ارقام قصاص نظام این کینه چاکر خودی را با خصام عاقلی خاص
العیب سرفراز و بن النور خیر تخصیص طالع می نازد **عزیز**
در عرض که خورشید رخسار از اعرصه وجود و بر ما با ناز آفتاب نمود و نیست در دانه زمره مرده و سهارا

فانخواستار بود ولی بنده را از رحمت خدا امید عاقلی است و کلام از راه پادشاه تمنای بانی
محتاج قبول آقا باشد مستحق عطای پادشاهان آقابلی خود را بیک استیلا یافته و با بر جلالی بر سر
خرمن نگارم و آگشته اند امید دارم که در صد در تمام مطاعه و رجوع خدمت ملازم
پن الاقران برافرازد از بندگان ممتاز کردیم لای فطرات غلام بهار برادر است و با زیاد و
و تبره شبان بی سراج را بنابر آفتاب **المنصف** عالمنا ب افزون جریح
خدا را این چه حالت بی شکامی بکام سوری بیاویم ناکلی آرزو دارم و در محرومی از الزام
و کاستی طلبم تا چند افسرد که از دستلی خاطر را که گویم اگر چه از خاک پای بیاویم دورم و با نیک
هتور در پیشگاه و دست خداوندی غریب که از پی بر خطای عطای دیدیم و بجای بر خطای بوی
رسید این خود جنایت نخستیم نیست اگر بنا چشم غایت در من کفر **خ** اخلاک برین و بزرگ
من بخاری از کرد و انگری خطابی بر ساحت عالم نشست ولی چه باک نسیم رفت بیاویم در
و صاحب رحمت پیران رخ ساز که با کام حدیث آقا الاعمال الشیاست السانی و در
که بزم آیت الحسنات بر چنین نیات ترا که با فافت را چاره سازی کند ولی چه سود هنوز هم
از سوسا اس اندیشه تقصیر نیا سوده است که دست مران قدیم و نمیکند وای بر این ایام شکستنی بخش منیر
می گویم ای بزم سلیم ترا چاره افراود که سرشته استقامت و سلامتی چنان از دست دوی و پایی خویش
درین در طاعت افادی از غوغای ملکات فراغی بود و از سواد ای این و انت سرافراغی اکنون خود

نبردنی و از همه بجز توانائی که بی گشتی در دنیا و عقبی از خدا و خداوند قرب منوی خواهم بخت
این جلی صورت بی معنی است و این بر اجسام بی ارواح کیست از تنلی خود را گویم و بر سر
نصوری پس چه باک اگر بصورت دوری که هم خلاصه جان خاک رنگه ارویت و با لجه کا به
سینا عیسی الهی از خجالت تقصیرم و کاه در دست جبر خاک کوس آن بیاویم **نکته شده است**
بر چند بظا بر این بنده عقیدت مندا فیض سعادت حضور آن فلک کاه مطم و در استانی از نقاش
البالی و ایام ذکر آنجناب مایحیت و سرور و در مصلح قریب سوزی بوجبات خبر انصاحب بی نظیر
فیضات چشم سعادت بخش این معده مجبور و اگر قصوری در ذکر بر ذرایع و تجرید غرض رفته باشد خدا
تقصیر و قات فرخنده ساعات کرامی منظور و ازین پوسته در آرزوی دفعه سبی و حدیثی
که بدان واسطه بجزیری امور و در تنصیب وقت آن فلک کاه معذور باشد مطاعا دار السلطنه طهران
امروز محل رجوع مالک ایران و مرکز دایره شیع و ایمان حامل خلافت قاهر و مدرا تم ثا فزین
منزقات و تلمذ و موطن مجتمعات مختلفه از پی امامت امام و اقامت شرایع اسلام دار است
خاص و عام نشر علوم دینیه و گفت رموز تنصیب و ایلای صبح و عتود و اجرای احکام و حدود
علی انزل له الود و وجود مانند آنجناب کسی که کسوت ابن خال جار است بجماعت المشرق و مش
در مصلحت اقامت و اقامت وجود مسود شمس است بشکوه دایت افروخته و زیبا یعنی لازم
و الزام خدمت شرح معین و تلمذ ترویج شایر دین یا جابت دعوت پادشاه اسلام مروج شرایع

بداد احد از طرق جنودش مخفی و اکنون نیز بنایت اله العزیز بالکلیه حجاب مخالفت
مرتض و موافق از برجه از میان منقذ اسباب مسامت آید و ابواب مخالفت گشاید

عنوان رسالت که بزرگوار است

نسایم و عانی که از عصب صدق و صفات بهتر از است و نسایم ثانی که با نصائح خلوص و فایده
ارسال کتب بزم بهشت مثال آن صدر دای مفضل صدرت قدر از برای سند وزارت حضرت
کفالت تائیس و بر جلالت دست و انش و استوار عظم کف پیش را که بر مضمین و کمال
اعتنای عوامی و ناظم مناظم دولت متین عالم معالم قسب نظام الدین و الدین برادر
کرم صدر عظم اکرم لازال من الانفات مخوف و من الال مخطوطه ساحه کثوف رومی کجی

پسکی از برای پسر و فرزند شریف

لای مح و ثانی که از بجا صدق و صفات خاص و دوش بر کنار کرد و دو شکوه مهر و ولانی
که در اشجار عهد و وفایم بسیار آشکوش بیار و نثار بزم حضور آن صدر دای مفضل صدرت
قدر از برای سند وزارت ناظم مناظم جهان و اهد مصالح پدید و نمان فرخنده و زری نظیر
فلاطون فطنت از سطر خیر شیر شتری رومی جزویش بارون موسوی دست عیوی کیش و زرا
معظم اکرم انجم که کمال از دست و زمین را قرار چکا و مالش بهشت نامول سیر حلال
ساحه کثوف رومی و قیده را میزد که چون بنیر و می لطفت خداوند چون و چند پرتو مهر و ولانی

بی مانند و زمان این دو دولت ابد چون چنانکه باید بساط یکدی و یکایکی کسره و سار کجی و
بنی پرده بختل شود آستانه چکانه آورده اند که نه کان بخت پرورده و ایم و زار چاکر از یون
دل و جان کرده جان بر که بنیر و می خند و زمان خویش با یکدیگر و ساز و در هر کار و هر کار
و از هر دو جانب به پوز اندیشای محبوب کشته کجی و محکم بسته و این کشته را با پوز
داریم تا پوز امید و خوابان از هم کشته که در و شیشه اندیشه و نشان در هم شکسته اند و این
او ان خجسته که عالچاه فلان بخت رساندن نامر جا یون علیحضرت قدر قدرت قصاص طوت
فلک سریر ملک ضمیر ستاره و خدمت سیار و چشم هر هم با علم ابر کرم بجز شب غل از جهان
روحی فخر راه پای آن بود لازم افتاد که این هواخواه نیز به بسیاری خامه آنگاه سازند
و شرح برخی از از برای کجی پرورنده بران فرزند و مهر سپهر فطانت این کجی پوشیده نماند
که درین سال و ولای دولت روس در بساط امر و دست با کار گذاران این دولت محروک
جنگ و جلال از آنگاه که در او احوال پر و با بسته و پای توده و برید و سفیر شسته و دان فرزند
بهم پیوسته و بستن میثاق و عهد دست سی و جد کت و ده و شکستن ساغر لبر زینک بسک کت
و در نیک آلوده بودند و از کار گذاران این دولت بجز این خطابی و جوابی نشنودند که در ابا و
آن دولت جاوید عهد هدیت که تا در انجمن سپهر ساغر مهر کرد انت که در خلاف آن کردیم که در
عهد به شدت نشویم و اگر با رضای ایشان عهد زبردست بجد و طلب آن کو شیم که از یاد تمام

چونکه تخت را در قیامت آن دولت پویند اگر نه مار و جمل و الحش با شایر ساز جنگ رفت و سود
چونکه برستان و نهنگ و جمل و خنایان از اجواب جواب خیر این نیست سخن چون که
باستان آن دولت دو سیم و باد عثمان پیش را غنی برایش است که او ایامی آن دولت
که صد نشینان بزم دانش و جوش و در سپهر فراوانی هر یک را دانی آگاه و تر از سر و دست نیز در
دوستان و دشمنان شنید و خاطر خیر این نخواهد بود که هر یک ازین سه دولت علیه ایران در ویم
در صلح و جنگ شتاب و در ملک کجاست و یک است باند زیرا که اگر با خرم راه جنگ جویم جلال و
بایستی و غرور و شمانت و اگر اجناس طریق صلح و پیغمبر نخواست با یکدیگر با عشت نخستی و در
چنان دایمان باید اسرار ازین نگر قباس گیریم که آب و خاک و باد و گردن از ارکان
چهارگانه جهانند با یکدیگر اتفاق و کاند و سکا نه تواند و در کنار کنی دیگر که آتش است اگر با جنگ
زیانی نپند چون مزاج انسان که حاصل از مزاج هر چهار است و هیچ فواید و زواید آمار و لی اگر
بی مزاجی اصحاب آتش بپزند و با خاک نقش این بپایند و یکان و دوکان راه این سود پویند بخیر
نقص و زیان سودی بپویند اگر صلح است از مصلحت که هم نگیردیم و اگر جنگ طریق نیز نپویند
هم نپیریم امید که آریان فلک هر سبب است و در مسدود است از شمع است ابواب شمع و فیروزی از
بهره و اولیای دولین علیستین باز و دشمنان از بر شمشاد این دو حضرت آسمان طراز روی نقص و بی

عنوان اسلامی باد از ویرای فرهنگ

2

لغات ثانی که شده اند شرح ضیائینبی الخیر مراد است و ملوک را شایسته آید و نصحات و دعا
که تبریز از امرش نصیحت خاطر با کار و غبار خلافت و دوپستی زواید ساز منزل و درین محل
حضور نورافرازی و دیده بصیرت خست یا رفیع ساری و مانع سلطنت و خست یا قطب مدر سپهر
بعده و ابی فیاضی سرزاد و غرم با و سجده حجاز نوشته شده است

سلام انبي من الزمر و ابي من الدرر و شهاب صدر الواد و منور مندر و رض الاتحاد و على حضرت عيسى
عليه السلام باجل النجدة و انبط لها بالجد بر على البرية بحر في البرق و جد و ا على النجدة فخر من الجبل تلج
سلكت و اقل الارباب مقلدة الترسب اليها فلا زالت رد و اقل المجدة يقول الزند له بها و بعد كافي
عليكم ان عرض مراد سراج و ا على الحضرة سيدة العلية في قانية على الرملة ان قد علم ان لا يكون
يعون في رعاية عابري ذاك السبل و قاصدي بيت الله الحليل سيما سفر في هذا البلاد و فرغوا فخرج
الوداد و لا عروا و ا الرسوم من الجانين محفوظ و القلوب من الود و محفوظ فلما انكشف الامر فسر
في هذا الملك عن سلوك طريق غير ملك المسالك فتد الرجال الى ملك الحال على حب الحكم فقالوا
قصده سيدة الجليل و الجبر السبل و ا الحب المسبح و الشب الرفيع مقد الامام علامة الاباء سيدة اية
من اخوة المحترمين زيارت الحرمين المكرمين و يتعمم حجم الحلال و هم هموا ذالك المنج و ترجوا حكم
ان لخصوا اليهم بعين العناية و نامروا بانبا علمكم و شبا الحكم بحسن الرعاية فاسلكوهم الى الارض السعيدة و اجمعهم

مسند ابن مسعود الى الجبله الايمين في سنة الوقت ايسين كذا في نسخة اخرى

در حالت **درخت** حاجی معتمد دین و اسلام **محمد بن علی** با جادو نوشته شده

روشنی چشم بود بر روی اجلال بود مردم دید و مردمی افتاد که بهر شملای بخش مصر و از ایشان
اگر از عبادت این دید و با ستر از معانی لغای خیر سیاحت پوشید که انداخته بود آب و چوبه
لی خدی کجاست دیدن پوشیده توان جز در آب باری بکارش قهر چو در پیش حال احوال
اگر چه خوانده کشت نیز که نارسد شک هز است و نام عطر آینه جبار است که در اشارت شیرین و قوت
معانی موقوف با معانی نظرو شود و فحاشی هیچ مواد داغ محبت از و جلای علی ستم معذلت بصیر
بالجلا کشتش حجت ابواب معذرت باز است و حضرت و قانع کار بکار افراز دور و دراز
عند صبر و الو قبول و الصبب علی القصر رسول فرزند کی مباد از اجای تو صدر خدر پیش سازد

بیر از ابوالقاسم **نایب مقام** کلامی که از **نایب** ایامی تو خدی از غفلت و یوان نیر بان نگار شده است

گویم استادم ناله زار شد در فرا اندین محفوظ سر و فرا اندین محفوظ او لا خلافت سیر بان
انضام بر لا بوسون بان پاک کرد کار سو کند که مرا با دشمن دودست رسم راستی آموخت و گوهر هر دو
در مخزن گوهر اند و حشاست که در جمیع باران شمع راستی افروخته ام و بر این افروخته شمع خود را پرورده
سوزد بر تو شمع بر جمع بکنان نافته و در هر یک از صر فیان بساط رخسار ملک الف با شکاف الوان
ظهوری باشد است اگر بساط انجمنی بقطعات سیاه و سفید نخون باشد از پر تو شمع جز این از شمع نیست
که ملومات مختلفه را از یکدیگر متاثر و در هر یک از این که هست چه یاد و اگر سیاه از صر شمع خفته کرد

و خدی و نیست شمع طون بونی جدید و اگر ازین راست تر خواهی بر آینه مرا چون آینه دان

بکلی از خضد بچگونگی خضد ازین نذر این چو پسندیدم و نپسندیدم
امروز شنیدم که در طی حرم پوهن افشار از فی زمین داشته اند و همانرا مدعی مالکیت پنداشته بجهان الله
مالک الملک عبدی ملک که مرا با مالکیت چه کار او خود کی از زندگان غلت و مرا نیز اگر پند پند و در
و اگر انتخاب گویند که بچگونگی ظاهر شمع بین تو مالکی و او ملک و این طریق بین السلیح ملک است بخت خود
و طلب از فی زمین دانند و کفی پنداشته که مرا و آنچه بصرف دارم دعوی مالکیت نیست بر کفایت

بچی از خضد از چند باشد که بر فرا میم و لی خراب آن بگوید با خیار یا **نوشته شده است**

سیدنا جشی را و در بیشتر توانی افتاده و سواد بخش و موضع سواد با خلم شان بی تکلیف قرار است
و مطیع زبانش از بس که فی بار عاقل از رفتار بی منطق عالیشان با خیال انتخاب از دل پیشین کشتا
بر سر هم کی گذری من جشی تو قرشی زبان بسته و چشم کشا و قفس تن را با بگلشن آباد و طای
روح را تیره پرواز است و جسم را سازا غار تو خنج بصبیح است اگر آن قرشی زاده و ازاد و از کبر
بگذرد و بر سر او گذرد و آورد و تواضع ظری بین کرد و در حالت او نظر کار و انب

در حالت **در یک** کی از **دوستان** **نوشته شده است**

روزی چو چند گذشت که رفقه کنه تیر و دفع خیر کی نظر را حاجب و بدمه و نیات و آفتاب بصیر
حجاب بصیرت و رافع حجاب بصیرت کرد و در انجمن خیمه با صر فیان غنی از بس که بچگونگی الفی انجمن

محکم نیست لطیف معانی که در این مباحث تقریر بود که اکنون بماند و دوری از کمال بصورتی
 لباس تحریر آید و چنانکه شاید در محفل شود و باران شهاب از چهره تصور کند و از انجمنها رها
 که بچند اشعار سغیری بفرموده و بایستی بفرموده و بول و بهتر قبول خنده و پس از آنکه از نسیم که دیگر غریب
 آتش مشکوش الصدیقین معزاله بن مصطفی المعاطف غیض المعین جامه نارسای عبارت و کسوت
 عاریت استعارت پوشیده بواسطه سباده کاری شطرنج قلم تحریر حضرت میرزا ضیاء قدس
 بالتصنیف بصیر در ظلت تراکب حرف کوشش چون در یکل اسیرینی روان سرش عبود کر کرده اند
 چه خواهد گشود معانی هرگز اندر حرف ناید یا غایت غرامی کی از غرما و در قبل از ادای دجوه نشود
 با بابل و عود شطرنج قضای و چه موعود دارد آیت لا علی المرضی مخزنه و رایت ایات خضر نه
 حدیث از خرد و حدیث عتیق را ندانم کی شعر ترا کفر و خاطر که خضرین نازا که با چنین حال فطر
یکی از دوستان مقال بمقال بنه مثال ادای و چه مقصود خیال محال غراب بود **نوشته شده**
 کرامی دوست اسم را با ثبات کلمات و احوال شود بود بدلی حکم تا به نبرد و شب جوانی بود
 بود و خود را در حجاب توانی پوشیده شربت اعلی من العسل نشیمن و در توافد که دکان با دین
 و امران چنین پاسبان داف خود دهم و در جوش جوهر بران پوشیده با تصادف خرف فروشی چند
 اصداق لایقین را پوشیده که از آنم بچند نیز بجز کسی که اندر بوج تو یکتا خرد و را بجد و شوق لب داده
 و مصداق دمت چش که وب را عیش نام نهاده نشاط عموم عمر را بتجلیف متقاضی گشته و از جوهر سوم

بانی را منی زود مرز و مرز از خرافت ریا و اتفاق در باره شوم و کالای فاسد و وفاق را در دست گرفته
 مانند کی میفرموش که در گذار ندان با ده نوش متاع سحر پرش که در از سر تا سر کشیده و هرگز
 سر و سر از راجع ندور و غار در حجر حجره نفس و با صحران گذار شوم و با قلبی محکم و تصدیق و صفا
 بفرموده می متاع اتباع یاران پوفا در شبا حرامان کو کی در ارم قلب خود را از بازار صرافان باز
 باز کشتم بجهلا اکنون که دانه چه باید و هم آوردی حرفی از جاید محبت اهل سیر سینه طبع را از روم
 تا طالع طالعیت و نفس را از لوم لایم انصالی **نوشته** تا چه توان پیچ خود را آرد و پاید مرد و زود

نوشته علی در سینه

یکی از دوستان ان والحمد لله اولاد الحسن و ظاهر اوطا **نوشته شده**
 سقانی را عاقبت فی رابع البراء و ثبت علی الرفاع من انواع الدر بضاخ البراء و بعد اشیا
 فام من اللؤلؤ ان کتاب کبیر الهمم و الهمم و اذهب عما کایدی استباد و ضما علی
 عمل ما نال و ذلک انطباع و کیت استرخا بالجوای قد قل غر غر و زنا و زول حل القصد مشلول
 قطعتنا و یسندی یا کلم الان لیسنا و سخن فی دعوت ارا و کلم السلام

در تعزیت مرحوم میرزا محمد حسینی نویسنده **نوشته شده**
 ما را در مجاری قصدا از رضا کزیری نیست و چون چنین باشد همان برده نسیم و نسیم و بی کوشش
 القصد فی دار السرد و با وجود نشاط و دامن نسیم و نه با عدم رضا چه از غم غراشیم و نه از
 بریم و شوی پروزا آوریم تا از صورت بمریم و یعنی راه برای باقی و ما الموت لا رجا غیر من المثل

در خوشبختی الفانی الی المنزل الباقی از دوستان نوشته شده است

اما زنی فاضل الهیانی بیدار نام فوی المعالی المارایه صریحا علی الفرائض متعلبا بنی الایمان
لغزته الامام المانظرت الیه قد حقت حوله اخرا لیسید ثم انشبت مغالبا به اما وجدته
علی الخس ثمن محمود علی العود العجب انما کان مجر به بالغل معودا و کان عدی کحل الحمر العودا
وحید فی القبر کخف امرک بالصبر رب اغفر لونی و لیسلم

در وفات مردم میرزا ابایی تنوخی ایوان علی میرزا موسی برادر شاد مسیح نوشته شده است

عبد حیاه رب العالمه و اماته الحیوه المنسبه للعلو و بسم الله الرحمن الرحیم علیه یوم ولد و یوم موت و یوم
بیت جیاجله ربه خیرا و کان تقیاد لم یکن خیارا حبیب اجد ضعیف و رب قوی
قد کان المبحر کبر حبیب اذ فب لعلنا زکیا و ذوب بکنا اقصیا و کان ابرار مقصیا اما کان
فراتیا و اذ الی ربه ملائک الی سویا سجدا لکره و حبیبنا عابا لای شیطان ابحر فی الی
مخاطبا لاخوان اغفر لکم و امدع من دون الله و اوعز بعباد بی عسی ان لا اکون جعاده فی شقا
عاشن اقام و کان عند بر حبیب ما و مات و ما اکل جنات عدن التي و علا رحمن عباده با
انکان و صد ما یافیا استنی مت قبل ما و کنت نسب ابا و السلام

در وفات مردم میرزا احمد میرزا حبیب قایم مقام میرزا ذریک نوشته شده است

لاکمل شی باطله باطل و کل غیره لا محاله ازل صلا غیر عالم را که حد و ش لازم است از بهیات

نمود و دواخان اسرار تجد و حد و شیزنی بر کتب با جاده قوی تر منساب برین زمانه
ناید اغانا و شاد **در شاد** دارستی با شکت فی و جهاد بکت عدا بعد الیامن ارمه و ما محدود و میدور
مخویر بر با عسر و لغها خسر بار کستان و برادر خان در استین و باخان روزگار عادت
کلچین بیت سلامت پروردگار و کان خود بخود یا اگر کشاد در اسر بر فراش پای در کل داشت و اگر لازم
سرخ و ساحت باغ بدول کذاست خیرش نیکه و نیکش آشفته و شوش از آدمی ثری و نیکه
از مردم شادی بخیر اسم اثری بهادش چنین است و در خان چو در و نالاش آفت و غم
با و آدم سر و ساز و باغ را رخساره و زرد و برگ بر خاک افکند بر شاخ افشا و غبار غبار انگشته
فقه اما کف زانک زانما ز لیل نشان از زوهار در کلارد و زکار کل شوش رنگ و دو چشم نور
کعبستان کرد و در بستان زمانه در حشر و شمر و میو طلبان باشد در باغ و هر شاخ
از باد و حادث زیاد و سپر رسد در کستان جهان بر مرغ نغمه سرائیر بار و در بر میرا و جوی
زمانه که بری را که در سینه از او کون غنایش و چون با علی بن ربیع هر فرودشت و خازن در و کار
مخزنی را که سالها بخون از اندوخت چون هم پوست چوبی و هم شکست چرخ بر رانوز عادت که کاست
که بر چند کا و مانند طفلان بچوس شیشه نقی بر ارد و با نر از پ و زویر بد و زمانه نیک و بد کوی بود
پس او را نیز بصورت اول سازد با جان و هر را پیشه لبث با زان که بر کعبه نباده بساطی و صلاشی علی
در و بد که لبث از ایمان از او و بر کمر او که کوفه نوافی سازد شومری که چه بد که نوافی دارند

کلمه طلب شارح

در پس پرده جهان نعمت سرانی دارند ناکاه و بیکان لبست سازد بر کشد و عاقبت بساط را بکار بر کشد
منه المیده و الی انما بسطت نفس صاحب که پای بساط بر این بساط بر می زنند تا سرانی غانی گردان
نفس که صد شش بساط رو حانی و بهر و یاب از نشاء جا و دانی تواند بود دست غم بر چنان پاد
را خوش اگر زبستی جان غم نیست و زبستی زمانه در نام نیست پندار نیست آنچه در عالم هست

رساله است در بیان حقیقت علم و حکمت و علم است در بیان حقیقت علم و حکمت

الم احب الناس ان یزکوا ان یقولوا آتانا و هم لا یستنون دعوی بندگی را آزمایشی در کار است تا در دنیا
قول خداوندی مصدق آمد و آزمایش خداوند مریدان را برود و در جسد ناز بود یکی بر وجه تکلیف و دیگری
تقدیر امتحان تکلیفی نیز برود و جاست تکلیف قیام بر او امر و تکلیف قیود از مناسی که این یک متضمن نفس
نواقی و ان سئلتم و فی منافیت این دو میزان از مایش طاعت و حبیبان و استقامت خداوند
و بهر بندگان درین دو کوز امتحان یکسان امتحان تقدیری نیز برود و جاست یکی تقدیر بر کار خداوند
طبیان و مرج باشد و یکی تقدیر بر ظاهر ظاهر که قیوم یکس و جریع دین و دو تناس از مایش که کوسبب است
فرا و در نزل جنابت و محض و امتحان خاصان و مفران انبیا عالم الاولیاء ثم انزل خلائق در جاست
العلی ابوب و سلیمان علی بنی سیدنا و علیهما السلام این بسط بفرست است و آن مشون بیلا ضرر و غیر
علیهما الصلوة و التحیات جامع نوع چهار کانه استمان و ابتلا دانی و تبت جامع حکم و اول
بقیة علی و علی و الی سستی سوره بود و مثیر الی قولی تعالی کما استقم کما امرت ثم قال الی بحجاء و هم

علیک و بعد یک صراط مستقیم قیامه متعاقبات اسما منعم عالم است و اتم و اتم نعمه من الذین انعم الله
علیهم من سستی من زریه آدم اما چارین وجه بلا که تو از نشاء اذی است قال علیه الصلوة و التحیات
او اذی نبی قطعا اذیت قال علیه السلام الذین یؤذون الله و رسوله فبارا این جبارت
تا دامن شریه قادر قهار نیز در شاست یکی از اسما خداوند قدر و سبوات و حبیب کرد و کابیه
بهر کرد به اصبر حکم یک فاکم استنا ما مورد پروردگار علیم و خلقت شتی غلوم چون بهر خبری
چه فرماید و ازین بندگان میکن **کرم** و هم نبایستیم با خودون در جریان حکم و ان یقول الکریم
بجز صبر یا خیر چه آید و بشر الصابرین تسلیه عید را در نزول مصاب اشارت کرد مبارک است علاج
و ما اکر م س قال **و** بشر الصابرین الذین هم اذا اصابتهم مصیبه قالوا اننا لله وانا الیه راجعون کن اول
کلمه مبارک با حدیث من کان له کان له قیاسیت نهج موبی پیچید که ان الله یورد کار عالم سجا
فرزند مال و مالی و یکو که از بند و رفته باشد خود عوض میدهد دل آسانی بندگان ضعیف است که در قدرت
انجل شریف خبر برادر خوانده اند و در فخر خزان بین رب رحیم الحمد لله رب العالمین **و** اگر سبک
چوب اگر آدم رحیم دارم آخرت از عالم مخلوق ضعیف پدرو خانی و چون دانی که هر چه کند از روی نیست
و جبرانیت از شش برنجی و مجادلات احوال و علیم است و زرد بد و نیک کار و حکیم تغییر مقدری خداوند
و تقدیر مصلحتی تواند و در جمیع صفات کمال پروردگار رحیمت حکیم و دانا و دود و توانا و ضابطه

و اما قال اصبر حکم یک فاکم استنا

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| من می بستم که غمگینی و زار | کوژا در غم پسندم غم دار |
| خواجست غمگین که تا شاد است کنم | سازمت ویران که آباد است کنم |
| این خرابی از پی آباد است | ای با غم کان دلیل شاد است |
| این سخن بشنید و گفت آن محترم | شادی از شادی بزرای غم ز غم |
| از خرابی خانه جز ویرانه نیست | کندم از جور وید این افسانه نیست |
| که خدا آرد ز غم شادی شمر | شادی آوردن ز شادی سهل تر |
| اگر غم یکشت و شادی بی در | شاد و شادی تواند هم فرود |
| کشم آوخت بکران خاموش باش | از زبان بودت بناید کوشش |
| ز شادی شادمانی آوردند | ز جوانی از جوانی آوردند |
| شادی دل مایه دلگیر است | این جوانی در بنمای پیر است |
| سالم بودی تو در این مرغزار | بچه دیدستی بهار آرد بهار |

تجدید کردی بهنگام بهار و دم سردی غزان در کار است و کوکب شیرخوار است از بانه بکوه
از تفریح می نظام با چادریا از کوه کان این بستان و حشمان این بستان که خطاب است با در چون
نوکوشن و یگان در بستانان با صد کوشش و آفرین خواهند و اثری که در صحرای غریب بجا می آید
سامری این بستانان این بستانان تیرا طیب دولی خواهند و تیرا طیب خواهند و تیرا طیب خواهند

خانی از یک کین مرض از آن و دادم خوانمای خون اخراست و این غم از آن پانی فرجای روح از غم

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| بر من چو بی اگر آن مرد زود | بر من از آن مرد بر کرد زود |
| من عجب دارم ز جوای صفا | کو در وقت صفت صفا |
| تا دلش آینه کردد بر صور | اندرو هر سو لمحه جلود کرد |
| بس بنایانی که آید از خدا | بر آن آید که تا زاید صفا |
| خوف و جوع و نقص اموال و جان | بطور بر نقتد جان ظاهر شدن |
| رنج کج آید که راحت را دوست | منزله زود شد چو بخت آید دوست |
| بهر چون جبر صراط آن سوخت | بست با هر خوب یک لایق |
| آن بهار در آن مضطرب است اندر رخا | در جاد است آن خزان کبر زازان |
| قتل شادی میوه باغ غم است | این فرح ز غم است و آن غم مرهم |
| جنگ میگردند حالان پریر | نوکوشن تا من کشم حلقش دلیر |
| ز آنکه زان بخش میگردند سود | حل را هر یک زدی که میر بود |
| بر زبان گوید بگویم سخت نو | گر ترا غمگین کنم غمگین شو |
| تج کرد انم ز غمسا خوی تو | تا کرد و چشم به از روی تو |
| ظاهر کار تو تو ویران میکنم | لیک غاری را کاست این میکنم |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| پاره پاره کرد در زمی جامه را | کس زند آن در زمی غلام را |
| که چرا این طالع کزیده را | بود بر می چه کنم بدریده را |
| آن بلای دوست نظیر شامت | علم او بالای قد پر شامت |
| چون صفا پسند بلا شیرین شود | خوش شود و در و چو صحت بین شود |
| برو پسند خویش را در عین آب | پس گوید هستم فی بافتات |
| کنده می را زیر خاک انداخته شد | پس ز خاکش خوشا بر حاشه شد |
| بار دیگر کوفته شد ز آسما | قیمت افزون و نان شمع جان فرا |
| باز ناز ازیر و ندان کوشه شد | گشت عقل و جان و فهم ای شوم شد |
| پس ریاضت را بجان شوم شد | چون سپردی تن بجهت تان بی |
| لطفاً این مضمر اندر قمر او | جان سپردن جان فرایم بود |
| پس بلا از روی معنی نرفت است | وین ریاضت خود ریاضت محنت است |
| در ریاضت آید تنی نه سبک | سربند شکر اندوه ای کامکار |
| چون محنت داد آن ریاضت شکر کن | تو ز فی او شیدت شکر کن |
| عاشقانی که میان مردانه اند | نور شمع در در پر وانه اند |
| نه شمع نه سلامت میخیزند | محنت و درد و علامت میخیزند |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ای سلامت کو سلامت مر ترا | ای سلامت جو را کن تو مرا |
| کی کران گیر و زنج و دست و پا | زنج مغرور و دوستی از چو پا |
| دوست پس چون زربلا چون نشست | زربلا صبر دل آتش خوش است |
| مر ترا بر نفس کا بد ز آسمان | منظر چاش خلعت بعد از آن |
| او نه آن شامت کو سیلی زند | بخت و تاج و تخت و سینه داد |

ابو حامد غزالی در این مقام میگوید چه در مشق غنی هرگاه منع کند فرزند خویش را از خوردن خرمایه
در حالت رده پسند او را با بعلی خشم که جس کند او را و زبانی در از بعلی طبع از او
نسخه دستر خدا و او را زهر کند و بوج آورد ایام کان میکنی که منع و زجر او از روی بخل و کینه باشد چنانکه
نور چشم و شرف و فادوی است و اگر بادی بروی و زور و اندازد لکن چون عالم است بصلح و
رضاییده بر رنج و زجر قبل تا رسد بوی خیر کثیر و نفع عظیم پس اگر جس کند خدا تعالی از تو نعمتی را چنانکه
افنی انفسی او اگر ملاک برین است و در قرآن مجید فرمود است علق لکم فی الارض جمیعاً صلیحاً
تو آنست در اخبار آمد است که این که سجاده و تعالی قبول افی او و او لای بی کمال بود و ارش
الشفیق لعل من مبارک العز و هرگاه است لاکند ترا باشد و بلامنی عالم است بصلح حال و بصبر است
بصفت نور و دف و جزم است گوشتید و قول منبر صلی الله علیه و آله را که الله ارحم الراحمین من الله انفسه
و نیز فرموده است که اگر احب الله فاما انکس لاه و انکس یا انکس لاه و انکس یا انکس لاه و انکس یا انکس لاه

حرم قضاء الشكر في النكاح
كذاك من لا يودي
حق الشكر في النكاح
عن قضاء الصلوة في النكاح

At

محمود است از ادای شکر و نعمت چنانچه کسی که او را بکند حق شکر را در نعمت محروم نموده و از ادای شکر
برای او بکشد که ازین دو چیز محروم شود و از جلاله کانت گویند همان غرضه یعنی پاکه از دست نجات
و بی غلبه سید بود چنان شیرینی بخورد که پنداشتی شیرین تر ازین غرضه هرگز نبوده است و شکر
من ازین است نموده و شده حاجت تمام گل این یک نمایی است و شکر که یک نوع از شکر است که ازین نام
و نام آن است که در بعضی کتب به این نام یاد شده است و در بعضی کتب به این نام یاد شده است
که این کلمه در این مصحف از چهار حالت پدید آمده بود یا با طبعی طبیعت یا با طبعی محسوس
افزوده چنانچه غالباً با عادت افعال انسانیت بعضی احساس بعضی او را که طبعی بشریت که باقی اند
میگردد و یاد مضار است و است علی حسب امثالها فبار افراشته و حکمت سنده خیالی نموده خود را ابدان
رسانده آنحضرت را امام و مقتدا و صاحب مظلوم و طبع مبارکش را ازین مصیبت کار و دنا کم و نمود
بر مکاره و آلام و غم و او که مانند یاد و ملاحظه بدست موهبی یافته و آفتاب ولایت از شرق صدف
آنحضرت بر ساحت دلان برپای یافته انتخاب را از خدیج طبع و آثار آن رسیده و نبرست برپای یافته
از خداوند گرفت و رب و بلایا سپاسگوار نموده و طلال با ناز پاک بر لب است و سرور آسود و بال است
آن حالت شوق الیها لا جرم علیها میگردید چنانچه مانند آنحضرت از خود نیست و سنجیده است و وفای
در دست مطلق و دمانی او متاثری در علم و قدرت حق لا یقطن من در قد الایعلیها و جوع علی کنشی قدیر
مظهر اسما جلالی و جلالی و واسطه لطیف قهر را از الی است بر یک و شمرنی الثبات و موجود نه چنانچه

قاتل و قاتل و جواهر و القاهر صاحب مرتبه جامعه و کمال هر مرتبه در آن مرتبه از و عظام و لا شکی
 مقام عن الآخر و چون چنین دانند که بر این طایفه جامع مراتب ثلاثه ساله خواهد بود و با هم
 بر یک این مراتب تا بدن مرتبه توجیه نگردد و توجیه کامل بی یقین حاصل نگردد و یقین
 بر شهادت آن صورت نیست و در هر مرتبه جز با اتصال آن دست نداده اتصال هر مرتبه
 با اتصال از غیر آن و بازگشت از اسوی بسوی آن و جذبه ای التوبه باوق معانی و لی در مرتبه اول
 راجع طبع خویش خواهند بود تا با او لیکن من طبعهم الی طبعهم اولک الذین طبع الله علی قلوبهم
 و سمعهم و در مرتبه ثانیه طبع عصمت و در ثانیه نفس ولایت و در رابعه بر حقیقت و چنانچه
 توجیه پس مرتبه بی اتصال دان دست نخواهد داد و شک نیست که هر که خود را بر هر مرتبه
 ثالث و رابع پخته است از خود باز شلوات خود که مبادی جرایم و معاصی است رسته خواهد بود
 و این توجیه و کردار از باب کبار و صغار جرایم و خطایای و غلطی و افی و موجب کفایت
 در معرفت ثانی که مقصد کمال المیزان عصمت است نیز جنبه طبع معصومیش از اقدام بر معاصی و عصمت
 شلوات را که سر و قاصد خواهد گشت ولی داغین و رطاول را از غرض در طبع که بر کمال
 رسته و بر این باز احوال و نظر سرشکی که در خور از باب عبادت باشد حال نخواهد
 نفس کلام آنست که کور یا ناشی از محبت و ولایت بسوق بساحت و معرفت خاندان رسالت
 یا حاد است از دیدن نشین حالات و حکایات چند که در نظر و استماع آن نبی نوع بشر را در

دل و مکی دید و شاد داشت و لو کاش و انتم علی الاعادی و حاکم عن العالم اگر چنانست لا شک
 که این کبر نفس توبه و عین رجوع بحد است و در چنانچه فصل و صل الی غیر خدایت غریب است
 معرفت و محبت و وقت بر صفت و دو دمان ولایت محبت مجزوب یکی را بجا است
 باقی نخواهد گذاشت حب علی حسنه لایق است مع سینه ای پس لب اقدام علی حسنه منقرض
 شفاعت هم همین است و اگر چنین است بچنان بی شاید که استماع مصایب احوال و کبر برین
 نفوس استعدا باشد و مراتب استعدا و مبدل خاطر و سابق توفیق معرفت گردد و با هم
 بر مصایب جلوه خاندان رسالت و ولایت مستلزم این آثار در این اثر مخصوص صفت حضرت
 سید الشهدا علیه السلام بی فرق نیست که چون این بصفت اجل مصایب و عظم در اوست
 استماع آن دوستان این خاندان را زیاده موجب توجیه و وقت خاطر و بکار ظاهر کرد

رساله در بیان طایفه ربا اشیاء لیکن رتبه و نبی الهی باشد مستوفی و در آنها

سبحان من شهد علی ذات براته و نظر علی وجهه بسند و صلی الله علی رسوله و رسوله الدال علی
 واکسبیا و جلاله الباقی و صلی الله علیه و آله و عاله عباد و الاله الا فیه فی
 تعالی شانه اولم کف بر یک اند علی کل شی شیه اند شی بقیه اشیای الغیب عینی و لای شیه اند
 توفیق و جلاله و لا یحجه التواتر و انما تحقیق افهم ذات و لکن لا تراه التواظر بطن فی ظهوره و غایب
 در مردمان بیشتر آنست که غافل گزند از جدی که بر کوه و بر زن کشتن فاحاجه الی شیا

و این خبری نیست از این
 ثم انما رجاها با هم
 فاشهد ذات الی و بر آیت

وَمَنَارُكَ الْمَعَاصِي وَالْعَظِيمِينَ مُشِيرِينَ وَمُنْذِرِينَ

وإذا رايت أحيانا بعضهم الكفو من الدروج بالأسباح ومن الرجا بالاقبح ولكن اجتهدوا في

261

کس بخوبی آب از کوزه کران
نشسته باش سوی صفایان
در نیایی جانب ساقی گذر
کوزه چون آب به تنی آب جو
در نو خاه و جو سخنی ز آستان
کوزه از خاک آمد آب ز آستان
تا دهنده کوزه ای پر ز آب
رو سوی کوزه کران کوزه بخر
هم ز چاش پر توانی هم ز جو
بارد ابرو کوزه پر کرد از آن

[illegible]

بطلان كذا في ارشاده وادراكه ناصح براسا وكذا في الشريعة وبما رجع له سطا في ذلك
 لان اصحاب الطريقة وان ظاهروا قولهم بل على ان الطريقة عندهم باطن الشريعة والحقبة باطن الطريقة
 ولكن ليس احد منهم بل الطريقة عندهم ان ياتوا من اهل الطريقة الشريفة الى الامام سلوكا في شجرة
 امره الى الطريقة امره وبنها طبع البت في الغسل سواء كان في قضا الشريعة ام لا بل يخرج من شجرة
 لا راد في امره وترك الامور الشرعية واخذ الدنيا في غير كماله في الشريعة وبعد لا يرضى عن شجرة
 بل انظر في نفسه وبنها في صدره لا لا يقبل من طريقتي قسوت له الامور والنواهي الشرعية فغدا وركا و
 فضله في انشره صدره وكفره في طريقتي بل لا يخرج عن الشريعة بل لا الكفر بالذم والبر في
 الحق وموالاتك سمعت جميع الخطا في حاجه الناس الى رشد غيره والعلماء ليسوا في طرق الخفاء
 ويحكمهم عن الزلات ويمنهم من الخطات فكل من تجرد في قلبك زبانا يقولون قاتل ما يكون
 واتبع الحق بالارشاد والذكر المقرون بجملة الرسول اقصى ما يمكن ان يقال فاما امرهم في حياض من يقصد
 طريق الرشاد الى مراد لا قوة صادرة للقلوب وقلب اشد على تصاريق النفوس على ما يحضر ما في
 اوجه كشف قناع الاجال عن جمالها ثم نثير الى اهلها واما الاربعة الاول انكس يوقى واهل العلم في
 فيهم اطلبوا علم الالمان بطلب العلم بعلم الاديان طلب القلوب والطلب في قلب سقم وسفاه واد
 واد فان عصى لطبيعه في شغل القلوب فيهم ان سقم القلوب في حال صاحبها صحت وسقمه
 منها ما لا يبرهن في الامور الباطنية على سقمه في الطب في الامور الباطنية المرشدة بالاعطاء والارشاد

سواء الكس

كل من يتبع في العلاج وجب عليه معرفة الاستقام بواجب اسبابها وعلما بها وسعها لا ورواها
 بواجبها وصفا لها واما في الشريعة في طرق الاستقام بواجب اسبابها ثم عليه بعد فطره فاذن
 ممن في مزاج في المرض وسقمه بسبب عروضة وقت قد يبرأ بعد ووقت قد يبرأ بعد ووقت قد يبرأ بعد
 والفضل والصفاء والبلد وغير ذلك في الجوارح والبدن والوقت قد يبرأ بعد ووقت قد يبرأ بعد
 فربما اختلفت المعالجات بل ثابته بآلاف الاسباب والافات المتخالفات في المشاهدة
 كالمرض والطفولة والصنف والسن والاعضاء والاسم والطبيب ان يكتفي في التخلص بالاستقام الشريعة
 عليه من احوال سقمه والاعراض والاعراض على ابي محفوظ في الكتب يستفي عليها العلاج بل وجب عليه
 ان يتبين من ابي الجاهات ويختص في اختصاص المرض ويختص علاجها عن علاج المرض بل وجب عليه
 بفرق بين الصحة والمرض الحاد والمرض المزمن والمرض المزمن لا يصح ما يجزئ يعرف المرض
 عارفا بآلاف الاسباب وعلما بآلاف المعالجات فيعالج على حسب اختلافاتها من خصه في معالجات
 القلب وجب عليه بعد ان يتبين من القوم والسمات والقطر والاسباب ولا يتيسر عليه ارباب الخلق والاعراض
 والقطر معرفة القوم بآلاف الاسباب وعلما بآلاف المعالجات فيعالج على وفق ذلك الاختلاف فيقول اذا
 راي علة واعطى كغسل علاجها لم القلوب بالامر المعروف والشيء عن المنكر عابدا بواجبها وانه فان
 ينكشف له سرها فله ولم يحيط بضرر سره كيف يحكم ما به مخلص في احواله او مران في احواله ام كيف يحكم
 ارادته بل يتبين انكس الباطن والعلانية يطلب بها مخرج ذكره في الامور الباطنية وانه انكس من احوالهم

بتدبره اما منه حتى يخلص من شدة الهم او غير ما يحلف به الجاهل بان امره يشده الواطئ او غير هذه الامور
سائر العبادات والمعاملات في ذاتها يحتاج الى فهم عارف بحال القلوب محيط بالضاير وذا امر القوم من سائر
الساكنات العباد الى رشد من شدة الوقوف على غلطات القلوب المتصرف فيها ولهذا لا يقتضي في سلوك
طريق العبادات باقتدار العلماء المتكففين بغيره فظهر الاحكام الشرعية على عمومها



بسم الله الرحمن الرحيم

پاس ہی کو ہم دستاویں ہی برم غازی بنی ہا ز می کہ ہستی ہستی اور دوستی ہی
پرورد ہستی ہستی برودند و بالید پس استخلاط چنگا نہ از استخلاط چہارگانہ قطرہ آبی بودم
در تلیک ظلمات مرا نور توحید فروغی چنین بخشید کہ در کثرت امواج بحر وجود اورا یکسانی ہی
پرستم چنانکہ کوید یکیت و دویت چنین کہ کو نیم تونی و جزو نیت احد صمد لم یلد ولم یولد
خود آمدہ خلقی یکانہ کہ نہ از چیزی ہر رون آمدہ و نہ از چیزی ہر و انت بکانہ از ازلت و یکانہ تا ابا
چہ در ذات و چہ در صفات واحد و احدت لا ہو الا ہو لا احد الا ہو لا واحد الا ہو لا حی الا ہو
العلیم الا ہو لا قدیر الا ہو لا جلیل الا ہو لا قاطع الا ہو **و** غصہ در عقدہ حج المرحم غفر لی

کاشف معجز المذنبین

خدا یا نبد عا غیر میکنم نه تو به از انصیر خودیست و انم کرد و نه تو کل بر تقدیر تو چگونگی بگویم تا بیک

من کردار تحباب از طب خود بقی خود رجوع نمودم کرد و در دعوی قوی که رجوع از خود
از غفلت خود باز نیتی بستی از نقص تمام و فوق التمام چگونه باز تو انتم گشت یا چنان گوید که
علیک من که همه سباب از عیب سازها و بند نوازهای موقر ابرام داشتم و می طای و سوسان
بنیاد شتم در حالت فقدان سباب چگونه بی اضطراب خواهم بود پروردگار ما همان
که بدو نیک کار خود را ندونه بنشیند خود پیروی پرورند و خود تواند و توان پرورند و
که با چه فریادها و فغانها و بدخونیهها و زبا و جوشیهها از پرورش اودست بردار و از انقباض و انقباض
ازین بندگان میکنی چه گناه آید چه ثواب و ازین چهارگان مضطر چه نکل چه اضطراب هر چه هست
پروردگار میمنت خواهی کرد

[illegible]

خطایا خطایا مرا از تنع دلبران با بر روی دلبران باطلان قدرت اشارت با کردی و از روی پنهان در روی جوانان
با نوار محبت بشمار تمام آدمی جگر مرا تازان نمود و عکس صفات تو عکس تو بود آنچه در آینه دیدم
و در غلبه قرب تو بودا که تو غریب بودی و در محراب محبت من مغایر محبت من را که بر من آینه زد
روی تو بشرق پشت کردی بر من تو را که غریب چند که از تو قرب صورت بسوی آینه قدم نهادی

از خود را نهادم پشت بر مقصود و بر قلم برآه مایه دیدم ولی در قهر جاده با آلهی در بی باری
اکنون این خوشم که مرا از خود روده بخت نیز خبری زبا افکند تا دست گیری است اگر

من ان نسل و اما ارجح سالین

خدا پیرانشاد میگوید اگر کوفی بنده من از غرضش بگذرد خنده من خاک را از پیشگاه رحمت و استعانت
بحکم ان کل من فی السموات و الارض الا انی الرحمن عجله خطاب بندگی شنیده و از جو پار و پست عالم
پروردت با ناز و تعالیست که شنیده بر نفسی که فرو پریم خطاب رب العالمین و چون بر می آورم جواب
ایک نموده و ایست بپسند با ناز و جود و تیر و از بی خبری شرمند پرورش و بیکار و بونتم و از بی خبری
سر افکند و فرو بند دام و ز بندگی شرمند ام شرم با دم زین که کشتی بندام شرم با رب بچشم و کشتی بندگی
بروش از دست رد ز کار من زدن کی من شامل اگر در خوض خود زیت شود باغی خاک بر سر من و بر بندگی

که بر نزاری من کوی دلی من بین امید داری من و شرمه کی من

غیر از تو چه حکم می نماید نمیدانم چه می نویسم و ازین بهتر که ندانم چرا که اگر دانم و نسنده ای خود را خواهم نوشت
و اگر ندانم منی با خود یک ششم با خیال نخواهم بود و هر چه از زبان ظاهر بگویم با دوا و دوا و خود برادر تو باشم
غیر از تو مرادی و مریدیم نمائیم با کوه و نظری با غرض گوید که نسبت بر دست بکوه یک ششم
حضرت دوست کویم محب بر حسن محبوب باشد و محبوب بر مدح محب عاشق از معشوق اغبطه رفته
دوست که دوست و بی گزینا شده دوستی دلی باشد اگر نخواهد که عاشق باشد خواهد که عاشق برآید

خود بین خواهم که کاهی هست از تو میخواهم که خواستی هست باز دانستم چه می نویسم با آلهی در بی باری
خود بر تو خیال از آنچه دیدیم نمائیم خبر با غم که گفت و شنیدیم نمائیم و الهی از بی خبری نمائیم و الهی از بی خبری

ساز آداب فی خدمتک سرمد اعراب ویت

باز خاک رسیده و کار بر سر داشت که از بی خبری نمائیم و الهی از بی خبری نمائیم و الهی از بی خبری
فوق بعضی از نور السموات و الارض بادل زانل نور خدا داشته ایم ظلمت که در دل است
در مریع باز در ظلمت روید فریاد که ظلمت این زمان کاشتم با حکمتش نور با ظلمت آید و در
از ظلمت نور بیکار و شرم آن خود عجب نیست که شایسته کار بپوشد بر موی دلی آن روی الهی
وین خود شک نیست که هر چه بر کشد دست نمیدانم چه می نویسم با آلهی در بی باری
و بویج الهی فی اللیل شرم بر که افکند بر دلی و ذیل در ظلمت موی دوست نمائیم و الهی از بی خبری
از عجله بظلمت نمائیم و الهی از بی خبری نمائیم و الهی از بی خبری نمائیم و الهی از بی خبری
با این سر مشورید و از ان بدلیترین چه نویسم که از سودای کلک من آسوده دلاان آسوده جانان
سودای حاصل نموده شد و دست که دامن خاطر دست این بوس دادم که در شرح مصداق بندگی که باری
خداوندی صادق افتاد است و در حق چند شکسته آمد و شاید که عرصه ادراک پاک نظری کرد و همین بود
کوه شکسته نمائیم و الهی از بی خبری نمائیم و الهی از بی خبری نمائیم و الهی از بی خبری

با چنین گفتار خوشتر که هست، شب کرد و روشن از نام هر نام فرو درین نیارد و کل بیاض
 تقیامت را با داری می کند، تا نوشته باشد و هستی کی کند، با دانه چین جابر شکن سازد و نام شکن
 شیرین نیارد باز گویم فوق از چشیدن نماند شود و گوش از شنیدن نماند و کبر در سخنوی از بی کسایت
 دل را بهر از دکان است و چشم از بهر و بیدار و ضبط زبان گفتار و در من که چشم بند بر دارم لب بند بر گوشت
 این خلق ای عجب نامی، چند خیل خیالی را بشروع تعالی بدون سازم و خامه اصوات را با نوا میجوید
 دارم و از دست آن مورد و توانا که شکر کام و شک لب آید باز اگر کسی مطلع شرح عالی مقامم
 بسال متعالی است که داشته ام کثیر الطایر القری و می بکام خاطر نگار داشته ام بکثر اخاف عذیب الطی
 به شرب مرغانم می بکاکیت اجبار بهر یک سماع بهر یک غلبه و اوم و بهر یک جلی تا ایام و
 از کی نفسی ارب و عیب الحورین و اما احب المعیرین نفسی بهر و طین انما بهر یک سی طیب تا ما بهر یک
 را بحال پنج متعالی نیست خود شورید و لی دارم و زواید و توانی با نامر سودا زواید که شکر پانی نیک گفت
 می عظیم را از دایره شایسته عظیم و طریک اصل و فصل حکایتی خواهم کرد حکایت غلط از نور است
 و کفایت غیبت از حضور و اعتداری مشهور است که الما مومند و

اصل شمس است یعنی شرح از خطاب مع الجبریه علم و قدرت مریخ الزین جبار
 دشت که بهر شود و جبار بهر ابو الحکماء البهراء و الحکماء القاهره السطانیه
 الا که مضمحل شد و لا زال غله ممد و اعلى الفدق

کلام الله

کی از او بهر سبب خلعت را از شکوه رای صواب آرای ثنائی که یکس چند است که بی است
 در سبب است و دخی تعاضد را شده بود که ادب بندگی حضرت را مقتضای رای خداوندی و
 مقرر و قانونی محرم آید تا بندگان در مصالح امور و مواضع صواب محفوظ و در مجاری اعمال از غیبت
 محفوظ بمانیم هر که با جلا اوان و دانا توانی و عجزا توان و توانا توانی از آنو معین بنده کردگار و زود فو
 خدوند کار و در هر درجه شایسته تر است که بهر بندگی هم خدای تر است که بهر بندگی هم خدای تر است که
 این است و صدق حق بر این است که سبب است و اثم من نصرت الطرف ایما از چنگ و خطاب است
 درین و بهر و جواب رفت که هر یک از اینای نوع بشر بخت و دایه خصل فارغ خیر و شر و از جنتی و کوی
 افتاده اند و هر مطاعی را مطاعی بر تر است هر مطیع را مطیع و کرامت آنکو زو بر تر باشد که نیست
 و آنچه از آن کتر آنان صرف فاست اگر بهر مطاع عالم باشد شایسته عظیم مطیع مطاعیت که لا را اقتضا
 و لا معقب نگار و اگر چه که الی یکس ناخبر باشد خاد و برده و مطیع و جلاد و لا بعد و علی و خدای
 و نقیب حکم پس بر هر کسی لازم است که پس طاعت مخدوم و رعایت جانب خادوم را قیاس
 خادوم و نعمت مخدوم خود گیرد و در خدمت مطاع اخلاقی را پسندد و نداند که از خدام خود مقبول است
 اوست و در برین نعم و عفو زلات خدمت نیر جان کند که از رحمت مولای خود متوقع و مامول است

فصل اول در شرح منبر و قبل و گفت و بخت
 اگر مسترضی گوید که اگر افاض مولی از جهات مختلفه کار باشد که باقتضای ابو متقابله و متعین باشد

توضیح: بر اتفاق موالی در انکار احکامات خود و عبادت اهل

195.

ادامد و نواهی و استیلا
تجلیف جزو به که شرایع
حاکم از آنست نیست و بی
مربطی در اختلاف

فضل و مآقا به فضل تاج محمد حبیبی از طرفین کار و فضل و حسن او درین فصل نمایی میرود

یکی از احوالی که پسند مولی از عباد باشد اینست که بنده خود را محتاج بولاد اند و در این مستغنی
 باید و چنین اند که او را فضل و کرامت بسیار خدمت خوانند و میساخته اند و از ذکر نمودن
 دینی از وی ناگزیر نیست اگر چه دوست و پادشاه از چوب و مثال آن بی نیاز داشت و خیال بی نیاز
 شایسته آنست که مقبول مولی از عباد باشد بلکه مایل اند و صادق تر بر این نیست که خداوند کریم در
 محتاج خود را از خود از وی مستغنی باید و چند آنکه بر این استغناء احتیاج نظر کند زیاده و حمت آید
 و برکت افزاید **مکرر** کار ما کریم است در حقیقت بر خدای تعالی عظیم حاجت ما چیست آن است
 محبت او و بی با آن است اگر کسی از سجدین اله بنده و الله هم میویم که با دعوی بندگی خود را
 مستغنی بگوید مولای خود را محتاج بخود بخواند بافتنای اغراض خود ازین سخن اعراض است بلیغ
 گوید که چنانچه بنده را شایسته آنست که خود را محتاج بخدمت و خواهر راستی از خدمت باید و نیست
 کرانه و تقصیر اند و سر او را خداوند نیز چنین باشد که خود را محتاج خدمت و عجز راستی از خدمت نیست
 او را محبت دارد و شناسد که اگر چنین بودی خدمت طاعتی دیگر اختیار کردی و اگر از خدمت مولی
 فزود و اجبر مولای خود ممنوع شدی بطلع مطلع خود تو سلفی انتی حجت چاکر که خدای محبت را اگر
 دست بس بچند وی نباشد شکر در شهر است شکر را تبرع حاکم و حاکم را پادشاهی و پادشاه را خدائی
نوی که پیش خواهد جل این ایست که غیاس کار حق از خود بخت نذر و در کعبه باشد و بر
 که خدا عبادت مستغنی بفرمانی خداوندی مفر با احتیاج این سخن خود فارغ است از احتیاج

نژاد و عبادت که خود را بذات و افعال محتاج خداوند اند و وی را بعین صفت مستغنی از خود چنین اند
 که این محتاج نیست است و او محتاج خدمت این و شایسته مولای آنست که خود را از احوال و احوال
 مستغنی از عباد اند که اگر ببار و الحظ و در این شایسته محتاج و مقهور خود باید اگر بنده بکسی از جنات
 و لو چهل تن و نیز فضل خداوند را محتاج خود باید اقرار بکند و ندی وی و خرافت به بندگی خود نماید
 و اگر خداوند بنده را بعبادتی از اعیان و ارباب انصاف با احتیاج و الاقتدار مستغنی از خود باید
 تکمیل خداوندی خود و بندگی او کرده زیرا که احتیاج خصل ذاتی عبادت است و استغناء خاص ذات مولی
 مولای خود را محتاج خود را خداوند خود را با این اعتبار مولای است و او را بالعکس و این به محتاج و محتاج
 این آفرین از مولای عبادی چنین مقام عبادت بکند و استغناء از عبادت بکند و احتیاج در دعوی
محتاج از احتیاج عباد ای علم آگاهان از نام مستغنی و پس بفرمایند **و استغنی مولی**
 زشت روی ال در عباد صا جهالی داشت و از ذوق و در پیش جبهه و حال متوقف آنکه با شش نبرد بدردی
 پنج کرد و در جبهش سر شده و کی گفتش می بگویم و شکر شایسته و کشتی او را چه افتاد و کشتی
 محتاج نیست بی باشد اگر او بگویش که منتری تنگ دارند و صورتی بعضی نزد یک مولای مستغنی
 که گفته اند بجا باشد و هر که بچند خشن خود را طاعت است و بدو تنگ و تنگ از به باریست پادشاه
 و ساز کرد و با غاش مستغنی نیاز دارد و گفت آری ای عزیز ما این افراد بر جنس محافت و کار است
 ولی حقیقت بنده از افرادیت مستغنی از جنس عاشق مدان و خدا را از جنس بنده و محتاج بر کشتی

خط شریک نخواهد بود و پادشاه و سیم بخود و پنی است و غنی قیوم بی نیاز می دین برود
 و در کس عشق و بندگی حرام است بنده چنانکه محتاج تو مقبول تر عاشق چنانکه زشت تر و نیکوتر است
 چشم نیکو چون طلب روی نیکو در کادیت اگر باروی نیکو بود و جزایر نیست و با جزایر نیست و با جزایر نیست
 که عاشق مشوق داشت شاق خود پند و بند و خدا را محبت نمودت ماسه که محتاج ثروت شاه است
 و شاه محتاج حاجت که از **پادشاه** یارم که کوفی بهر باطلت است ز نهار که کوک طالب روی نیکوست
پان نسبت احتیاج برزشتی من عیب کن نیک بین شاید که مراد است چنین را در دوست **بستگی مطلق**
 بی حاجت است و بطلن و ظاهر بی غنا و بقا و در حاجتی است در ما و ما را بد و احتیاج است
 کی نیست از محال وجود است کمال خود کی ناشی از نقص وجود و استغاضه از وجود **در نسبت حاجت** بی غنا
 خطاست لیک و محتاج حاجتهایی است و او محتاج به فرقی نگرفت ای که موجب و او در بای در نسبت
 بحر از موج کرد کم نه پیش عاشق خویش است جنبشهای خویش از بنابر است شریک حلل است که چشم
 و بجز در **نهی** با شقت این آن در عاشق تراست در فزون عاشق صادق تراست مهربانی رنگ نیست
 از قدیم آوردت و موقوف در چشم نیست عاشق اگر غافل شده دوست او را غافل کرده و عاشق
 عاشقت را با صد استغناء از عشق کس در است بی غم و نیاز این کی عشقی که سر ناسر زنی است و آن
 و در عشقی که استغناء فراست

تا بسج را غنی و بسج غری سحر افتاک العشر حقیقی و اضافی و قدیم جمع الحقیقت و الاضافه

از استمک الاضافات فیها و الغنا ایضا کذا لک اما العشر الحقیقی فهو العشر الی الله العزیز المطلق
 و الاضافاتی بها افتقار الخلق بعضهم الی بعض و الجائع بین الحقیقه و الاضافه ان لا یولی العشر الی الله
 از بری نفس محتاج الیها و لا قوة الا بالله و استغناء فی الاضافات فی الحقیقه و اما العشر الحقیقی
 فهو غنا و براء و غنی العبد و الاضافاتی غنا الخلق بعضهم و الجائع ان لا یری العزیز الا بالاسباب الی
 نفس مستغنیه بها و لا قوة الا بالله فالعشر الحقیقی هو الغنا و استغناء فیها و بل علم منی الاستغناء

در نسب و نسب قریب و صحت فی جوار الله

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| در نسب سازنده قومی خنجر | جانب اسبابان باشد نظر |
| رزق را از کب سچو بند و نزع | اصل را که کرده ترا بنوی فرغ |
| چون فرون تر شاخ و برک از خنجر | سج آن پنهان باشد از نظر |
| دان مرغ و جان خام از هر گنار | برک را پسند و زان جویند با |
| خنجر کان برک هم سپهر است | بلکه برک از بار هم عاجز تر است |
| قوی که هست از شاخ است و بیه | شاخ را از سچ خود باشد نیاز |
| با جان پسند چو پنهان آمل را | مصلحت خواهد از ان پس فصل را |
| آفران آرد و برون از چسب | اثر از برک مازنه ز بر |
| پسندان جویند از هر کی لطیف | میوه را چنی قومی شاخی لطیف |

خدمتی که کنی گدازان دیگر کرد است و فتنی که این یک بود آن دیگر بود و در هر دو یک کردن قصیر است و در خدمتی

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| این یکسان که ایامی حبسستی | این یکم که انعت از مولای وی |
| دان و کرد را شکر نعمت بای وی | بند که کجا بی خجل که شاکر است |
| بخشی در شکست کی در خاطر است | عاشق از چشم بخل در شکست |
| جسم عاشق جز برای اشک نیست | راست تر خواهی ازین کفار عشق |
| ست شونای کج نمی دیند عشق | فاش کشت او کشت کوی کشت |
| بشنوی ای کاش کوی کشت | من مشکوم که زین سو خوش دار |
| بوش که اردو بوش کوش دار | عاشقان ز بوش دارند و شکر |
| مبند کان ز رشک آرد و شکر | خود را منعم هر خدمتی باشد و مخدوم |

سخت از خود نیست شد اند پس هر خود را نیست کرد انداد خودی بوی خود رسیده
خود را ندید باز و بجز خود ندید
کمال اندکی در هر حال را و محال را کجا بی

است تمامی حقوق را از احتیاج طلبی و هر چه از این نظر آید و بجا از این احتیاج طلبی
نهال کلین سلطنت سخت از خاک کرمت روید و باب صاحب رحمت حضرت بصارت جوید از نیم سلطنت
بکلمای بکلمای غلو و دوام آراش که در آتش سوزان سلطنت از خروار چکانه پراشید و پدید بکلمای بکلمای
سلطنت از خفا غل کفیات کرمت و عدلت و رحمت و سلطنت پا و شاه و ادوات عزرا باشد ولی

دشمنان از سر جبارت دست یابند و سلطنت را با شدادانه چنانکه دوستان از دست دشمنان
برآیند رحم آوردن بر دشمنان حضرت غفر الله له و آله با خلاصه سزاوار است که رحمت و کرم بر
و ستم مسابقت جوید غبار خوف و اجل که از خصم سیاهان ذلال بر خاطر زبردستان نشسته با صغیر فرو
که هم از سر سلطنت دوستان بجان نیایند و هم بامید ترش دشمنان بخت گیرند

الحمد لله رب العالمین چه غم داری آخر از عالمی بنده را در هیچ حادثه با یقین بخند و نه قدم غم روانیت مخفی
ضعیف را پدر خوانی و چون دانی که هر چه کند از روی تربیت و مهربانیت از شش سخی و بجا
احوال تو علیم است و نه در بدو نیک کار تو حکیم تر مقصدی نداند و نقدی مصلحتی تواند بجان الله و جوی
جمع صفات کمال پروردگار است حکیم و دانای و دود و توانا فاجبر حکم ربک فانک عیسیا فرد
تو در نظر کردگار حسی پسین باشد و اگر نشستی غن

عاشد علی بانی را در جوی از ان باول الی احوالی ان الصبر و بولغایاب الشداید صباح و الا بالظن
شعاع حبس الاحمال البلاء و ترک الخیر عند الاستیلا بل الصبر و عند الغلب فی تعکب الاحوال سرور کان لم یلا
نزد لکان ام تر حال را بگلین از غم پیشش و از شادی یکسان باوت عزیزی و آبادی آنرا که مبرج
دل در بند است فرقی کند بندگی و آزادی قال غر و جل و لن اذق الا انسان من اذقته ثم نضاً باس
ایوس کفرو لن اذق انما بعد فتر است لیقولن ذل بسبب سبب است عنی از لغز فخر الله الذین صبروا
و علموا الصالحات اولک لهم مغفرة و اجر کبیر

که بیلان افغان آورد و کیت من شین الیسیج بجه اگر عشق کل فغان آموز لیلات چاک کر پان کل
از دست کیت از پریشانی منزل جیت و اگر نای فخر از بوی سرو نوانست و سر و رخ و پهرانی
از کجاست اورد آفتک یارب جرات اگر چه خیم جنت بسکری و طریق غلط سپری **فر**
جلو را آفتکی از یاد اوست دوست میگویند و چونید دوست منبجانه تبارک و تعالی

ز این خواب است این بیداری این مستی است این بیداری چه خواب است کافیه با یاد اگر چه
ظلمت دوست بود پندار کشیم و چه بیداری کافیه با یاد اگر چه بیدار مند بود و خواب نرفتم
چستی که با کشیدیم از ساغر عشق کی از خود کشیم و چه بیداری که خفا کشیم و در غما نرفتم
و از خود آگاه کشیم و خود چه راز است این که هر چه کشیدیم آشکار شد و چنانکه پوشیدیم نمودنا
فرود چه دامت ایگه زمانی نداد و چه کشت است ایگه پایانی نداد و طلب باز جنت تا سپید جباری
فرود در دما از دست در مان هم نونی هم تو آغازی و هم بایان نونی

بایان شب دلدل که سحر است بایان چهره لغبت دعائی بی اثر و مرا از خیال امیرش زلفت درخت
سهری داری و در دقت که باز خرقه مرصه ملک از آتش چسبی طبع سازم و بنا کوس بد و لم انگ
لعکون قرطه مرصع ندیم سحر است نزد کتود لهما کرده صبحا آسوده تر از ظلمت و لبر شکسته
صبح جالش از مشرق خیال تابانست چه بود ملک آفتاب آسا از در آمدی ظلمت تر قش تر چون شبنم

سرمه ای نهاده می کن و از ظلمت در دوات و باض صفر نرنگ صبحی ساز و طلب نشو و نه نش
عرض بازی فرست شاید اکنون که آسان رومدم آفتاب افق استاره افشانت بامیز از انجم
اشک طلع آفتاب جالش را بازی و بالجلو فرج جیس و صحر در صحران ظلمت است که صبحی در است
فرود در گذر دست نشسته جان بر سر بر خیز و پاک با تو ام کار کنی

شب با نجام است و اینک آفتاب غاوری و ظلمت خاک جایی کین چه شود اگر یک شب آن
مهر سپهر مهر با مهر فروزان ظلمت زدای و دما خاک نشین آمد **فر** دما خاک ریم و او مهر تابان

حالت روشن که با نیتی بایق در برید با محلات چونند و چون کوشش در میان رسید **فر**
اینک روز است و شب بایان آمد و این قصه هنوز بر سر آغاز است **فر** شب را بکنه قصه با بود و
باری و لم غایت ز برادران بر جبهه کشم شیرست باشد میخیزد **فر** اندکی در کشت اگر تا خیر شد حلقی با

تا خون شیر شد

و کوش با خیال ادعائی میرفت سر دشی همانا و بد بود که با من میجفت در کشت پایش سری بسلان و بر
راش پانی بیدان لب لبی سراق احمران بر عرض نیاز باز است و کشت فارغ از غوغای جاسان
دانه مهر و بیداری از بر جانت پس جانب باید داشت و نه بر کفاری از پلم غبارت صد که در کدایت
باید که داشت ساحت خیالات و بر کوه محلا محال کدائی باشای آمیز و چاره کسپایی تنیز و نظرها

لایق است و بشرا مصداق است و وقت اگر کجاست باید کرد و حضرت اشکاتی باید کرد که شمع سوزان
من و باد و دست حکایت چه حکایت باشد حکایت طالع و باد و دست بنی نزار از حکایت است
که این نزد من نیست ظلم است و آنست به شمع جمل آنکه در صرف اوقات عالم با بصیرت او که
در تعجب احوال قلبها بقلب او در خون بر کرده خویش داشت و اگر تفری سز و توانا و استقام

یکی از شبها در صحبت جمعی با سر خسته از حضور خیالی خاطر ایشان بود و غیبی از خود ایشان و یکی
اکنون طراست و عمارت از بر خیز تا گویم که شمع بی سر غریز است بای مبارک نزدی بار شما
حسابی و کراست بای و کراست و کراست شب عمارت از غیبت است و در و از اشارت
بحضرت است و خیالش معبر بر که حضور است از غیبت آنحضرت و از آنکه خیال
دوست هم نظر است و روز و شب و صبح و شام هر دم محراب دعا فی نامحباب دارد و چه گوید و یا

چیزی بخاطر نگذاشته که جوید

اما از آن فی لیل القدر که بایان قدری باین قدر نظری بکارند و ما در یک بالیل القدر است
ماست لیل القدر اگر باین دیدار خسته شوند و خیر من است شهر که در آن مقدم شریف مثل ملک
و از روح خیال و اگر شریف قدم را معذرتی نمند این ندکا را از خستی و نه که باذن و بهم غیبت
یک است و من کل السلام در ملازمت آنحضرت قیام نمایم حتی مطلع فجر

والله انما احسن علی نکر و درود و الصبح از شمس بر در کسم و در و قلبی مرود و البک فخری و قبول الیک
از شاه الاسلام بنقضی الامیر المقلد

شبست و شمع و من و با و زلف طلعت و دست شرب را چگونگی که در از ان طلعت و شمع و شمع
که بی طلعت و دست ای روز جز زلف او شام شدی ای شب تو که در و شمع و دست و در کرب و دست
زلفش دل اشق از سر کبر و با شمع که با و در و بش و در خشن از سر شمع تا و در و سر کبر کند شب آورد
زخا و خیالی تا شمع شمع من کند جانی پرواز کند از خیالی شبست و غیبت من و با و زلف طلعت و دست
در جمع این سباه کاران شمع را فروغی خیم و نه سپیدم با فروغی از و در و تو سواد و دست دارد
بنام روی تو بروی شمع طلعتی تو ای از فروغ و دست روشن شب است زلف تو شام قدم روی
عیدم و خیم نمید و چگونگی خیال تو در طلعت شب شمع که فروغیم از و در و طلعت تو آموخته ایم
ما شب بخیال آن دل آویخته ایم بر شمع پا درین نظر دوخته ایم با شبست و شمع و بی جویم خیالش
مقالی نمید و اندیشه دل پیوسته دست جمالی شمع شمع بزم بارخ دوست با دیده عاشقیت معجور
که روی تو از کجاست این شک و چشم من از کجاست این نور با شب از زلف در از شمع کجاست
و شمع از طلعت و کجاست ای شمع و طلعت شب فروغ شمع با طلعت و بعد که کیش لاف از و بش
بی زلف شمع من بزمی بزم با شمع خیال زلفش نیز با بر سرنا است خامش این کار که این قدر در از است
پیشب که با خیال طلعت او در و زکرم و چه در و با که با و در و شمع شمع فروزان با خیال و بی شمع با شمع

دلچ بود آفتاب امان با طلعت و بختی سبب صلاح

الحمد لله الذي اذهب غشا الخزن ان ربنا لغفور شكور انما نزل على سبب شفاء است و انجم شب بارت و مر
چون بخت دوست از هر چه خبر داد است برات بخت فرخنده شوی بود و مبارک حریت درجا
شب ما را از خضرش نکاتی بود و با جنابش طاعتی رفت کردن از دست این عالم در مقابل خدای خود
حالتی است و دستان باری که شور گیاره از ظاهر مصر و شد و از انجمن سرش پر و با کشت و شمع
یکی می کشد نم المولی و بن العبد بند همان که از جفا خور شد تمام سوخته و دوی درشت بر سر
نوک از جفا خورشی خوش باش کفای تو خود زانی که می کشی از بوی خود مر زام و دل رضای او پیروز
کی بر باد زمر دکان آواز اینک از پی اعتراض با خد و نه فوازت سر تا پا حکایتی و پای تا سر شکایت
ع مرده از قیصر کماله که زنده بختی و اگر بنده زنده بختی و اگر بختی و اگر بختی و اگر بختی و اگر بختی
شر از بختی خوشتر هر چه بختی در آفریند تا بختی تو دوست چند زانسان که مراد است چند ظلمت
بختی و زانسان را بختی نشاند چاره کار خوش را بهر طرف که خاطر کردیم دایم بر که با خود کشم
و شتیدم عاقبت دیدم غیر مردن نیست فرنگی دیگر ناخن خبری که خود و کرستم من مکنون از بوی
خود کشیدم و بارضای تو بختی دلی دارم کل من علیما فان و بختی و رگبته العیال و الاکام

خادم مردم داری و خواه محروم خواه خادم شاری و خواه محروم خواه شاری و خواه محروم خواه شاری و خواه محروم خواه شاری
بخواهم که در هیچ بی شیشه پندار مرا جز با دل شکست و جودت نبیست و با دست از دست و لکن از می
در خود پرستیها بر که رسیدم مغلوب خود دیدم و لکن که نزار می بینم داد تو بودی سبحان من خبر خیار
کجا رفت و انچه رغبت چه شد شل من تار خیالی شدن فدای خرامی معر شمای چهل ساله لانی که از بخت
و کشتای کشته که بر غلاف من همه الفاظ یعنی بختی سبب بی است با خود منی بود و خدایتی عروجه
بود از زاده منی در قید تو از قید و عالم کشتم و زباید تو با خود استم و خدایتی و خدایتی و خدایتی
خستندم از انیکه نیتیم با منی در بندگی از بوی خود کشیدیم تا خود چه کنی تو در خدا و نه بختی و الاکام

علی یوم الموت و یوم البعث حیا

چو روز با که بایاد آن خشک شد سبب کردم و بختی با که با خیال آن بروی دل فروز روز فرد
نه در فراق تو بودم نه در محال تو بودم نمی یاد بختی تفرق خیال تو بودم اگر چاشت لطف و ادب هم
بست قاید خیال بود سلطنت قدرت نکداشت که از خطرات معبود تو کامی شجاد و ز تو نام کرد که دیکاه
با خود مهربان ساختی ولی نه چندانکه دل خواست بکده و کاهت بود سر کران و شستی ولی و چند که غیر
و با خود در دست فرمان قدرت مقورم چه در غیابم چه در حضورم

و که صحبت و با آفتاب غوری جهان افروز است تبار که از این آفتاب جان افروز که صحبت فیه
در آینه هفت بزار بی جهان اران کان تا انکس شرای سپهر روح دایم شریعتان رحمت

جان دای جان جهان کائناتی آفتابی آفتاب روشنی بنشانی آباد و خراب بنده را از آفتابی و کائناتی
چون خرابش کرده آزاد کن

و که صحت و باز از فرد جانی متحرک بالاراده تسخیر شلوت که ناکون درخیش آید خدایا **شیر** این شب درو
کرد تا یکی امی خوش آن شب که شب دارد زنی امی خوش آن خوابی که بداریش نیست امی خوش آن
منی که بسیاریش نیست **فرد** شبی خوابم که پایانش نباشد که آنکه که پایانش تو باشی خدا را آشتی کنش
که سامان بگیرد از او کی فرست که در مان بنده آید که در کون نشود حالتی که کم و افزون گردد و بجا
ربی و استغفر الله الذی یحیی و میت و لا اهلک و لا یلین و لا یموت

امروز که روز عید است حاجا از لطافت بر کرد خدایا که کشت و کشت که از اجنه که کون
کو شکر می خاص بوی دور خام و منزل غلبه که در از این خراب تر نخواهد فی غلبه کشت زخم شاه و شمشیر
اینک بکام سوخت می است و زام ما بدست ساق تسلیم اگر بفرمان کاه عید غرامی می نیست

گفت آفرینی را بوی که بکند و سالی را بوی که دست گیر و خدایا غلبه که بکار با نظری کن **فرد**
شود به دلی دارم و در و لید روانی با خامه سو زده و آشفته پانی را به غم غم می پایم که شود بی پای
شکستی بی بنده را که هیچ غم ازین کمتر و آشفته نشاید با صید می که بی غم زده و زده و زده و زده
چشمت را باید نظر باد که راست نیست که با در کوی نظری زده و سر آن بی باد و سر آن که هر سو که می داری

کست این غایت و غرضه را فرخ عشاق کشت و زاری دل که ماند ادب بقفا که که از کشتی است و این کشتی
فرد خیال است که در پیش و بد جلوه که است چه جای شکوه هنوزت که ز خود جز است شری جفا از تو نیست
هم ز تو شکوه هم از تو شکایت هم ز تو شکایت و شکایت آدمی یک شکوه یک شکایت یک شکایت
شیر با وجود دوست من خود نیستم فیتیم کرد و دست پس نمی گوییم استبای علی متی و بی خوشی
می ندانی با که میرانی سخن باری امی خامه نو که کوشش دارد که کن زبان خاموشی را بهر تم که چو
خواهد ام هیچ فروخت اگر غلام بخوایست میخر و از چه بکرای خواجده تا چه افتاد کفنی که از آن
عناک اصل بجان اگر چنین شد کونی خوابی بود یا شری **فرد** خواب شدیم باز بهر شدیم نیست
شدیم و باز بهر شدیم باری پای و مایه خوبکیت همین بود **فرد** که خود داری سر قید با کشتن نای
با صید ازین پس کینه بکام خاطر فارغ از رحمت ملاقات بی بکام و مقالات بی فرجام آسوده
بمان تا خدای که آن حالت را برین حالت پرست بار انگیزد

سبحان الله ذی بی انصاف بیعت جفا بر باد است نوحه ندم چنان خوش آن روز که با کلام
چیدم و غمت بنده که زدم بکام این بود که در این عهد کسی که از عهد عهد دست و دل شکست من
تو باشی را دل سخاوت ندم چنان خواست و لم را قدر نیستی این خود بی شکست من چهارا
حصول در خوار خجالت نبود درینا که نبود

سبحان الله کجا بیعتی خود مرا این چه ندکی باشد این کجا کسم نه که بشکاک کون دور شود و جا

برین گذشت و بدو قدمی نخواستی گذاشت و چه روز و چه شب که دور از آن حضرت **چرا** می ماند
نخاستن بودم و در هر شام با حسرت چراغ خود را می دیدم و گفتم که این وجود تو بودن بی
محالست این که با خیال تو خشن و می خالی است این بی وجود تو من گنجایشم با وجود تو هم چرا باشم
پتو با تو نبودم من می **فنی** نخواستی بودم بی

اگر بنده را در حضرت ندیدم که جبارتی باشد چه باشد **نشد** نه از او چه برده یا کون نماند فایده
چرا از نظر او بخت نماند هنوز کمالی از امتیازات در بخش خاطر افشاده نگشاید بود و **نشد** غایت را
چه شد فرزند سما با هنوز قطره از اسطوار کرمست بجام خشک لبی رسیده بود و در حیات محنت را
چون فاد هنوز کامی ازین رده مارده بگشتن چه بود هنوز جامی ازین می کشید سانه شکستن **چرا**
چون علم است این خدا را که ازین بزم **سرا** هم تو به هم سانه شکست شد

خدا را با ازین چه غایت آرزو در بندگان بسکین در شهر شام کو ثابت که هنوزت در میان
وجودی هست بجان الله که گمانی ناکی هر چه هست توئی و هر چه نیست **نشد** خوش آن زمان که ازین هر دور
برنگش با گیتی و جعفر شکین از چینی **نشد** وجودت در وجودم هیچ نیست با خود آخر این غایت این
چه حضور می چه خیالی چه سالی چه گمانی چه توانی چه عتابی چه خطابی **چرا** که زدم کبر و هر
کوبت **نشد** آنجا که منم خشم و غایت کیسان مرا جز با ذات تو شاد می نیست و بجز تو اگر چه ضایع است
کاری تو بذات خود و عفو مانی با بر صفت که خواهی پیش و صفها آیت و ذات آفتاب مهر کی

مهر شد از تنبلی **نشد** نوسال شد میخیزم تو دریای شور که در آب بچوم پیش برین و چه شود
تا بدیدم از آن دریای شور **نشد** تو بهیم به جای آب الیک بچوم تو در آب آفتاب آشکارا آب
عکس نور باد آب اگر شیرین نباشد شور باد

بالائی مش قبل **نشد** از اینم چه بچوم این خود مد و نیت که خون ال من است با غار بریده زبان جباری
دین خود صریفت که جان عزیز من بزاری تو دیده و بازاری آمده بجان لطف حالتی **نشد** و کمالی
که هیچ قتلتی برنی آید این عجز بر سرنی آید

نشد به بر و ز کلا رو بهم نرسد نه کلی قنیت من شده نصیر شمی از انجیب او کار را مانم که با بختان
بجز فصل خزان نیست مانم پسند و صیاد از پی صیدم جز با بختان نزارش کشاید باری الیک که با
تیری از پا افتاد و دم کجاست طفلی تا یازی با نفس نازی باشد **نشد** بوییم دست کشاید بچونم خجسته آید **نشد**
بست کی گاه با حکم **نشد** از کشاید که پریم که بست از دو لاله

اگر چه مرا خود وجودی نیست و اینک سپند خردم ندی در غم آید که اگر چه بصورت **نشد** از تو جدا **نشد** و چنین
زلفت در شمار صورت است آن غوغایتی غما وستی که بهم بساعت تو باز است بجز لمان تو جوید و **نشد**
بانی که به خردی تو رنگ و ناز جز بوی تو بودی نزاره چشمتی که بچوم پسند **چرا** بصورت بر در کی گفتم **نشد**
که جز تو نباشد چرا هستم گویم که مرا بصیقت از خود بودی بصورت نیز ندی بری چه شود با غری از با بگفتم
به بیکری و شکری چه شود **نشد** که زخم کاری هست اگر رحمی کنی زخمی که زدن **نشد** می شوق **نشد** که گویم

چون شود ای صبر بکار و ای بلا افزون شود ای دست نواز استین برون شود ای همان ازین برای و ای
ازین پیش که خود را شایسته غایت فی بدستمانا در خود کلاه جوی و ششم لیکن نه در خورد و جودت و کون
که در خود بکرم منتی صرغم و ظلمت محض و نور محض و جود صرف و صرف شیی لا یستدحق کون استین
نشد و لیکن بان کون فدا و مقابل الشی الغدایه البین فی غایت را بجز من محکس نبود و نه نور صرفی محض
شایدت کرد و فدا جلت ذاک چون کند ظلمت اگر فانی کرد و در صلب سبیدی فدا ما هدا

هر کجا معاینه نیست و کونی در دل و هر جا بنظر آید همانا در مقابلی ندانم در ولی باید دیدن و در
و کدام دل و دیدم دل شد و دل بر شد و از دیدم و از دل خبری در هر دو جهان خبر نماند و کونی

منی غلبت خیالک با حدیثه شوقی جلالک لعلی نار الجوی و لعلی صلبه العوی فحیی وجه فی و کنت
بحقن النقطه علی الشری و کلمت بائنه الحب چون الرضا و اذا اسقط فی بری لیسئل الذکر علی فلیک
حال عید حال و طلقه بعد افعال متوسل فضل قهر امولی قلبی بن سلوة و سبابة و لسانی بن شکوه کما
فی منی در بطمن البسرونی بساری فوج من العسر رجائی خلفی و قزطی امامی و انافی مقامی و انشا حک

و باک شاکر شاک

غمی در دل نه دارم و ولی از غم آشفته بتر و هم نهفته و چه آشفتن و کما این متفق که هر چه پیشان باشد

مجموع تر کرد و و چنداگر پنهان و درش بدتر شود و شراش اندر پنهان چون شود هر چه افزون پیش
افزون شود غلبت شب کی تواند سر نور هم زد و یک است پند هم زد و

ولی از شکایت بسته دارم و ای از شکایت بسته دارم و ای از شکایت بسته دارم و ای از شکایت بسته دارم
چیز بانی چکوبیم هر چه کوبیم بی شک و دانی و چه جویم هر چه جویم بی جستجو و سانی گفتن کار زبانتین
میل روان و من خود را بنمونه آن شراشجا که منظر تو نباشد و کوی از لب خبری نباشد از جان ای
کوب که در آن سخن گذارد و قدمی که در آن طلب نماید کدزی ولی نه با هم کشا و نه با تو کوبیم
در و اندر دادند تا از تو بگویم که کوبیم صفتی عاقل ماند و اگر بگویم خلقی باطل و هر عضو من تو شودی اگر
تو بپنداری مرا از وی خبر هست اگر کاشی بل را لایقی باشد باز از او بروی آن مخالفتی یا خاسر از او
و حکایتی یا در طی نامه شکایتی بر من خیانتی نیست لا تدر و از دوزخ می

نه چون و نه بگو اگر در دکان ترشی دارد و صب با سنجاق سبابة و دیکان و اشکالی شبی فامی حجاب
رحمت آخر شد ای شرم داشت آخر فخر

ابراست و باران و کوب که آفتاب شرب باران ساحت افروز و بارانست غدا پرستی آخر باران است
ببلجونی بدلان بل نیست بازت سر پرستار از منان است کی آبی است کی تا سپیده و حقایق است
و کربا پرستین در مان فرست در باید مردم فرمان فرست

سرشک برادرانی چهره که از آینه بر لب میزدند و آینه را دست بخوبی میگردانند و آنرا در دین
اعراب اعجاب نظر نمایند آخر بنای کجی در شرح کافیه دارند بحث عدالت بی غایتی بفضایک چه که
ما را خردی از ضیاع اصل به فضل مستور نیست از دلون زدوده و دل آشفته و خاطر افسرده و ضمیر آزرده
و سر سودا زده و حسرت بی پایان و درمان بی گران و غمی بی اندازه و سستی نازده و سبب تبصره حضرت
جمع است و خود را از خیال آنحضرت بهر ضرورت و تمسبی منصرف ننوشت و در باطنش از انوار اهل

برای برائی ابطال کلمات ناکبی توانی تا بچند سر پای صوفیه دست میزدی و دست از آن خطا
سفید داشت احسان بر کل قریب و بعد از آن از خاک بانی دست طلب کو تا دست پشم آید
از سودا و دگرگان بر صوبه مانی بخش تصور شایان خاطر در آن جلوه سازم و جلال الفاظ و شفا
بفعل خاک را می خستیم شاید چندی آرد و بشرف من خدایا

فانی بر چشم و غریب گماشتیم ولی چه حاصل رفتی هم زبانی کشا دیدیم که مقصود دل قرار بر این که اکنون تجویز این
تجربون کرد ما را زبان جزای مقصدی مقصود بیاید و دل که بر یکدیگر میزدیم و بهر یکدیگر میزدیم
ای خامه خام بهیچند دایه در از نفسی نکی درونی درونی کی اموت بانی بر کسبید خزان بهر کسبید
چه سود و جان را بهر چه عدل که ندادیم از دلون ما سرسار خامه و دل سرسار است دایه بهر کسبید و کما
دل را در حضرتش چندان مایه و پایز نیست درین یک بند چه بودی غیر که خیالش شب و روزی آموختی

در جانش بریم با خردش و زبانی دیدیم بدی و در آن سرشک نمانی نماندی و در آن آن سرشک
خامه را بفرمودی دست چیدارانی کشیدن از دست شک و دلان چرا چشم و چشم کار با دست و سحر بپایان

چهارم

باز خامه را از خجالت سر بر داشت و نام را در اضطرار از شور و جانا خطاب با کسی است که چون تا حضرت
از خجالت نمانی بی در و در کجیل سر بخدا و اوکلان نوی

آخر چه نویسم با کدام دل با کدام دست و دستی بدل کی بستی دارم و دلم در دست دوست و دستم در دل دوست
اوست بی ادبم هر ادرا بر طرف نامه کبی که از بی دست و دل راست ذکر او کامی بشیر نماید و دلش و هزار
خامه را بر برج صفوفانی ولی جز از یکی دست مان هر دوی نماید داشت پست بر غی را اگر پرواز باشد بجز انداختن
رشته نیست و پشت افتاده مایه را اگر رفتار ناکن رسیده

اگر چه گویم با خود چه گویم از بوسه پند و بیدار دل از دست و دروغ کا که چه کنیم و ندیم ز کس با دل بود
در حقیقت خود بخود و یا خیم عشق و ما خود را ز خود نشناختیم بجان ابرین خود چه حالت که نشسته بانی بهر
و تجویز کوئی نماند و خدا نداده و از آنچه با صد کر که گفتیم هنوز غافل و خبر نداده و حضرت توح ناکش که گفت
که چون ناکش در حضرت تو ناکرده چه کرده که کرده چون ناکرده

نام در طی طری که عادی نظری از آنش افشاید باشد از بیم آنکه تیرد و نبوده و نام نقش بر خود ننهد که آب دیده

از روی خفا صغیر که مانند کوسه ای است چون درینست نظار عظیم است و از عالمی شریف

یا قایم مقصودی آخر که از قاصدی گمانی اگر بر عجبی باشد آخر خطابی چه باشد که در میان در اما مظهر صغیر

از مدی سوادنی خوشی و سیاه و زان تیره و درگاه از مباحث مضر ضایعی بخشی

خلیل عظیم و الی از دست و تخت و دم و خاطر بی بخت و پست که پذیرد و در پذیرد مرا از تو که درین

و قی ازین پیش که نه زنت با منانی پیش خود و شش صفت بکشم تا که هر گشت و آتش از خود جدا و اگر کسی پیش

این بود از منم بخت پست چه کم که هر دم آتش را پیش از خودم و از هر که میا جزل سردی تو سودی بوم

و امر دم کاب حرمت از دیر دانست خاکم در زمین با و که در خط رسم نوشت را از کفر حاف بایم

خود را باین آتش که بر جان نیست اسر و کن زانسان که دی بر خلیل و بالجهنم کوناه و لیر که بر زمین کاه

ترا با سریت یک گار ازین دو کار پیدا کرد با با وجود من از خود و هر چه بخت نیست شود از جوی خود

بر کن تا من نیز چنانچه بخت هستی خود را نماند سازم و پکار و خاطر از جز رضای تو پر دازم از خود نیست

و یکدیگر بخت تا به ایگی شود و خلاصا از میان بر خیزد و مارا پس حالت با ملالت نیامزد هر چه گویم و با شام

اگر نه تا شرف باشد کار با از هر دو صاحب نماید اگر چه جمل خطا و اگر مرا و خود را قابل و فاعل بگوید که می بیند

بگو تا طریق نیکیت بعدی است بهر دو نیم و از الطاف خداوندیت بطنی غام زیاد بجوم

مرا و آنحضرت متعالی از حکاشش که مرا که شش عالی مقصود نخواهد شد چه که چندین واسطه که هر که مرا بر تفرات و کمال

از باطن الی ظاهر را مخرج خاطر را در کار است و از زول هر یک از مراتب ساطع نقضی پیدا و از کمال

الطاف است و بختیات کلیدی نشود معانی از یک که در متنازع خواهد شد و این لا طلاق من القصد و بختی است

نیز تا بر جوی نیست از غلبه منبر که در قابل منبر و مخرج و تصور هر دو فتنه خواهد بود و مصادرات صورت

ترک پذیر و بیات کلام نخواهد کرد و بکار ندهد اما القاصد خواهد رفت و باور ازاد هر حرفی و نظری

نقشی معین و مصور باشد بخری از ان غیر نشاید که پس گفتش نامه که بچندین مرتبه از حضرت دل فخر

و در هر مرتبه و بر انصافی حاصل از خفیت دل که بکلیت تواند نمود و از حکایت نامه حالت دل جای

تواند شد و توانی که عربت دل در خدمت او سینه دجان غافل خدمت آمیخته هر دو یکد و گاه در پیشگاه خود

نشود و یک با آنحضرت یک و وجود وجود و آنحضرت باز خدمت از با خبری نیست بود

اگر از مجاری عالم بطاعتی خواهی از بس عالم مجالی نیست و اگر از درجات عالم پرستی بگویم که پذیرد عظمی

باز منی از هم که هیچ ندانم و هیچ بگویم که هیچ بگویم و بی گویم که هیچ بگویم و بی گویم که هیچ بگویم

و آنکه بگویم هیچ بگویم که

و آنکه بگویم هیچ بگویم که

و آنکه بگویم هیچ بگویم که

و آنکه بگویم هیچ بگویم که

و آنکه بگویم هیچ بگویم که

و آنکه بگویم هیچ بگویم که

و آنکه بگویم هیچ بگویم که

تا حیران بمانم چشم در ساقی

اگر چه از منزل سهل الورد و افادات صوری کام استقامت جرم مرا می صفا و نیت ولی از شرب
 سائغ الشراب ذوق ارادت معنوی نازده کاس طاق نصیحتی در دوار باطل بزرگین دوری
فرد ز یک شایم اگر شیرین اگر تلخ ز یک بزم اگر بهشیا را کست خداوند به طور جاعل ظلمات و نور
 کینست **فرد** چست ظلمت نیست خبرات نور عکس با آینه نزدیک و دور بر چند با از انصاف
 بیخ رفت بود که بان جناب سچا و هیچ باب شرحی نداریم و از انجناب نیز اشعار و اصول غیره داریم
 امر شمار با چار پذیرفته گفتیم نه گفتیم سخن گفتیم و نه جوابی گفتیم ولی چه سازیم که امر از خامه نشین
 و خامه دکن دست سیر و دست را اگر قدرتی است از ساعد و ساعد را قوت دل ساعد دل دست
 اضطرار است و این اضطرار پای آن اخبار **فرد** هم کارم منع کردی هم کارم دشمنی اختیار کردم و ای

بی خستیارم و دشمنی

مرا بشمار فایده اندیش نیست و در اقصای معانی این مایه و ویشی و راق دل از آتش اشتیاق بر می باشد چه سود
 در نامه حرفی روی باشد مگر در نظم بزم ضمیر بار و لیس شود و فرخیم چرا اقصای فایده نشینم اگر از خود چیزی گویند
 با هیچ جام به نه با هیچ کلام و اگر از ما اثری جویند با صبر و وقار که در صف و اوراق

معنی اول پرس بعد کم علی مراد و آخره من نظری علی الوتر صفا کسب می نه و جامه و اولاد آخر از حبس
 معنی الروح و الجنان فها شعبان من النیران و صفا تبار و لیل و شوال الشوق از اعدوی قند و عکس فانی

اطراف حول پست که و افروز نیلا

بن کیم باز فاده ادرم بودمک ایچون از یازم بشیدین از غایب و بشیر باز غایمی تک با غای
 حق ملور و حق اوزاغ و کول اوزا غلبن چاقدین بو چا فجا سر زمان به ملک اولوب اولکس و خلیک

ضمیر بیدین چارب بولکس

درد گاری ازین پیش که بنورم از معنی بندکی صورتی پیش چهل نبود می کشم که همین خواهیم کرد و هر چه
 خداوند دران باشد و اکنون بر سر این کار غایت کثایم خبر این نیست که خواهیم بر آنچه خواهد کرد و
 بشم بند ضعیف را کجا نیروی است که در کردار خود رضای خداوند جوید و که به هر چه کنیم بر رضای او کنم
 تعالی خداوند من ذلک این کثایم متضمن و لاف کز افش کی دعوی علم و توانی که سید تو چه بر می
 اوست و کی دعوی قدرت و توانی که سیکم هر چه رضای اوست و بل تعلیم العبدان را و مولانا

علی بر ریختی بغض با هیچ برضا و دلا علم الغیب الایم و لاول و لا فو و لا آله

دقی ازین پیش با خیال خواجه خوش می کشم **فرد** ز ذوق بندگی می خواجه کر شوی چو من اگر که هیچ غرض نیست
 به روشی اعمالش توانست خداوند برافا و اطوار بندگی یا فنی فحان الله ز غفلت کمال خداوند در آید
 از خود نیست سازند و بنده کامل اگر بود و خواجه است شود و ارج از ذوق بندگی سادق اطباق این است

و هستی است تو پنداری که دل بروی و هستی معبود تو و عباد تو

و فنی مراد چو میا با خضر نشست ساخا ز حالتی دست داده بود و کی از یار این شایم زبان کشا و کجاست ترا
 چه افتاد است که از آداب نه نشنیده پس فری و از از شکو خضر نشنیده پس کشم ای عزیز مرا شاد و دل

از کف تراشاد دست جنبش نیم چو کوشی و بیاورم چه کوئی دریا زدا کند سیل چه جای بر سرست و بخوردا
با آتش چیست حکام با سحر کز ادب را دامن زدند و دوا هم از ادب آن خورک افشاد و ام مریغ باغ خود را

یابند دام، مرد دام از خویش و با او زخام.

و حق در اطلال جهان دوست گزینی از معابر کس است
دست تو دل آینه بود و دم از دگر خیالی تخیل
مقالی رشت دینیت که حسب عالی صورت نظم گرفت و بدو پادشاه فرمود هر که خواهد که در ادل زان است
خان بی جهان بخوابد غلیل ناکا بی که کاهی در منظر دیدار می داشت وستی بزل زد که همان غلیل **فرود**
گفتش دل جای هر گز نیست خلوت یا راست همان غایت نیست غلیل نمی این منظر چشم باز آورد و آ
قدمت بر جشم و نعم با قبل اروح و خدمت علی نوادی مخاذه ان کل سوا که لایق قدرت حضرت طریقی

و آن نهای شکایتی شکایت دیگر از منست که با من بود و لشکر دل از تو که باز **خود** دل پیش تو و دیگر چنانکه
پهل زند و در بر و باز آید

دقنی سرم را با خاک پایش ناز می بود و لجم را با دست دلخوازش ناز می کرد زین عشقش هیچ بیم بماند
چو مرغی کاغذ از او می لرزید می استایش حالش را گویی که **ختم آنرا** که در روی تو فتنه کارا بر باد ولی **بدر**

و از آنکه در ادعای تو باشد که گفتار هر عضو بیاید و هر موی زبانی در حضرتش که کلمات خود را بآیتی
تکلفات شاعرانه از آن پنداشد و گفت اگر ترا در پیشگاه و شو من است با خال و خط و طره و درضا
چه کار است بر این جبهه در یاد و وصال معان میر است و گفت رخسار در غلوت و قیام جمالی در **بایع**

آنجا که منم چشم و نه ابرو نیست ز غلظت موی ز فروغ رو نیست من دیم آنچه تو در او شیفه زکی بونی و
عارضی و موی نیست در غلظت دل اگر کسی با نیست کاشش بدید بدید نیست ز نماز نظر پیش اگر
یار منی از غیر من ارچه زلف و زنا نیست

در ایام خرمی بستان یکی از دوستان از که با همشسری دهم و با همشسری نهمی بودی گفت چنین است که
 افتاده بود بدست قلع که با هم کرده بود گفت آنچه در زاویه محول نشی **شر** وقت که در قلع محول بود
 خرم شوند و شاد باشند و دوستان دست از زمین زرد و چاد و از درخت بر خیزد با صاحب بستان کشیم
 کشم ای گلشن درو خانی اگر دست در دولت محول تو حاجت چه بسو و سخن است و کرم و دین روی تو در
 با خیال تو بر که کش که با همشسری است مرا که از ارباب و ت که من با نظر من گلشن با خیال تو از این گلشن
 بنجوم کل تو چه جانب گلشن که با یاد که در دین من به همشسری در نظر دارم که کشا و آخر خیال کل از خیال تو در
 کند و صفات بیاض از شتر بات که به یاد آورد **شر** گفتش که در آن دید و که باطلت تو روی کل منید از آن و
 شاد کند یا مارا نه فراموش قران کرده یا در تو فراموش کنشی که گفت با و کند ما شاکر با خیال تو به
 گلشن کشیم با جمال تو جمال من گفت زمار بستان با دستان دوستان در بستان به جمال تو

این شود که لاشک محبت محبوب در میان منزه محبوب است کفر با شاک چنین باشد نصیب کسی
 اندوخت بخار تو به نظر او بدوست و بهر خوار در نظر تو فرقه به یاد و بهر متفرق خوار است پس خدایک
 از کل و کلش ذوق یاد از حضور او با معشوق بجایه زیرا که در نظر او مقصود است و هم او شکر اصراف انکم
 چگونه کل تو اندم دیدن بجان الله عايشه کن بر او تو از دیدار تو بفرخ داشت تا چه رسد بکار او این دوست
 لطیف را معنی برش نرفت است که چشم سرفراز این است و چشم دل بستن آن هر که دل قوی را زینت
 یاد بایش از حضور بود و انکو در صورت تو مشغول چشم با نشستی ز نور بود ازین بهر تو نیز در انتقال
 مجالی بود در بکار تر اعیان از استیلا آن غمیت کلا اراست و هر پس وقت خود مانع از کارم
 ارجل موی نهاد و احدا عالی فی خدمتک سر آمد
 یکی بگفت هر چه بناید بهست کی داناید کلام هر چه بنام دل بردن تواند چه اگر هر چه بناید بهست که از خود
 ندارد و هر چه بخود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هر چه را از خود اثری نباشد در دیگری اثر نخواهد داشت
 بناید دل بردن را نشاید که دل برود و هر چه کی نیست و هر چه کی نیست
 در یکی از اشعار بر ریح و باری که ارم افاد کشتی با آبش آتش محبت میخزد از خاکش بپای عشق آید و بوی فشان
 عجز انگیز و مشوه ساز و بویش بپوشان زو بنانه **غیر** مسافر در آن غم قامت دل که تر قامت نایب
 ز شاپین بگدای بر سواری غزالی بر طرف در سینه تیری **غیر** ریح الهی و غزالین غزلان وادی انصاف
 عین چنان نام در خط الحلقه فی اطراف العیبت و لادن رضوان امحسبیا غلام **غیر** از نظر سوری

کراخی دچهره میسی ترا بدل چه افتاد ندیدم دل که در پرسم که چو فیاهی دیدم که رفت از دیده غنی در ستا
 آن فردا مانند میسی استانی با سر و بطرف جوانی تازه جوانی در جمعیت کودکان مشاهد کردم با خود
 مجادیده که در دم نهضت مانه و دازم کشته و لعین حسن قابل الیس این شایه کثرت با چنین شکل و شمایل
 دیدم از روی نخستین نشان دور که به کجالت نظری و در از قید تو سرش نشان از خشم بر آشت و کجالت
 توقع آغاز تفرق و منع کرد و کثرت جویده و دید جان من دل که کثرت کشت و نیز دیدار بایت با خود کثرت
 بجان الله شیرین لبش را این بر رخ کتاری صفت با غرض و خوریز اگر زلف و لاویش بودی چه بودی
زاد در آن سبیلین بن چون در دل سنگین داشت با دل سنگین چه بودی گری سبیلین داشت
 خواستم از او که در کیرم بای ای احسن ام هنوز چون بسته دلم خوش نیافت بعد تر متناهی گشت
شیر چنین صبر و چشمت عطف کس رختن از چه پاید که کوک از سر خیال بگریه انکه با قطره برنی آید سبیلین
 چو در لب شک افتاد پید آن که دل نه بگشاید چاره جز احتمال پیدایش چه بود که دل در هر شب
 مبعلا با هم نشستم و راه آمده شد بنده کاتبم از حیرت جلال حکایت بر دو جهانم فراموشش و از چوخی
 وصالش لیم از قصه خاموش تا در کاه نه چشم لب فرصت خطابی داد و نه جگرش مشرب رخت حال
 چون غایت نیازم به بی بی حضرت تا ز پرده از زلفانی باز کرد و گفت **سنگین** لیم استم بیک امده
 غمزدام بر سر غمزدای و مشوه دلم را بپای دلاریست ولی در سبیلین غمزدای که بچندین حکایت شکایت می
 دل ازادی خلوص و فادایش پانزده چندان عیاری ندارد که مشی از غلبه با الوسان و او با غایت دلی

در ایضا کشتن دی کنه کاشی در باغی مرا از آن چه سود و ترا ازین چه کوشه زور است اگر
 بگفت نبوده و سرخوش کبر و بسج جوی در زرت است هم چه رنج بری هر چه خواهی بگوئی بپوش
 بگو تا در سر این کار چه داری مجال و صلابت است با خیال محال کتم **نوع** همان جمله در احسن شاط
 مهر که این است از کسی که هست عاشق را چه زور و او شکست این است آن نام که سرور قدرت بود و دیگر
 فرش را طلب نمودم هر جانی و جزای بودم دانی ز تو کار بر دو چشمه با آه زین این برآمد با شک
 زو تا آن برکشید بر جامه حساب آورده این بخت و بخت **شهر** بر سر راه آنکه تا کوی دل از زده جان
 با چنین آید سود مبری دل و جان را چه قدر و مقدار است

یکیز دل و کف کو کی بود و روز و شب از غم عشق کی لب از شیرینی است در رده صید شیرین است
 رخسارش از گلزار کوئی تازه کی و لی افغان لبانش نیست و غوغای زاعی ندیده ز باغ از اهر است
 آن پاسی از غارت کجاست سانس برسی و کشتن از غوغای تازه سروی و نشسته بر سر شمشیر
 اگر چه دلم از زلف مشکش در رکبه دار و لهما دمی داشت اگر به جوی می رفتی ز با من و کرمیدی در قفا
 بامش ز زین اگر شدی ز زین خبر دار که این از او کشتی آن کرشمه هنوز ز کمان پائینش را بادل
 از دست داد کان الهی و ز ساحت پائینش را از غبار جانا کشتی بود و بعد کسی پایش فراموشی آورد
 و ز فرادی کی لبش را خاموشی آموخت عبادت مخلص مرغانی میشود و از رختن خون پیکانش نوز
 از زده عمری رشت که سر تسلیم برادرانش نهاده و قلب سلیم دست محبتش داده و کوشش پشیمان کرد

داشت و بروشن نشه نظری عاقبت برش در وی اثر کرده از پریشانش اورا خبر کرد که بکاش
 قطعی کردی و در روزگار شناسفت بر دمی ولی در وی که بدلت از حب بود عبادت پدرو
 بمالطی سبب جالت دشتی و کردی که بر خاکش از رقت برسم کوکان از جوراد پنداشی
 و کشته اند **شهر** بر بلانی که آسمان آید که در کشتن از جانی ادب هر نهالی که از زمین رویه که این
 نیست جز برای ادب کا بپاکایی چشم یا بش نخبه بفریاد حسرت آنکه بپاکایی و دخی بر
 لعل و زویش نازش دست نازی کشتی بدینان روز کاری رشت کرد و ز با خار شمشیر و دخی
 و خار شمشیر و دخی و شب با با با جمالش سختی و با خیالش کشتی باشد که زبان بزبانی دانی اندو
 دل و غم نهانی دانی طلی تورا از خوشنشان کشت نا کشته زور دگر توانی دانی پس از چندی کا
 باغبان عارزش بر دوق کبرک طری مقلط سبز با نثانه و خنی آهوان چشمش بر حریر چینی بخانا نازا
 افتاده زلفش از حبت و لهما در سر کانی مثالی داشت پریشانی و سپر دانی مثل کشت و عمارت عی
 لبش مجر و دمی بل از تار و انتظار نظار کمان حسرت زده عارزش ز زده در بر و شب با بپ
 بشکان پرا نذیه شبش روی پوش مخزن کو برکت چشمش که عتوه بعد نیا ز فقر و دخی این زبان
 عتوه نکا بی بخیر لبش که جواب و لاخوانان را عتایی هم کشتی اکنون بصلاب جوانی نمی شنید
 وقت را بخیالت مرغان بل و از صاحب این روش کنه حاصل آید و روزی با حبت
 در بزم کجی کشت زو از محبت زین زین پیش و کشتی اکنون کنه نامش رشت کن اگر که ربت است

نیمم در جایش که بر این غمی می شست زشت و در چه که دان باشد هر چه که بد از او بگوید بسین دل
نگین نشاید بد عشق محتاج که گفتو بود اگر بطلاقت لسان در شامت پان و طراعت سخن با دل توان
بودن **فردن** خود ز تو آگاه ترم در همه شما چون روی بگویند چادر ز خنما

در هیچ جا که آن در بار خلافت و خجی مرا خاطر می مجموع بود و ظاهر بی پشیمان و مکرار که درم نه برقرار پشیمان
با سامان کار خود سری و آسم و نه در به و نیک روزگار خود نظری هر چه بگویم روزی نکوش سخن در از کرد
گفتند که تا که کن فدا شدنت که کس نه از تشنگان شقایب و تشنگان طالع اگر در کار خود فروماند چادر
در کار بر تو نماند نشنیدیم تا کنون هرگز راه کم کرده دهری و از در کار خود می غرور و از نظری کن
و انکار و نظری که کار دگر کن گفتیم نه نماند در کار خود اگر نظریست جمال خود پنی که چینی پستی و کوفت
پستی و کراست اگر بر روی دست و بد کشود محبت باشد بوی خود دیدن خدا پستان از خود بسته اند
و خود پستان از خود بسته اند و خود پستان چشم از دست بسته اند که اگر سر خط بند کیت دست بیدار کار خود پستان

پنجبر از خویش نشوی • توانی خبر از جستن

کی از عرفان که تا نا بهش ملاقی در میان بود روزی در کنارم که گفت با هم بس ملاقت را در پند
مجدد بسوگندی نو که آرم کلام ای عزیز تو در شمار خود منم دانی و در هیچ حال از صرخه کار خود مصروف غمانی
اگر مراد از ابرام من پو ندی است حاجت هیچ سوگندی نیست و الا از بین تو این نکردم و از طاعت و عبادت
نیمم بعد فرمودند نهادند که کرد کرد کاری که مصلحتی در آن باشد **فردن** ای رفیق ز عاشق جو زان

که است عاقل انگس که صلاح خویشند ز دوست عاقل عاشق کار خویش است عاشق با هشیار خویش
عاشق نیز مانند عاقل مصلحت است این مصلحت خویش جوید و آن مصلحت دوست **فردن** دوستی با عاقلان
و یانگیت و هم در غمی که عاقل عاشق است و عاقل عاشق وقتی که تمام اگر عاقل عاشق خبرت و اکامیت
عاقل و عاشق هر دو آگاهند این از یاد و آن از کار خویش و اگر از عاشقی گفت و گوی است این هر دو

این از کار و آن از بار خویش

وقتی میان من و غریبی که در نظر سبب گمان از سبب خبران اگر بالا و از نظر می نمود
که در دست رفته بود و خاطر از آن از آن و قد آشفته دل آسائی دوستی خبران را این چند و چنان
یافت در جلد بان فرس زلفان سابق آید و در ساحت پستان تنال بی سر فرازی بیا سبب
شمار از عرفانی مشهور شود و بلال شود از لاغری منظور غایت کمال آیت زوالت و نهایت فرا
بایت جمال و العبد علی کل حال که خرم صرخران در ساحت چمن و زانت کلین بی برگ و برادران
از آن فایده که امروز به پستان نسیم مکارم سجانی آغاز حضرت و حضرت تازه نهالان
و غلبه پستان خوش الحان زوالت پرفشانی و غرور غایت کوشش پشیم بر او از سر شد و بخان
هر نیمه چون خوش و خوش پشیم ای سببی که گفتو غراب ابلهین ذباب و لایم لایم سرب از لایم
و هم در مساق آن جمال این قصه را که کی از جانب آن غریز پامی غراب بگیر آورده بود و شوم می بود
دوش و شکت کی گفت فلان خواجرا که فلان از بی باه و خطر و سکن است

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| کشم از باز پیشش کوکای خواج | مال و جاست چه بود خون تو که دهن است |
| خواج بهندار و بندیش و میاساک فلان | با چنین بی زکوسبی چه غم از دشمن است |
| زکوسبی که بدان چپ دل اگر است | مشت کردیت که بر چنان از دهن است |
| خزنی چند که از زرع نفعیان داری | حاصل مرد و جهان خوشه از خرمن است |
| جامه و خوش نوت قدر بفرزد و ولی | طلس برش برین کند لباس تن است |
| خود کو بر خوسن اسر خود رنگ پنا | کاشب چرخ روان بر آتش است |

راست و خاکی ازین خواج مرا با تو چه گاه

آنچه در دم تو کار تو شد کفن است

در تیغ سه هفتاد است دهان دست جگر است که بکشد
 مردم و تفریز از عبد الالباب ای که تقاضا و شتر و دهان
 طهرین باغ حقیر شکر ستم خود شکر کوی بر کشته
 نشان دالک را برین چند سطر سطر است





بسم الله الرحمن الرحيم

ای خوشا آغاز غم پر باز عشق
عشق از نو آستان پر باز شد
بند بر پای خرد بگذاشت
رازدارانوبت گفتن رسید
ای تو بهم جسم از و هم غماز ما
هم جنون ما و هم زنجیر ما
لوحش از بارک از مر حبا
خلوت حق جای هر چکانیت
خاندل منزل سلامت
عقلدار و دلدل و روانیت
خاندل منزل سلامت

119

شماره ۱۰۰

شاد و شین و زغم آزاد کن
هم خرابم ساز و هم آباد کن

ای طویل بود تو بود همه
بود در سودای تو سود همه
بودی و جز بود تو بودی نبود
بود پنهان آتشی دودی نبود
عشق ناک زد بر آتش دامن
شعلها را د نمود آموخشد
شد عیان از شعلها آنگاه دود
از درون چشمها جوشید دود
چشمها ازان دود ناپسناشد
چشمها ازان دود با نبرد شد
چون جالش از حجاب غپست
بود تا بود از چشم هنر دور
گفت دانی غیران نادانی

چشم ما که چند سوزی دوست
در چه چند هر چه چند روی او

شایسته کسی که خود مستور بود
 چشم غیر از طلعت او دور بود
 عشق چون مشکلی آغاز کرد
 پرده از روی کوبش باز کرد
 از سخت آمیزش پشش نهاد
 آینه از صورت خویش نهاد
 عکس روی خویش در آینه دید
 که چه از عکسش آینه دید
 بر جالین حنی از نو خواست عشق
 رویش از بر کوه آراست عشق
 پس پریشان کرد زلف مشکبوی
 در حجاب زلف پنهان کرد و گوی
 که چنانچه محروم از روی و نیم
 هم اسیر زلف و لجوی و نیم
 تا کون آمیزش آمد به پیش
 عشق میبازد بجای عکس خویش
 عاشقت او با صبر استخوان
 عشق کس در دست بی عجز و نیاز
 صبر از عکسش چه ثوابه حجب
 عکس کی از اصل برآید بکجب
 عشق از نو باز گشتان ساز گشت
 عکس سوی اصل آخر باز گشت
 بجز از فرشته آمد و صلحا
 عکس از فرشته سوی صلحا
 مرغی امشاده سوی دلم از چمن
 بس عجب که کیر و آرام از چمن
 در کفر فاری او بسا شد
 مدتی صبور از کفر ار شد
 طبع او با دلم و دانه باز گشت
 خاطر او فارغ از کفر ار گشت

با هم آواز از آن بظرف گشتان
 کاه در پرواز و کوه آشیان
 تا بدان غایت برون از یاد کرد
 کوهی خود را کمان آزاد کرد
 باورش نام که کوه آیش بود
 باکل و کاشن سره کاش بود
 بوی کل در چمن بنامیش
 رسنا جذب کلماتان آیش
 عشق از نو باز گشتان ساز کرد
 مرغ سوی آشیان پرواز کرد

کلماتش را کلی پیدا نمود
 از کل ادبی شیدا نمود
 فرقه نام از نیاز از نیم شد
 لیل و کل است باز از نیم شد
 تا کمان پیدا نیاز از نام شد
 حسن و عشق از کج که حصار شد
 احتیاج آمد ز استخوان برین
 گشت استخوان بر استخوان
 ابر از آری ره کاشن گرفت
 سبز با آغاز و بندن گرفت
 بر یکی فیضی از و قابل شد
 سوی چیزی بر یکی مایل شد
 این کی بر یکی آن یک رنگ خوش
 آن کی ناموس و آن یک تنگ خوش
 پس بوفی غمی و استعد و شفا
 آنچه باید دید لایق و او شان
 بنابر اساحت از کلمات شد
 و او مرغ را جدا از هم نهاد

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| نه کلی آگاه از لیل بسوز | لبلی را نه خبر از کل بسوز |
| کل بچسب شاخ رخ کرده نبات | عذلب آسوده اندر آشیان |
| عشما پنهان بهم میبختند | عاشقی پنهان زهم میباشند |
| نی قد سردی بسوز از فرشته | نه بر روی مستری جاسازند |
| طربسبیل جان قیاب بود | دیده ز کس همان در خواب بود |
| باد نوروزی بطرف گلستان | شد پی زب چمن و امن گشتان |
| مهدای کل میان آمد بشاخ | عذلب از آشیان آمد بشاخ |
| پرده از رخسار کلها باز شد | عذلب باز از نوا باز شد |
| طره سبیل پریشانی گرفت | لاله در دل داغ پنهانی گرفت |
| ز کس از خواب عدم بیدار شد | چشم او ز پرخ کلاز شد |
| سرو را پای در کلها بنامد | لاله بار داغ بود لعلها بنامد |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| دیده را دیده از غور خیره کند | نور صافی چشم را تیره کند |
| دیده آب آرد چو پند آفتاب | دیدن خورشید شوان جز در آب |
| مرا در آب صافی ظاهر است | هر چه این صافی تر آن پدیدتر است |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| صاف کن این آب خاک آلود را | در عدم پیدا بسین موجود را |
| عکس مهرار پند اندر آب کس | آب نماید همان مهر است کس |
| آفتاب انداخته عکس اندر آب | آب نماید او پس آفتاب |
| آب محسوس آید از حس و دگر | لیک دید مهر توان بی بصر |
| یابد اعمی که شود جوای آب | لیک در آب او نیستند آفتاب |
| کاه ریز میش بر که بر بدن | کاه آرمیش لب که در دهن |
| کرود در آب و کرد غرقه کس | یا خورد چندانکه برسد دهنش |
| حس و لمس و ذوق کی پند جز آب | دیده بایند تا بر پند آفتاب |
| خواست تا آسان کند دشواریش | پر دبارت بر رخسار خویش |
| چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید | آفتابش را صاحب آمد پدید |
| آسان آمد شاهی بر خورش | آفتاب و مساحتی بر خورش |
| که سخن بی پرده خواهی پرده نیست | روی اندر پرده پنهان کرده نیست |
| بی حجاب و بی سحاب و بی آفتاب | آفتاب آفتاب آفتاب |
| خامش ای دل کاین سخن در پرده | راز از پیکان پنهان کرده |
| تا نوزد هر چه بود و هر چه نیست | از کونی بر جانش پرده نیست |

نور صافی چشم را تیره کند

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| آفتابی کت سپه در سحاب | یا در آب آفتاب عکس آفتاب |
| آفتابی بحسب زامی و ابر خیز | آفتابی در دل هر قطره خیز |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| محل عشق چو می آید | اول از پیکان جان پر آید |
| ساقی آنکه با دهن کرد و گفت | باد باد در سینا آتش فکند |
| با در شوق اینجمن افروخته شد | انگش می باز عالم سوز شد |
| دست جذبه دامن جانها گرفت | انگش خنجر دانه و اما نگر گرفت |
| آسمانها و زمینها سرخوشند | کز حرفیان جهان بزم خوشند |
| انگش هر چه زین سرست شد | هم ز پا افتاد و هم از دست شد |
| مست افتاد است از غم و بخت | فی شمس سر زبانی باز سر |
| طاقت چرخ از دین چون پیش بود | در ساطع قرب هم زبان پیش بود |
| دور با غم دست و اکنون سرخوش | از پی دور در در کرد و شوش است |
| شخص انسان که نبرد کمال است | ذات او را لطف حق شال است |
| جرعه نوشیده و چانه انداخت | جرعه نه چانه نه خفا نه انداخت |
| نشار می کرد و در روی بروز | انگش او را نه از منی بروز |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| چینش کردون و آرام زین | گشته در شخص وجود او ضعیف |
| که بحسب عرش فرخش را داشت | از حد امکان بدون غم داشت |
| در کردار و سوی نمکین رامی خود | کو که کی بنیادش از جای خود |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| عقل با عشق در هم رنجیده | صورت و منی بهم رنجیده |
| مجمع کردند انوار وجود | مجمع گشته اطلال وجود |
| کت سپه مظهر خمیری | بر همه جز مظهر او را برتری |
| مستی از نور رخس پر آید | ز آفتابش بر دو عالم سایه آید |
| کس ندیدی سایه ز او شد بخت | سایه کی دیدی کسی از نور پاک |
| سایه اش چون خاک رانا پاک | لاجرم از خاک بر افلاک |
| آن همه پاکان و صافی کوهران | آفتاب و ماه و دیگر اختران |
| سایه آید از آن نور پاک | تیره پیش روی او مانند خاک |
| دست خود موسی چو خور تا بند کرد | عینی از لب مرده را زنده کرد |
| هر کجا مرغی نوا می میسود | را از آن کوشش سلیس میسود |
| غمزه داد و بودی جان فزا | ظلمت یوسف بردی دل زجا |

| | |
|-------------------------|------------------------|
| دشمنی هر یک از پنهان | معجزی از بهر عجز مکران |
| جمع آمد حبسگی در ذات او | بی نهایت شد ذات آیت او |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| شاه مکر غش و کرسی باج خواست | فرش را از اطلال خاک خواست |
| مقصود عشق و هم مقصود عشق | رہبر او عشق و هم ره بود عشق |
| بسیجانی یا مکانی نیست بود | تا مکان لا مکانی رفت بود |
| بشبی تار یک و راهی پس در آن | شد سفر مشکل بر اهل محارز |
| لیک با پوشش در آنجا نکشت | سوی مانا که از آنجا راه جت |
| سوی از آنجا جو غم راه کرد | دید و راه پس در دل آگاه کرد |
| از نشان را به پاسبان بود | پیشی چه یک یک را دید بود |
| باز سوی منزل آغاز رفت | از همان راهی که آمد باز رفت |
| راه او راه و بار خویش بود | مقصود او کوی یار خویش بود |
| شبی کیش کردانی رفت بود | روز با شبها نمانی رفت بود |

ای بیکانه کو بر سبک وجود
دو بینش عشقش ملک وجود

می نه انم اولی با آخری جز یکی از سر که گویم بتری
هر دو چشم منکرات کور بود ورنه ذات را دو عالم نور بود
هر بر هر ذره بر تو مشکنت کوری هر که نرسد روشن است
دل بعد از بنی از جمله کانیات اشرف باشد و بخدا اشراف الی اللہ العزیز
و هو یوزاب الی کمال بندگی او را حاصل و کند جوهر عذوبت و حل ضمای و مقصود
خصایست و خواست و خواست خدای هر چه خواهد خدا و چنین زال لغرب الی اللہ العزیز
فبا لیسع و باله صبر و به غیرم و به یوم و به یوم او را منتزل الی اللہ العزیز
کون بران تلقی کرد از قدرت الهی او را بر صفت خوانیم و سخن ازین برتر از انیم و گویم
شاید او را منتزل و دیگر باشد و ما ندانیم اللہ العزیز و با عزاب الی اللہ العزیز و او را منتزل
سبب کو سخن مصطفی
پرو و به حق در آن خویش بود
زب و دامن زینت و شوی بود
شیر او را مایه شیر نبی
فیع هستی است آن فرخنده و آ
نیک را ممت از از بد کرد
دشمن از وی دشمن آمد و دوست
باز و پخت و نیکو زد و نکوست

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| هم وجود دشمن از خود نیست | هم زایش از پی سود نیست |
| ز بسخوشش کرد خود بر قتل خویش | پس بکینهش بر تسلیم پیش |
| آن که جبر این خطاب است | فهم کن داله اعلم بالاصواب |
| نه کنون زمین فعل به میوزاد | از ازل خود تا ابد میوزاد |
| مصطفای دودمان ارفضا | مرضای خاندان اصطفا |
| جله استیها طفیل بیت او | زور بازوی بدالدست او |
| که خود از زندگی سیر آمدی | عاجز از دوا به کی شیر آمدی |
| کی سکی او را تواند بست | شیر را رو به تنانده دست بست |
| این سعادت از ازل اندوخته است | این شهادت از علی آموخته است |
| چون پیام دوست از دشمن شنفت | زیر زخم تیغ دشمن فرست گفت |
| هر که از دوستانش خوانده دست | زیر تیغ دشمنان نباشد دست |
| از نخست افشا چون قبول عشق | لاجرم شد عاقبت مقول عشق |
| که حدیث ما را آید عجیب | گفت حق خود در حدیث طلب |

طالب من که شود کیره کسی را بهما نباشد بر سویی

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| چون مریشنا سدا از آیات من | عاشق آید بر صفات ذوات من |
| شد چو عاشق در من که شد جمی | زان پس او را زنده نگذارم دی |
| بس عجب نبود اگر کشم عشق | عاشق است و لازم آمد گفتش |
| کشش عاشق بهر مذمب رواست | خاصه این عاشق که مشوقش خداست |
| پس مرا ز این دین مصطفی | بر شهید خویش باید خوبنا |
| و اگر هم منظور و هم مقبول من | گفت ز انسان که شد مقبول من |
| بر دو عالم نیست خوشش ایها | غیر من او را نباشد خوبنا |
| هم تنم دل برده هم چدل منم | هم تنم مقول و هم قاتل منم |
| کی تر به تنم کجای خوشش | دیگر بر او خوبنا می خوشش |
| خوشش را نه را بجای بخشش | گفته ام تا زنده کافی بخشش |
| گفته عشق از شوی زنده شوی | تا ابد باقی و پاینده شوی |
| عشقا ز می را شعار دیگر است | رسم او رسم دیگر است |
| بی سبب با دوستداران شنفت | دشمنی او بهین نکشتن است |
| کشکان خویش را شده دوستدار | که کشد عشق می خوشا آن عشق با |
| این بود آینه عشق این کیش عشق | چاره جز مرون نباشد پیش عشق |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| هم نشان دارد برون زندگی | هم خداوندی نشان در بندگی |
| عشق اگر میراندست روزنه باشد | در خداوندی بخوابی بند باشد |
| بندگی ما و تو فی بندگی است | حاصل این تا ابد شرمندگی است |
| بندگی چو در خدا را یا بستن | از خودی سوی خدا بستن |
| هر چه جز حق از میان بردن | بندگی هم بر کران بگذشتن |
| نه عمل را راه در این شاه راه | علم را ز بار در این بارگاه |
| در رکات ماجر و هم خیال | حق متعالی شاه عالم اقبال |
| چون رسد بچرخ خاکشوش شود | لب بربند و پای ناسرکوش شود |
| را از ای ناسنید کوش و دار | لیک در کفن زبان خاکشوش دار |
| از میمان در بخت نام | میرسد هر دم ز نو پانام |
| در درون سبکه آواز است | بر زبان چنگ دنی خوش راز است |
| را از ای آدم زانجا بکوش | لیک یکو به سر کشم شوخوش |
| باز ساقی ساغر ملبز کرد | ز آتشین آیم آتش تیز کرد |
| کوه از کینه می در بکوش شد | کی توانم من در کوه خاکشوش شد |
| می توانم محرم از نام محرمی | هر که خواهد که با بکوش می |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| را از خواب از چرا باید نهفت | را از ما پس بر تان باید بخت |
| را از خواب از انگشت کی رواست | را از پای ما نهفتن را سزا است |
| خوب و در روی بی پرده گوشت | انگور در پرده بیاید زشت |
| ماه کی باشد روا در زیر میخ | میخا پنهان بیاید ای در میخ |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| تا کی ای نفس علت زای من | ای شده ورد از نور ماههای کن |
| تبع خوی تو باید بود غم | روی دل سوی تو باید بود غم |
| روز کاری شد بویاست | هر چه جزایوت ز خاطر شدم |
| به بوی خوشتن بگذرمت | بر خدای خوشتن بگذرمت |
| بی بوی تو می نشنود نام | بی رضای تو بگو کی بود نام |
| هم بقصد بن خود و انصاف خود | بگوان بشنو ز من اوصاف خود |
| دامن مقصود از کف داد | پشت بر مقصد براد افتاده |
| جز تو کس از یار خود دوری کرد | از دیار خویش مجوری نکرد |
| نام مردن زندگی بگذاشتی | نیستی پانیدی بگذاشتی |
| شادنی گریا فی کشتی غم است | ز خنیا رویی بکشتی غم است |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| خود ز شادی روی دل بر تاشی | سوی غم شادی کنان بشتاشی |
| از گونا مان کز ی تا یکی | با گونا می سستیری تا یکی |
| منگما از نام تو دار ز تنگ | از تو به نامان کنون از تنگ |
| غولیش را به نام و رسوا کرده | تا چهار تنک سپدا کرده |
| ای که خار جهان پیچ پیچ | پیچ دانی کاین جهان پیچ پیچ |
| ای تو از بی راه ره پشته | تو تن شوت بهر سوتا حشر |
| را و هراست و دزدان گنه | سیران راه دزدان دهنه |
| پشت بر مقصود پوچی تا یکی | مقصود از پراپه جویی تا یکی |
| ای ره از پره بتو نزدیک تر | مقصود از ره بتو نزدیک تر |
| دیو غفلت سوی این زبشت | مقصود و مقصود تو در خانه ماند |
| باز کرد ای بی خبر از راز خویش | باز جو انجام خود ز آغاز خویش |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| ای نمودی از وجودت بودن | در تو سر مایه بسبودن |
| در ز فیض خود بخ بکش دیم | هر چه را لایق بدیدی دادیم |
| از درت چون ساشم ساز سفر | کردم از آنجا چه آغاز سفر |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| زاد راه و تو شد و سر مایه ام | هم تو خود دادی بقدر بایه ام |
| کرد این سود زبان آورده ام | هر چه را بروم جان آورده ام |
| که چه حسرم صرف حسابان تو شد | در چه حسابان هم بفرمان تو شد |
| این زمان پشت بپاوش کناد | نبودم غیر از زبانی خدر خوا |
| از کنا د خود ندارم هیچ بیم | طالب بخشش بودی شک کیم |
| پو کر پی تو از جان کرده ام | پشت از جرم از میان آورده ام |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| کز بنم لایق گفت رفت | کز بنم قابل اسرار رفت |
| در وجودم تخم حرمان کشید اند | تا ز جانم را از نقصان کشید اند |
| از ازل نقش است بر پیشانیم | دوری و محرومی و نادانیم |
| و انکه فیض نیک و بد را نشان | انکه بر تاهس زلفش کامل است |
| روشن از نورش لایق است | که چه ما دوریم او نزدیک است |
| و ز جمال او جمیل آمد جمال | کامل آمد از کمال او کمال |
| هر چه را گفت او بگو من گفته ام | در درون جان خود بنهفته ام |
| تا قسم با خویش و با او کا علم | جا لیم با خویش و با او عا سلم |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| کریم چون غنچه سبزه از چنان | سپهر لعل کلاه بکش بر زبان |
| تا بجز او شش ناسازی کنم | باو که مرغان هم آوازی کنم |
| که رخ کلها در وی لاله | بر فردا تا بر ارم ناله |
| کلاه روی کل پوشد در حجاب | از خزان سبزه گلستان افتاب |
| خار بار جلوه آموزد بباغ | نغمه ساز بر آید نوبت بباغ |
| خار با هم خود زیستان بیند | ز اخلاص از کستان دیند |
| لیک چون لعل تو آغاز کرد | پرده از از کستان باز کرد |
| لیلی باید که یا بدر از او | نوکلی تابش شود آواز او |
| که شکفت آمد ترا گشتار ما | بنود انصاف از کنی انکار ما |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| آفتابی است نازد جهان | کوهری بس بجز باروی نمان |
| رای او مهری ولی بر تر زواج | طبع او بجزی ولی خالی ز مروج |
| چون ضعیفش نیست کی ادبش بود | نیک باشد بجز اگر جویش بود |
| موج کمتر بود بجز از رفت بود | آب کی ریزد چو کم از ظرف بود |
| زان نهانی بجز بای تو بنو | کشته بجزی رود رود و جوی |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| کستاش کاین آمد از خزان | شسته جوان جویبار روی رود |
| سروان از آن کستان رسته | بر کنار جوی او جابسته ام |
| جوی خون از دل بمان بسته | خشک لب بر طرف نباشد ام |
| در کنار سبزه را هم بنود | از میان جوی آکاسم بنود |
| قطره قطره آب می خیسایم | قطره قطره تشنگی افزایم |
| فیضی از آن بیم ندیده بجز می | آب حیوان ریزدم از لب سبی |
| درد بار اگر چه درمان کرده ام | کفر بار اگر چه ایمان کرده ام |
| عشق از نوبت باز گری کند | دلبیسم باز غنچه اری کند |
| خاصیت درد دار مان نسیم | کفر بار معنی ایمان نسیم |
| تا بجامم درد درمانی کند | دلبیسم کفر ایمانی کند |
| درد دارم باز دارم زحمتی | تا بجامم باز آرد رستی |
| درد دارم در درمان شوم | کفر با بگذارم ایمان شوم |
| باز خواهم خواست کامی بشوم | عشق خواهد رفت کامی بشوم |
| انگیزد دست و درمان شوم | کلاه کردم کفر ایمان شوم |

زانفرینش پیشتر حق بود و پس
 ذات واجب بود هستی و کمال
 خواست تا سازد جانی از عدم
 نیستی هستی آفرینش کرد
 ای هستی ممکن نیستی است
 نیستی را که هستی ده بود
 که نکشتی نقص پیدا بحال
 دید و بگشت از ملک آبر کمال
 نیک بنگر تا که در هر ذره
 لغت و لغت بهم آید گشتند
 عقل اول کاو گشت بین کوهرت
 از غم مخدیه و ذل استیلاج
 خاک ره که خارت آید در نظر
 هر چه اندر وی بی پستی پستی
 مرکب باشد جز خدای لایزال
 هم در نقص است و هم در وی کمال

ذاتی دارد در بین عزتی
 اولیا و انبیای ربنا
 که کمالی رو نمودی بپوشان
 و در پیری و قنی است از غم
 نه ملول از آن و نه مغرور ازین
 من که صد شادی بهر کامیم است
 از غمی کی تلخ سازم کام خویش
 این تخم را بهم نشانی از پی است
 مرکب دارد ملک ساری چون غنچه
 باز صیاحت و برآمد آفتاب
 نه اثر از عقل داری نه عشق
 مستکر عشقی تو یعنی حاسی
 عشق که کفر است اگر دیناکی است
 که تو خود عاشق نه عاشق نه
 عشق را بکار که زان تو نیست
 نعمتی دارد در سرین نعمتی
 غافلان کجاست اسرار خدا
 سویی دیگر نقصا به روشنائی
 شکر میخشد بر دیگر نعم
 نه شادی شاد و نه از غم غمین
 شد با لب زهر با میم است
 تلخ بگذارم بخود ایام خویش
 است و فرد غدا غم کی است
 که غمین باشد کجا باشد روا
 خوابه تا کی بر میخیزی ز خواب
 نه کز در کو نه ز ره در دشت
 پس چرا از بسکون از خود غافل
 خواب را از عقل هم بپاک کی است
 باز کوای خوابه کجا خور پس چو
 در خور این موبت جان تو نیست

دور شود و هم خود خوابی
 نزد هر کو عاقل و داناستی
 آنکه جانش یافت از دشمن
 بخل خوشتر نزد عاقل باکرم
 طاعت از بنده و عیبیان گشت
 چستی از چاکر نکو یا کابی
 خواجگان دانند کاذب بندگی
 با چنین کردار اگر شریکند
 تو که هم عاقل و هم سیدم
 بر گری خدا دل بسته ام
 خواب عاقل نیستی پس غافل
 کردگار را کریم است و رحیم
 ابر باشد در کرم آری سر
 ابر باد و روز و شب بر طرف
 هم بچاک شوره بار و سال و ماه
 تا سخن را نیم از دشمن
 از کجی بهتر نباشد رستی
 صدق را بهتر شمارد یا دروغ
 عدل بهتر پیش دانا باستم
 خواب شکر خواب یا کفران گشت
 آنکی خوشتر بود یا غافل
 سر کشی بیا که سر منگد کی
 خواب عاقل نیست با خود بند
 بنده ام و زبند کی شرمند ام
 فارغ و آسوده دل بسته ام
 حاشی نه کی کرم را قافی
 رحم او بر بندگان رحیم
 لیک از جو کندم آرد کی سطر
 لیک کندم کی بر وید جز زشت
 هیچ و نیستی بر وید کیه

کر کرم باشد روانی احتساب
 من کما نم اینک خواب عاقل است
 چشم تن بد و چشم جان بخوا
 شرط اول هر که مرد این ره است
 خواب را باید که بر خواند کسی
 این چنین کاین خواب خوشتر است
 مرده باشد لیک فی از زن جهان
 خواب ترسم رنج کرد و زین خطا
 مرده آن باشد که روزی زنده بود
 مرده هرگز خاک را بخت کس
 از نما باشد جمادی راحیات
 زنده حیوانی یا انسانی و باز
 هم کرشم جان انسانیت است
 که از این چشم جامی چو رود
 نسبت طبع جمادی یا نبات
 بر لب را فرق کو با بو تراب
 لیک در خوابت از خود غافل
 خفته او تا سر بر آفتاب
 حیات دانی ان تقو مولد است
 هم باله هم بجنب باند بی
 زنده باشد حاشی نه مرده است
 مرگ تن پیدا و مرگ جان نهان
 فی غلط کفتم نه مرگت این خواب
 بود پدار آنکه گویند شغوه
 سکر اهر که گویند خسته کس
 هم ز جوانی بود زنده نبات
 دارد انسانی بیزدانی نیاز
 گوش کاری جان یزدانی پست
 زنده باشی حاشی نه مرده
 نسبت نفس نبات و حیات

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| فصلی که از جانش بگریست | بگر جانیت کردی بر تر است |
| جان حیوان قالب جان بشیر | جان انسان بگر جانی در |
| اگر جان بپوشد او جان بمر | هم شیان و هم خداوند مر |
| الهام از جان انسانی نبود | غافل از جان بزدانی نبود |
| غافل که چه بصورت الهمی است | خواب با مرگ ارچه در صورت است |
| خواب را با مرگ چه پند است | غافل را از الهمی بس فریاد است |
| خواب آن باشد که پذیرش است | غافل آن باشد که بشمارش است |
| خواجده را رسم نباشد زنده جان | در نه از خوابش را ندان جان |
| گر ندارد جان اسیر الهمی | غافل بی تبدل گیرد از آگاهی |
| خواب و غفلت بی علاج و چاره | بی دو امرک و بر تران احمق است |
| چاره نپذیرد بلای احمق | بسچو او گوشت در خطر شقی |
| بریده یکسان تکلیف خدا | تا که حاصل کرد و از الهم جدا |
| در نه الهم تا قیامت الهم است | از الهمی دست تصرف گوید است |
| با ازل پیوسته شد ملک اب | بر زمینیکو کرد و دنیو کند |
| خواجده را در خواب نشنیدیم باز | وین سخن خواب شنیدن بس در آ |

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| عشق کو تشنه با کوزه گد | غافل از غافل و الهم کند |
| ز الهمی خوشتر چه باشد الهمی | الهمی شد مایه صد آگاهی |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| عقل چون کامل شود اگر شوی | عشق چون حاصل شود الهمی شوی |
| هر که ازین الهمی جان خرم است | اگر از سر گسلد عیلم است |
| گفت پنجه را میرا گمان | اکثر اهل جفاست الهمان |
| اگر می را آشی زین الهمی است | از پس این الهمی باز آگاهی است |
| صرصر عشق آورد بر سوگندار | مخل آگاهی فرو نبرد ز بار |
| دست باز در هر کجا بر غافل | غافل کرد و چهل با غافل |
| نه بصر نه سمع و نه ذوق و نه لمس | نه در حساب کان لم یغن اس |
| عشق از اول دشمن آگاهی است | غفلت و نادانی و کم آگاهی است |
| تا که از نفس پر آکنده ورق | شونی و از عشق آموزی پس |
| نفت آمد بسچو مرغی در قیاس | بال و پر و ارش زادر آگاهی است |
| چون با هم افتاد مرغی را کرد | بر کینه بسیارش اول بال و پر |
| پس را از حلقه دامنش کند | اندک اندک پس بخوردش کند |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| جایگاهی ساز و انداختن | صبح و شام آماده دارد و دانش |
| که بجز آرد کز اری و سرش | دستی از رحمت کند بر پیش |
| داردش بر روز با لطفی و کر | آبر دارد مرغک از نوبال و پر |
| پر بر آرد باز و روید بالها | مختلف باشد ولی احوالها |
| که چه این پر خود بصورت آن پر است | قوت آن پر ز جانی و کمر است |
| این بصورت خانه است آن پر است | این قوی از خاک رسته است آن پر است |

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| باز عشق آنک یفا سازد کرد | باز دل افشکی آغاز کرد |
| شده ابدی باز بر کاهی وزید | آتش در خشک غاری جاگزید |
| باز ابری طرفه طوفان زای شد | آفتابی باز نور افزای شد |
| گر دغدغه پستی ز راهی دور است | ظلمتی از پای تا سر نور گشت |
| آتش بر جان من افروخته عشق | خار غار پستی من سوخته عشق |
| بس برون آرد و کل از آسم | تا بهشتی ساخت تیر و کوشم |
| بطنها باشد نبی را تو بتو | اینست بطنی زایت آن مسکون |
| اگر بگذشته است از نیران ده | کی که رآرد سوی بستان و ده |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ای نیران تو بستان نشاط | ای نشاط جان وای جان نشاط |
| جز بنامت حقرا هستی کجاست | جز ز جانت باور هستی کجاست |
| جز بعبودیت پای را رفتار کو | جز برودیت دیده را ویدار کو |
| هر کجا پس تو آئی در نظر | جز تو در عالم نبودستی مگر |
| نه همین در دیده جا بگزیده | در دلی در جانی و در دیده |
| دل چه باشد تا که گویم در دلی | یا که جان تا سازی آنجا منزلی |
| بهر کس دید دست کج در جاب | با درون زده هرگز آفتاب |
| من کرشم پرده بردارم ز کشت | تو پرده در چنان غایتی گشت |
| من کرشم بند بردارم ز لب | بند بر کوشنده این خلق ای گشت |
| خواهی آرای برون زین پرده | سر ز اذر پای عشق پرده در |
| مرنها ای عشق عالم سوز ما | جدا ای شمع بزم افروز ما |
| از تو برقی وزانده خرمی | از تو ابری وز شادویی گشتی |
| اشک و آه و ناله زاریم ده | جز ز یاد دوست هزاریم ده |
| زخم پیچیم ز قونی سر پستی | هم پیچیم نشاط آخر غمی |
| تا که جان آشفته دل پر خون کنم | یاد آن زلف و لب سبک کنم |

تاکی در دست خود نام کسیر
 باز کبرای عشق از من و دامن
 لوح دل از هر چه جزوی پاک کن
 هم نشادی فارغم کن هم زغم
 روی از رحمت بگردان سویی
 خویش را باید کنم کم در تو من
 آیت تو بوالی اله خاتم
 از بیکاریم آگاهیم ده
 آخود و هر دو جهان یکویم
 که دای خویش بشمارم خویش
 خواب را بیدار باید کرد بانه
 راحت آمد مایه هر غفلی
 رنجی را بی صبر و بی تاب کنی
 خشم کاغذ را به ادب سبزه
 عقل را هستی فرا به دم دم
 چند حکم نفس را فرمان پذیر
 بر من کن از پنج دین بیاد من
 پاک چو پای ناسر خاک کن
 هم ز چشمش و هم کمتر ز کم
 جز ز سوی خود بگردان روی من
 من ترا کم کرده ام در خویش من
 لیک اندر تیر شوت مانده ام
 آگهی ز بسکون کمر ایهم ده
 انکار باطل سوی حق رویم
 شرمی آدم شاید از کرده پیش
 وقت کوتاه است دین رویم
 چاره غفلت چه باشد صدستی
 به ازان راحت که در خواب کنی
 خوشتر است از لطف کتایخی فرا
 این خدا ای مل نامنضم

استهانی کاذب و اکل دامن
 باز بخوابی سلامت ای سلیم
 سهل مشر کار این فاسد مرچ
 سهل از دفع اخلاط بوس
 هر که او تاب نباشد ظالم است
 روحی بر خوان که دانی چست ظلم
 توبه چو بازگشت از خود بحق
 توبه حاضر شد از افعال خویش
 توبه خاص الخاص را کسی جدا
 زاهدان که توبه از منی کنند
 توبه دل باین خویش کرد
 ز امر و نهی کرده کار انس و جان
 رد حکم از هر کسای حاصل است
 توبه آوردن ز کجرم ای قل
 از کی زهر اجتناب آوردست
 این طعنه دین بوسه جلا غلام
 استقامت چونی از راهی
 مسهل باید که بپذیرد علاج
 توبه از جرح سوی حق بود پس
 این سخن را لفظ قرآن عالم است
 حشر شد در هر که تاب نیست ظلم
 شرط آن فشدن شان سابق
 زان خاصان توبه از احوال خویش
 بازگشت از ذات خود سوی خدا
 عشقا زان توبه از منی کنند
 که گاهی احتراز آورده
 جنس صبیحا را چه جنس زهر
 زهر هر نوعی که باشد قاتل است
 پس ز دیگر هر جماعتی عمل
 باز قصد زهر دیگر کردست

آنچه در تو هست نا فرماست
 چست دانی هستی نفس است پس
 هستی نت اصل هر جرم خطا
 آنچه بگفتی و بستی تو به نیست
 تو به نبود جز شکست خویش من
 ان امام و پنهانی متعین
 در مدینه بود کاشی رسیده
 بانک چنگ و بانک عود با بگفتی
 بانک مینا لاله در لاله
 حلقه بر در زد که در این حلقه است
 گفت زان بخت این غفلت خفته
 گفت از او است او بایندوست
 گفت از او است و خوابش
 گفت آری بشر حافی بند نیست
 این بگفت و زد و از آنجا گذشت

لایه لایه ای و نادانی است
 گوش از آن تو به جوی زین پس
 نیست شوتا خود نماز جز خدا
 ای برادر تا تو هستی تو به نیست
 تو به خواهی شکسته خود در شکن
 سید التاج و زین العابدین
 بانک با با هو می بخواران نشیند
 بانک ساقی بانک نوشا نوش می
 جوش صبا غلغل در غلغل
 خادمی زان حلقه بود در شکسته
 گفت خادم زان بخت این بخت
 فانی است او یا که خود بایندوست
 صاحب خیل و خداوند حشم
 که چنین کرد و در بشر نمیدانست
 بشر که شد چو از آن سر گذشت

نامه از فی کرب از بنا گرفت
 آتش از شمع افشادش بجان
 در دهن می از پس و در میان پیش
 نشسته کمان نشسته آبد آب
 نشسته کمان از آب جدایت پس
 جذب متعین پس از کمان
 جنبش آینه اگر از خویش بود
 جسم متعین از خون چون بود
 هست عاشق تا که خبر میل از آن
 میل تو در عین جذب وی بود
 عاشقا ز جنبشی از خویش نیست
 کاه جذب و کاه عشقش نام شد
 بشر پویان تا که جوید نشین
 تیر و روزی هر طرف پویان گذشت
 نشسته کامی غوطه در عمان گرفت

خون دل از ساغر صبا گرفت
 در میان جمع بیرون شد و دهن
 نشسته کامی از پی و عمان پیش
 نشسته این نشسته کمان است خطا
 نشسته کمان از آب جدایت پس
 تو در آینه میل پسند در آن
 کم نمیکشتی چو آینه پیش بود
 جنبش آینه بسی افزون شود
 جذب مشوقت میل عاشقان
 و در باشد جذب جنبش کی بود
 از دو سو یک میل باشد پیش نیست
 کاه آغاز و کاه انجام شد
 زان بشیر و زان مذیر هر دو
 بهر پشیمید سپهر جان گذشت
 پاک گشت و جابر پاکان گرفت

تاکی ای خواجه غافل ز بسین
 پاک کن آینه دل از بوس
 در نه بجز باطل نه پستی و خمیر
 بشر حافی را دل از زنده نبود
 تو کوکان کشت و کشت و کشت
 در دل و جان ابو جهل غنود
 پاک باید کرد دل را از لجاج
 عارفان و عالمان رهنما
 خلق را در هر زمانی رهنما
 گفت ایشان کشته پیغمبر است
 گفت ایشان حمله لغز و دلدل
 بر دلی کو طالب نور بهی است
 لیک بر دل قبل این جذبت
 که را در جذبت آینه فرقه است
 این یکی جذبتی که سطلانی بود

تو مجاز جنش شیطان طبع و غو
 در جستی جذبت رحمانی مجو

کوکب شاه تاج ناسینه باد
 که جیش سر و دیار فتح
 باز آیات ظفر بر چم کشت
 روز فیر و زوی و نصرت و ظفر
 ای دل خون کشته با نفس و غل
 آشتی بگذارد ساز جنگ کن
 تقدیر از فوج تو بر برگزین
 قلب را از صبر و فوجی ترا
 تیج عشق آنکاد برکش از نیام
 نفس را چون خصم ناسینه بین

منت از ملک شهنشاه دور شد
 آخر این دل تیر زان شاه تاج
 بود هر جا دشمنی مقهور شد
 تاکی مقهور نفس فتنه زاست

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| ای خدا کی باید زیستن | که اسیر نفس و مقهور تن |
| قاصد جانی و مقصود دلی | خالق جان و دل از آب و گلی |
| جست جان مرغی و گوشت کاشنی | چیت دل از تن بپویت روزنی |
| مرک کونار خنده در روزن کسند | ازین این دو بار غم را بکسند |
| این مرک من بود مرک شست | تن نفس جان مرغ و جان کشت |
| من نفس را جا بکاشن دیو ام | بفقس صد کون روزن و دیو ام |
| کوش بر او از مرغان چمن | چشم بر شاخ گل و سر و دمن |
| که ازین رخنه که از آن روزم | سقطه ناکه نفس را بشکنم |
| مرک تن درین جات جان شود | مشکات من زمرک آسان شود |
| مرک تن سهل است جان پانید با | در شود جان نیز جانان زنده با |
| من زمرک اندیشم ای من الهی | شرح این قصه که گوید کوهی |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| بر که از غایتی ممتاز شد | با فقر و جست دلی ارباب شد |
| فخر چو بد از آن بود بکوی | که درین معنی ندارد همسری |
| اقتباز است کاغذ بشیر | فخر چو بد از آن بود بکوی |

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| در روز و وصفی که باشد مشترک | کس نمیراند سخن از لی و لک |
| خواج با این کبریا و ما و من | از چه داند آسب از خوشین |
| هر که نام آدمی بر خود گذاشت | از ذکر حیوانش با فرق داشت |
| چشم و گوش دست و پا و خود و | دوری از چکانه نزدیکی بخت |
| این نه فخری که آدمی را در خور است | ز آنکه در حیوان از او افزون تر است |
| از فضول جلد حیوان کاستن | جامه خود را بدان آراستن |
| کاین سودا است این خرابی | یا که این از چشم و آن ز آب چشم است |
| عاریت از فضل حیوان بود | پس بچو است چه فضل از آن بود |
| غله در انبار و انباشت بود | باز انبازی عبور است بود |
| سیم و زر و داری نمان در خاک و گل | موش زرد و دی و گویه و گسل |
| هم مشو عربان که از خود رستگار | دل ترک این علاقی بسته ام |
| گرفت از ترک جامه فخر و ست | جامه مسکندی ثمار افکند پست |
| که بر نیروی توانائی خویش | فخر جوئی پل دارد از تو پیش |
| در ترافی ز ضعف و لاغری است | پیش را بر تو ازین ره بر تربیت |
| هر صفت خیر بر تو افزون است | در قیامت سبکی همچون سبکی |

علم داری غرض تو علم بود
 حیل و تدبیر جوئی روی
 جای در دیرانه بومی و غراب
 نطق اگر گوئی که خاص آدمی است
 که حکم بود تعبیر مراد
 این نباشد خاصه نوع بشر
 باورت از من نیاید رویا
 در زلف ادراک کلی شده غرض
 نیست ادراکی ترا پروان ز ص
 شمع کلی شد از جزئی سخت
 پنج حسی کالت ادراک است
 آنچه پیدا در تو در روی هم بیان
 هم اثر آمد مؤثر را دلیل
 از قیاس دینیت در حیوان اثر
 حس چو شد ادراک کلی را ب

به نعل سیاستش اگر آن سیاست از قبالتش اگر

خواجه بود دست از پیش بیکان
 بازی در خانه یک بوزینه داشت
 یکسوی است بود اندر رضا
 دید بوزینه چو خالی خانه را
 نرم نرمک میخ خود بر کند زود
 پس ز پیم خواجه گوی در کشت
 با هزاران پوزش آمد پیش بر
 پنج ز بر کند و بندش کست
 نیم خنده آن کز ترک نیم چشم
 ناگه از در با هزاران برک ساز
 دید اسپیدی بود در بوزینه
 هر کجا در خانه چوب و سنگ بود
 بز پیش وادش هر سود و دان
 باز پیش میل و با بوزنه بیکان
 روزی از خانه قدم بیرون گذاشت
 دان کز ترک خنده در کجاست
 هم سب پر دید و هم چانه را
 با سب پر دست دین خود را بچرخ
 اندکی زان مات برکت برکش
 ای دروغ از پوزه و از ریش بر
 پس بجای خویش محکم نشست
 می دید و خنده بودش با خشم
 باز آمد خواجه بوزینه باز
 شد جهان بروی سب چون در
 خواجه را زان سوچی آنک بود
 کاه افغان کاه خیران که دوان

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| فایده آن بوزینه از آن کش کش | در کن رنج خود بنشته خوش |
| گاه میخندد و گاه میدید نیز | نی بریش بر پیش خواجه نیز |
| آن کبرک چنان آمد و گاه | که کن ده دیده که بسته نگاه |
| این مثل درنت اگر شود از | ای تو هم بزبان و هم بوزینه باز |
| عقل بزدانی چنان بوزینه بود | نقش آن مکاره ویرینه بود |
| کار فرما در تو نفس کشش است | تو بسی کوفی که کار دانش است |
| این سخن را که چه شرحی در خور است | لیک در مضاعف سخن اولیتر است |
| بس قیاس از حکمت بوزینه خا | ناسبوی خواجه خالی شد زان |
| لفظ اگر است اگر است لفظ | شترک در جنس حیوان لفظ |
| چون حدیثی گفته آمد از قیاس | و دنیا از عقل بر فعل حواس |
| به که هم زمین ده سرودی سر کنیم | لیک آنجا ازین خوشتر کنیم |
| عاریت گرفته استم از آنکه دلان | من زبان تو نیز دو کوشی ستان |
| تا کنی فهم این حدیث فخر را | پوست بگذاری و گیری مغز را |
| کوشش سودی ازین سود باری | کی کهر بی غرض ازین دریاری |
| گفته آمد ازین بستر | که بود حسن مبد در ک بشتر |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| نفس را جز ذات خود که در گشت | مبد ادراک آن حسن چنگی است |
| و آنچه چهره است از حسن ذات است | و هم عقل نیز در وی درخت |
| نفس بی آلت کند ادراک نفس | حسن که در ک ذات پاک نفس |
| و آنچه با آلت شود معلوم تو | بست معقول تو یا موموم تو |
| لاجرم لغت محیط وی شود | در نه در خود تصور کی شود |
| شاید از محسوس یا کونی که بود | بی وجه حاس در خارج وجود |
| لیک هر معقول فرع حاصل است | ذات اولی ذات عاقل علی |
| این سخن را که مسلم داشتی | مشتی بر گشت ما که داشتی |
| بگو مان بنشین و با ما را زن | عقد در رشته دارم باز زن |
| انگوارا مبدود خود دانی بگو | جز تو باشد یا تو باشی جن او |
| که تو فی این خود حدیثی متعلق است | که تو بسی فانی و باقی حق است |
| جز تو که باشد محاط نفس است | خود کی نفس از محاط نفس است |

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| ای امام در بنمای ششین | هم صراط حق و هم نور بسین |
| ای فرخ چشم از نور دوم | انظر و نا نقشبند در کم |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| است قلب القلب قلب الکبوس | است نور النور نور الکبوس |
| توسرا با عدلی و نوری تمام | من ز پاتا مهر همه ظلم و ظلام |
| ظلمتی دارد و بوی نور چمن | صبح بایان شب و بکر چمن |
| از نسب با غلت چه جوید جز فنا | تا رود طلت نماز جز حسابا |
| چیت غلت فیت غلت خبر خدا | هم فوددی و تو خواهی بود هم |
| من کرشم رو نهادم سوی تو | با که این رو بپوشم روی تو |
| سینه من در نور مهر تویت | دیدم من لایق چه سر تویت |
| زهری دارم سزای در کت | ز رخ شایسته خاک ریت |
| روی من شایسته آن خاک فیت | در غور آن پاک این ناپاک فیت |
| بوسرم از لطف اگر آری گذر | استگنی از مهر اگر سویم نظر |
| اولم دستی باید داد دست | تا تو انم زان بکیرم دانت |
| پس دلی سوزان و چشمی غرق خون | علاقی اندک عینسی از صد فروغ |
| پس زبانی کاشف هر گونه راز | پس بانی سر مهر عزیز دینار |

زان پس کوشی بقیل و قاع من
جای رحمت است آن زمان جلالت

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| این منم که بنیان نخل از خاک کسوس | میردم ای صریح دای خوش |
| بخود در مانده و سرشته ام | خشب از طرف جو برشته ام |
| بر کسی از قیض جو کامی گرفت | بر مراد کام خود جامی گرفت |
| در خور جامی نیامد کام من | لایق شکی نشد هم جام من |
| شرح اوصاف کلمه زبیران شد | لیک بسته چشم در گلشن شد |
| بازگشته از کاستان خار و زار | خود چه بایه اعلی از کل غیر خار |
| گشته یوسف را خرد از کارگاهت | را ندید بارش آب چون در صفا |
| کبیرم من ربروی بی رحمت | کبیرم من داپس از قافله |
| بسته در کار خود در مانده | از در صاحب بخواری رانده |
| بسته و پشیم کسب و ستاخ جوید | یا که آوخ یا خدا و ندی خور |
| مستندی حسته میکنی غریب | از صلاهی عام سلطان بی نصیب |
| یاد دارم من که روزی چند کس | راه بازاری گرفتند از کسوس |
| آن نهان در چپ غوغا و غرور شد | این غلوسی چند در کبیر گشت |
| بود سببی اندک آن کرا بکبیر | لیک بخش بود و بی هر گونه بکبیر |
| دان در کرا بسته حبس و نخل | بازری مغشوش و بکبیری نخل |

هم بخت زان شد مستی حجاب
 جلد جسم سوی بازار آمدند
 اگر کسی نیک اندر چپ داشت
 بافت نانی لغز و هم و جوش
 و اگر در آخر مهره بودی باغوس
 و آن در مغز و ریس و زرش
 در بخت مستی پر زده کم حیا
 مرد علوانی نظر کردش بزر
 استسلم بگذارد این زرد بکر
 زرد بکر و زود سوی خانه شو
 کس بزرق از این دکان علوان
 روح پاکست ای دغل این شده
 آن دغل ایک نمک نیک و آن
 آن عربان کشند سیر از نان
 کاش زود آید شود شمع زرد

که منم در سیم و زر صاحب
 جنس فونی را خریدار آمدند
 بود دکان جنس بازی گذشت
 که بشاید زان بدن را پرورش
 هم بدست افتاد مقدار سی
 جانب دکان علوان شده
 که ازین علوان از ان علوان
 کشت ای جان پر علوان
 شمع را هم اگر از این راز بکر
 در بر بند و آن سوی کاش
 کس با فون سود ازین کالابر
 کی ستاند قلب تو علوان
 سوی خانه می شتابم زان دکان
 من بیکای نان بسی از جان
 شد قلب من زمین کبرند باز

کبی زمین پس کو کرم به پیش
 کب زرد باشد کو فوس
 کیست من خود یکی از ابلهان
 که منم اگر از اسرار طریق
 دست ناسای خطای از صواب
 معجب اندر خویش از پند خویش
 سلک اندر کار و در کثرت
 اسب نازی در سخن و در عمل
 کشور جان مرا سلطان تویی
 ساختی دل را در ان کشور امیر
 استازا کو امیری چون کند
 ده کین بگذشتی غل بسوس
 ناکمان بیرون شان غل از کین
 جانشین آن امیر اندر شده
 ابلهی بر صدر دلش جا کرد

رایج باز از پشم شد غویش
 و چه علوان کرباشد کو بسوس
 تن زده اندر شش را کین
 سوی من زانید زین دمای فون
 نه رفیق از دود و نه آب از سر
 دلجویش از کفایتی کرد خویش
 چاک اندر کشت و در کرد است
 سچو خرافا ده حیران در عمل
 نه چنین سلطان تویی خود جان تویی
 عقل و فکر این یک و بر آن یک
 این دزیری آن دهری چون کند
 ده کشتی سوی دل از پیش پس
 نه اثر بگذشت از آن دازین
 شد هوا چیده خرد چار شده
 دست غفلت نامد فکر درید

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| که خون تو شود شان و شکر | تا ابد است مسکن و اسیر |
| ای خداوند دل ای سلطان جان | این اسیران هوس را و اربان |
| بس دلیر است این هوس بدین | شکری از قاف دارد تا بخت |
| بیل در بیلش سپهر از میلها | از خیالش خیلها در حیلها |
| هر دو عالم گوشه از کاه است | شادی و غم گوشه از راه است |
| در دی اخون در گیرد بانی | پهلوانی باید و خشم مکنی |
| قهرمانی پر دلی خوشنوا ده | تا که سازد در مصانش چاره |
| آز سودم عقل را در کار نفس | بست در دی طاقت بکار نفس |
| در مصاف این دغل مردی نیست | در علاج این مرض دردی نیست |
| مرد را در دی یابد درد کو | در در امر دی یابد مرد کو |
| کرد با دیدیم و در وی مرد نه | مرد با دیدیم و در وی مرد نه |
| خصل کلین ده در دست عشق | عشق هم در دست و هم در دست عشق |
| خصل دل را کی راند از جوس | مرد میدان بوس عشق است بس |

سوی طوآد که روزی کلیم خفته در ره بود مسکینی سقیم

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| نفس انگشت ز باد در کجدار | بهرش از خاک و بالیش ز خاک |
| چون کلیم الله را در راه دید | تا که جانور از دل بکشید |
| کی کلیم خن چو سوس کبیری | بخت افتد که زمین با دوی |
| باز کوی که درین ره یک غریب | از خود و از هر دو عالم بی نصیب |
| تا توان چشمه و چار بود | پاکس و بی مونس و بی یار بود |
| ای تو بنام آور رب جلیل | هم جای یار ازین عبود لیل |
| چون کلیم الله سوی میقات شد | گاه عرض و امان حاجت شد |
| گفت چاری غریبی چکشی | نه پسناری بهر نه مولی |
| بر سر این ره بخواری خفته است | خود تو آگاهی هر آنچه او گزشت |
| با تو ای دانی سر بر سری | من چکوم زانکه تو دانا نری |
| نه تو دانا تر که دانا جز تو نیست | تا توان ما و تو انا جز تو نیست |
| بگو ما دانا و دانی توئی | ما و تو انا و تو انا توئی |
| در جواب از پنجه کسب را | باغاب آمد بوسی این ندا |
| ان کو چار و بی یار و غریب | انکه را من چشم به چشم حیب |
| کی غریبت انکه در کوی منت | مکن دما و ای او سوی منت |

هم چپ بکشانم هم رقب
 هر که بی یار است او یار نیست
 یار او بشم که او یار نیست
 دوست با من در بر آفاق است
 موسی آمد باز گفتش ای سقیم
 باز که کاشا چه گشت شدت جواب
 هر چه را بشنید با وی باز گفت
 یک یک میخ و یک یک میخ
 سر بر چون آگهی از راز یافت
 باز کفخ تن بشهر جان گرفت
 جان که با تن زیست مغلوب نیست
 روز و شب از این جهان تن را
 جان چو طایوسی در این کفخ غریب
 قوت این کم و زان افزون شود
 قوت و قوت تن از آیت دلها

هم دوانی بی طایپان طیب
 و انکه کل صوبه او غارت
 با بد و نیک جان کارش نیست
 که دشمن دارد او کس را دوست
 باز که کز ما چه کشتی ای کلیم
 بر سر لطفه با ما یا غایب
 تا به نام سخن ز آغاز گفت
 اندک اندک قوت جان میزدود
 مرغ جانش قوت پر از یافت
 شهر جان چه ملک جان گرفت
 در نه کی طایوس شاه از کفخ است
 از طعامی و ز شرابی میرسد
 از غذا ای کلیم کلیم
 کی تواند جان ز تن بیرون شود
 نام جان علم است و پیشش دان

بی عمل نه نام بدست آید نه آب
 عشق آرد و ذکر و علم آرد عل
 این سخن بگذارد و زین ره باز کرد
 زان غریب راه طور و روش
 جان موسی گشت با حیرت قرین
 باز گشت و قوم را آگاه کرد
 تا بجائی شد که ویرا دیده بود
 قوم با موسی هر جانب دوان
 این کی میخ و کرکش برده است
 عقل حیران زان حیات و زان نما
 حیرت موسی فزون شد هر زمان
 کای خدای من ازین کار شکست
 آشکارا ساز این راز نهان
 پس خطاب آمد موسی کای کلیم
 وقت آن شد که آن غریب سخن

بی عمل سستی خراید خورد و خواب
 غافل و کارل نباشد جز غفل
 باز کرد قضیه آغاز کرد
 جان ازین کفخ بکشتن برداش
 تا به نام خویش سازندش دین
 چند تن بگریه و غم راه کرد
 یافت کشته هر چه بختن فرود
 تا که جویند از دجائی نشان
 داند که میخ و کرکش خورشید
 عشق خندان بود از آن تراب
 جانب وادی امین شد روان
 دست حیرت دامن جانها گرفت
 حمید را از بند حیرانی رها
 داشت نزد ما وطن او از قدیم
 رخت از غریبه برد روی وطن

هم زین جوای او برسم فلک
 هم غمیش طالب آمد هم مجیم
 نه فلک در خود جانش نه زین
 طالب ما بود و هم مطلوب ما
 باز او میشمکان در کوی خود
 نیست از اعجاز عشق این نه شکست
 عاشقا ز این اسیر جان بود
 نه چو جان پاک از سحر بوس
 ما بوسه ناکان که ملوک نسیم
 کرده جان پاک را مغلوب خاک
 جسم پاک را تو در این خاکدان
 در بختند و مکانان لا مکان
 به طمان با دلبران پوسته اند
 عاشقان در تن خواص جان نهند
 عاشقا ز این با جان چه کار

عشق نه کعبه شناسد نه گشت
 چیست جنت غاری از کفر از عشق
 سوزد از یک شعله اربع ضمیم
 خلد و دوزخ لقمه در کام عشق
 دینی و دینی بر او او دو کام
 من چگونه عشق را شرح و بیان
 وقت شد ای عشق کردی کرم
 ای مبارک مقدم فرخنده بی
 ای تو هم موسی و هم سینا و طور
 ای تو هم پیغمبر و هم خود پیام
 حسته دارد درین دودی مقام
 تا پستی پای تا سرخستگی
 هم بین پیاد و هم از دل غلیل
 مانده دور از یار و مهر از دیا
 سوی خود هم خود برد از خود پیام

عشق نه دوزخ کز او نه بهشت
 و آن سحر خاستری از نار عشق
 شود از یک رشت اطباق مجیم
 کوزه و خنجر در یک جام عشق
 کافر و مومن بزم او دو جام
 کاهنچه گویم عشق افزونست از آن
 سوی مایه اری از این روشم
 تا کی از ما نپرسی تا کی
 هم انا اللهی و هم تخی و نور
 خود تو بودی هم کلیم و هم کلام
 ای کلیم الله من زین رو خرام
 تا توانی پستی و شکستگی
 هم بلبل یار و هم از جان لیل
 در غریب تا توانی خوار و زار
 من چه گویم چون تو میدانم مقام

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| سب کی سر مایه آزاد گیت | لیک شرط سب کی کافی و گیت |
| تا بدانی راه و رسم بندگان | از گیتی میثون هونا را بخوان |
| از صبح و زکبر پزاری طلب | که عزیزی بایست خوار طلب |
| و از آن کو در خور این دولت | انفا الغرت که این عزت |
| سبندگان خواجه جان و جان | خواجهر خنده امیر اختران |
| لیک بایاران شفیقه و سلیم | هم عطاوت و هم رؤف و هم علیم |
| که مرایش از نادان و کلام | باغبان بسی قائلو اسلام |
| روز اگر در جبع یاران فاعده | شب شمع فاعنه و ساجده |
| نیت از خوف جیم آراشان | ز بنا اصراف و ذکر صبح و شامشان |
| روز با خلق اند نظم معاش | شب ز ذکر خالق اندر اشعاش |
| نه حدیث مادر این روز و شب | کاین سخن بس معجب و مستغربت |
| روز را بعبیر ظاهر کرده ایم | نام باطن را ز شب آورده ایم |
| بندگان در سبب کیست فتنه | ظاهر اندر خلق و باطن با حق اند |
| بر غیران هم کریم و هم جواد | لیک در اتفاق دارند اقتضاد |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| جود اگر چه عادت رحمانیت | سرف و تندیر آیت شیطانت |
| سبندگان آنان که نگذاشته اند | با خدا در دل ز مسجود و دی و دگر |
| از خود و از عزم خود بیریداند | پس خدا بر خویشین بفریداند |
| با خدا خواند آنکه خود را کافر است | کاین مع الاله آیت است |
| جز حق نبود چو در آنان اثر | جز بحق ندارند در کاری نظر |
| بر خشیب آورده بر نفس شکست | نه ز شوق بزرگان بکشود دست |
| در شود لهرشان بودیم | در بلند افست گذر مردا کوام |
| محرر از لغو و از پلود کی | و نیده در یاد خدا آسوده کی |
| ذکر آیات خدای مهربان | کی گذارد شان چو کوران در کربان |
| نه همین خواهند خود را راستکار | در و عا خواهند از پروردگار |
| طاعت از واج و زیارت بخش | خلق را هم پرده طاعات بخش |
| سبندگان از اندک دین | ز بنا اجلای امام المتقین |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| شب نکرد روشن از نام چراغ | نام فرودین نیار و کل بناغ |
| عشق را کسی بیاید اسم شود | چشمی آب آورد ولی آتش فروغ |

من ز عشق اسبی می شنبید نام
 فاش نیگویم که من عاشق نیم
 عاشق عشقم طلبکار طلب
 عشق را طلبا شد منزلی
 ای در نیامی ندانم کوی او
 خانه پنهان کرد و منزل ناپدید
 کرد ظلمات شد آرم گذر
 کاروان در ظلمت شد روان
 گاه محصل پیش را ندانم
 عشق میگوید که ای آکنده کوش
 از غم و غم هر دو عالم روشن است
 عالم و آدم ز سوزم در گرفت
 خانه من رنگ آمیز کل است
 از خم من بسته از رنگ باشد
 چوب شب هر چه از من خاک شد

سر بنده تا پانی در کوی من چشم بر بندد و بهین در دوی

باز این دیوانه بکست سینه
 در جبهه عالم نیست غم و دلت
 که فرست این عاشق شور و غم
 احتوائی کف با شارب لب
 عشق اگر گرفت بشک کافرم
 طایری را از قفس آزاد کن
 مرغ دانی را سوی بستان
 من نیگویم که عاشق کافرا
 که فرستم اگر از کشتنم
 این تن خاکی قرین خاک
 این سر را در غم و درد بران کن
 مرغ را خوشتر چه باشد از چمن
 جان سلیمان است و این دل خاست
 فاش میگوید با و از لب
 نیت عالم چیست عالم کرنا
 ای مسلمانان کافر کش قاتل
 دایره حونی اینجا با لب
 کر کشی کافر بکش من حاضر
 خاطر غمیده را شاد کن
 نشسته کامی را بر خان
 عاشقی از کافری آن سوتر است
 بنده شایسته ملوک تنم
 دور ازین ناپاک جان پاک
 این نفس شایسته بشکن است
 زندگی تن بود زندان من
 که بر او نقش ز اسب اعظم است

وین تن میوم آن دو بعین
آن محسوس باشن و ظاهر عجب
مرک کو تا داد جان کرد زن
کز سلمان در ربودستی نکلین
امر ویراکشده فرمان برجه
خاتم جم را ستاند ز ابرهنه

یار بت بر لب و لی دل غافل
کز زبان با جان دل بادل کی
انکه لب را متفق بادل کند
وانکه سازد باد غالبه افرین
انکه جان پوسته دارد با خدا
بند دام و زمبند کی شرمند
من نیم شایسته هر کس کان
کشت آن شاهنشاه ملک یقین
وقت آنکس خوش کرد آن کی
زانکه ده حال بگو در وی بود
در میان خلق او را قدر نیست
کز لب تا دل نیز ازان منزل
از دعا تا دعا ره اندکی است
از دعا فی دعا حاصل کند
فی دعا با دعا شد بمنشین
از دعا لب بست و دل از دعا
شرم با دم زین که گویم بنده ام
کی شایسته ز جسم بندگان
منقر اگر من امیر المومنین
وقت خود را بگذراند چون کی
کافک در وی نیست مومن کی بود
هر که مسکین است با این حال زی

دوم او را بت شرف نیست مال
سیوم آن باشد که او بر تخت
خود بساط اوست سر تا سرین
چارم اکثر وقت را جامع جلد
پنجم او را صاحب او که زند
حاشی که ترک آن در کوید او
از علامات مریدین است کو
سایس او شب را بخوابد بقیل
سایس آنکس را که شده فرمان برش
چون بخواند باز آید شاد و خوش
را زن و خواندن بود بیکان این
آمین اکثر حال او باشد سکوت
این سکوتش از علامات رفعت
عاشق آن باشد که چون میرسد
وین نباشد بزمات زاهدین
ای ندامی من من آنم کز کرم
ذات چو نت چو کرد آنکس جود
جود تو چون هیچ تراز من نذر

و اندرین حالت مجرد را بهمال
مسکین معلوم و ما وانی درست
از علامات توکل باشد این
این صفت از صالحین شایع بود
باز بر درگاه او خوش می شد
یادری غیر از در او بود او
از جناب هر که بگذرد و غیر جو
وین صفت باشد مجازا دلیل
کز زنده بار و را از درش
نه دلی بر عقد نه رودنی ریش
باشد این حال از خصال عاشقان
تاسع او شسته و از صاحب نفوت
وین رضایش از قناعت مقتضاست
بیت میرشیش بر آید کی
رب الصلحی بهسم فی العالین
سوی بستی دادیم ره از عدم
پس را در او کرامت هر چه بود
آنکمال فضل تو آورد چه بود

هر چه مخزون بود در کج قدم
 قدرت از نیستی بستم داد
 چشم من نیستم بستی تراست
 راست گویم من بسوزانم
 ای زبونت غلظت باران بود
 ای تو ذات عدل ای صفت کرم
 نه بین بر مستحان دافنی
 خبر تو نازل بودی با بسی
 نعت بر من فرون شد از شما
 ای با نعت که از من شد نمایان
 این کی نعت که ای دادار پ
 هستی و نیکی بستم بود و نبود
 رشتم دادی آیین جمال
 پای تا سر عیب چون دیدی بجای
 هم ز تو دارم امید ای دوان
 آرایش را که در استلا
 که چنان کردم دفا دیدم ز تو
 یک یک را زو بنام من رفتم
 از تنی دستی ز بر کستم داد
 آسینم من ز بر کستی تراست
 در نکویم من تو دانی چیستم
 خلعت با پرده رخسار نور
 من نبودم قابل چندین نعم
 عدل را عین و کرم را دافنی
 شرم صا عدل بیت هر دی
 و آنچه پدید آمد یکی بود از هزار
 یا که خود پیدا و من غافل از آن
 بر من از رحمت شدی شگرب
 لطف این پدید آن پنهان نمود
 غلظت را نور و نقص را کمال
 عیب من از خلق پوشیدنی بجای
 که ز من پنهان ماند عیب من
 کرد و صد نعت نهان در یکت بالا
 اگر خطا کردم عطا دیدم ز تو

جای شکر از من تو حسابان بشد
 من بجا و ذکر منتهای تو
 شاعران را شکر نعت خدایت
 نعتی را شکر اگر هم کرده ام
 نعت افزون ترا از نیاز
 ره نمودی پرده از ره غلظتم
 نیکی کردی با عطائی جمیل
 خواستی تا باز گیری نعت
 در گذشته از من ای رب بجم
 چون ندیدی چاره در کار من
 آنبیند عیب من غیر از تو کس
 ای تو ستار عیوب بندگان
 که نمی بستی تو بر روی نکو
 نهوشا در پرده مستی نبود
 میکشیدی پرده که از روی خویش
 سبک روی بر خلق پدید میشدی
 من که دیدم سجود ستایش
 من پادشاهش تو احسان یافت
 من بجا و شکر نعمتای تو
 غدا ما را شکر نعت خدایت
 جای خدمت مدحتی آورد و ام
 چون قباحت نیست چون بولک
 پند دادی سخت تر شد قنوت
 من بعبان کربشیدم غلظت
 باز گشتم من بعبان تویم
 کشتی از رحمت تو خود ستان
 پردا بنی بکارم پیش پس
 عیب با و حسن خود کردی نمایان
 پردا با از نور و غلظت تو بود
 نیستها در جلوه بستی نبود
 مینمودی کوی میکوی خویش
 کس بر شستی از چه پدید میشدی
 کی شوم تو سب از غفارت

ای خداوند من از تو شکر
 ای خداوند من از تو شکر



بولاد و بوس باران طبع خاک و خضر
 مرا از طرف این بامون نشد حاصل خراگه کن
 در این سودا اگر سودی بود درستی بشد
 بشاخ کج بام ملکنانی دست بندی دل
 پی جانی که بسپاری چه داری که از مرد
 کز آری رنج بر یاران سپاری که بر کن
 ترا بر کرد این خانه مثال از شمع و پروغ
 چه در بر سیل کیناوی چه درانی به آب و
 نفس را سار بستن چن پای بوس بند
 سراسر اهرمن دادی نهان از مردمانی
 دلی را که بوس چندی بهر جانب پر کنی

که بدو نقش تن از کل پس از تن بر نگارد دل
 نه بود او و بود تو بود او خود تو
 جز از غانی و از غانی نیندیشد مکنادان
 بدل سلطان جانت بس دل بر رخ کبر
 ز کثرت تو به داری ره تو حید پاری
 معانی از صور غوانی نه معنی را صور دانی
 و کرد و ست شینی چه در پید چه در پنهان
 بهوش که نظر داری چه در دیده چه در سجده
 چو از قید موارستی چه سلطاننی چه دروشی
 چو کالای این از دزدان چه در مخزن چه در بان
 چو زانی ز غافل پس کیست کیست مد افغان
 فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان
 شمع جهان **شمس** آنگه دای او
 جهان داری که ذات او دلیل شرک و دیندیش
 سخن آشفته از دشت تو کوشش و غفلت

ز دل جان آورد حاصل زبان جان کنده
 هم او رب و دود تو حکیم و قادر پند
 هم او باقی و از باقی نیاساید مکر و انا
 کور عارض لاسگری از دیده الا
 ز کثرت را کذر آری ولی حد انبی بر جا
 بیاقی مبی از غانی بعضی پسنی از دنیا
 خلافت و دوست کنی چه در سرا چه در خرا
 بگویش که کذر آری چه با شمع چه باز سا
 چو دل با دوست پوستی چه جالبقا چه جالبها
 چو کشتی امن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا
 بهین در خسرو عادل جهان دار و جهان آرا
 کوه خورشید را پنهان چو مپی سایه نور افرا
 فردزد بر خرد ز انسان که تا بد بر فلک صفا
 یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
 حدیثی بس شکست است این که در باقی حدیث ما

| | |
|--|---|
| کوشم از غرض پوشی کوش این کشته خیمه شش | پنجم سخن کوشی نه در پیوده گفت بهما |
| ز یک آب و جوازادیم در زمانه بستی | زبان مرغ صحرایی ندانم صحر و صفا |
| زبان از دراز پیداران اگر کوی کنی شایه | شبی نغمه بر آن در پی ناسود و بر آن پا |
| ترا آلوده از غفلت بیست و دوامان | چنانچه بیایگان استین هم سوی خود با |
| شی کوشید در محنت رخی پوشید غفلت | دلی آتش به شورت سری گشته از سودا |
| در نیست ناید از آن کتن پرورد و انداختن | سری باز محنت از سامان دلی در راحت افتاد |
| ولا از طعن نادانان چه اندیشی ندیستی | که مغلز از نهی دستی گذارد عیب بر کال |
| ترا بر بال و پرا خود اگر آلاشی بنود | ز غوغای کس طبعان چه داری باک از غوغا |
| بفکری عاقل از اغراض و ذکر می صاف بگو | دلی آسوده از اجاب و جانی فارغ از اعدا |
| کمی از همه زدن جو بقای حسره و دلد | کمی از موج سلطان کوشای خالق بیکتا |
| کمی سلطان کی بزدن کی بد کی نهان | یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی |
| ترا بس زاد و دل و آخر چه بچونی و در کجدر | ازین اسامی و موضوع ازین اشعار بیایا |

قصیده در مدح امیر خسرو شایسته

| | |
|--|-------------------------------------|
| چست آن دوشمنی که ز برهنگش که بر است | عاشقی روش ضمیر و لبر سیب بر است |
| که دلش اینست که ز آس و کین و کین و کین | از دل عشاق و طبع دلبران نازک تر است |

| | |
|--------------------------------------|---|
| ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آردلی | بر زمان چون بستانگان بخاری در است |
| عارضه خوبان فروزانت زاده عاشقان | روی این زاری زرد ز عاشقان بپوشد |
| ساده سپهر بخاطر عاشق سحر از عکس با | لیک اصل و عکس هر یک را بعکس دیگر است |
| متغ از این فراق و متسع با آن وصال | آن ز منظورات مثال این مثال از ناظر است |
| زشت رویان زشت بپندش نگردد بک | این عجب زشت روی نه بگو منظر است |
| نگه جوی و عجب کوی و خود نماند مکر | ناصحبی بیارون باز از بدی و دشوار است |
| کرد و کس سویی و روی سویی او آرد و بی | شاید از اهل نظر دوری بخوبی خوشتر است |
| مردمان زانک از غمناش باشد ولی | گرچه او را از شرف جابر تر از اسکندر است |
| منطبع روی صورت با منعکس از روی شمع | بچو روی و رای و رای سکندر چاکر است |
| در کف شاه جهان بدست کونی در بک | بای سپهری و نذران نمانده مهر افروز است |
| اشعار خسروان ش ایکه جز | بنی و جود است نو چون عرض بی جود است |
| پادشاه با زاری زمین گشتش بدی | کاین سکندر قدر و دارای و فخر و قدر است |
| چاکران شکایت که ز خجسته می می | کشم نیست بشکار آن بنده آن فرمان بر است |
| سایه را هر که نیست کس جلا از آفتاب | پس کی کو نکر ذات تو باشد کافراست |
| عقل گوید چون بجاده رزم آری زیر پا | باد رخساری که کونی غلش اندر آرد است |

باز لال عشق بر آن حبل را کشید
 بوالبشر را بر بش که بر توی داد و لیک
 ذات او واجب نشاید گفت و مکن **از** آن
 که دم بمی ز فغش روح پرور شد
 جودی از بحر سخاوتش شامل آمد نوح را
 بر جلالش پرده بسند از جلال پوشی
 و ز جلال او جودات و جودش عکس شد
 از اختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب
 عاشق میخواره را کردند سر مست چون
 قدس و ناز و ندادند خواب را ز اولی
 چنگاران ازل که چنگاه لم یزل
 تا گوئی خیر و شر بی غرضان آمد پدید
 فغان بر مقتضای قبل آمد در وجود
 قوه ابرار و سوی فعل دادند اندکی
 می ز پستی سایه ابرایش کم نزدیک بود

و انکو از دلیلیست آدم محروم شد
 پای خیر البشر بر تریز بر تو داشتند
 از جودش کمتر از اسکان فزون تر داشتند
 کلاه دست موسی از نورش نور داشتند
 گشتیش بر کوه جودی جای لکزد داشتند
 پرده عصمت ز لقا را از رخ برداشتند
 تخت دار اعرضه بر تخت سکندر داشتند
 سایه را از بر طرف بر شکل دیگر داشتند
 و اعطاء چاره را پابست نبرد داشتند
 عاشقا ز پای در کل دست بر سر داشتند
 افغانا بر سوروان در دفع هر ضرر داشتند
 تا پسنداری که بموجب سرش داشتند
 زان سنگش خواستند آن وین نگرداشتند
 انکو را مومن توانستند کافر داشتند
 در غور خود پر قوی از تابش خود داشتند

همچو غل در قرب و بعد هر انور داشتند
 گویم این آثار هم او با هم منظر داشتند
 ز انتراج خاک و آب باد و آذر داشتند
 شاه بر شاه و جبر بر جبر داشتند
 سلطنت را ختم بر شاه مطهر داشتند
 خردان خاک بر سر از ب انور داشتند
 خنجر بدخواه او را دهن خنجر داشتند
 چرخ را در سیر با غرض بر آورد داشتند
 مهر را از نور رای او نور داشتند
 از کافات این و فارغ ز کفر داشتند
 لکرت را آفت صد گونه کثر داشتند
 هم زمانست چو پیش لکر داشتند
 کاهتراج او همین از باد و آذر داشتند
 سر عشق با برعت غم تو همسر داشتند
 از غبارش ارضی اندر چرخ اخضر داشتند

این مهر است آن نهاده آن کار بردار
از پی نعل شش جوی منور حاشه
رزم جوی مفرد آری در قمار بیفتد
دشمن را جای درد و زخم شد اکنون باز
خدا از آن رزم غله آسا که در بر شا که
در هواش طبع خضر با فلک آشفته
با غرایم خوان شد می مطران که بر سر
مهر آسا عارض خزان فروزان دانند
ساقی زاده عت اعجاز کر باشد دوست
پوشش بر دزد و روان دادند کشتی ساقیان
مهرشان در رقص از زوکی و دوری هم
نشسته در دشن جان جراحت دیگران
در علاج ناتوانان بودی در نظر
نقشبندان قدم در کارگاه حادثات
گاه نمائی ز جیم گاه از فریدون خسته

چون بنای طبع این فرخنده منظر داشتند
وزنی کوی دوش جرمی مدور داشتند
کثرت خشم ترا بسج مکر داشتند
مهرت را بزم از جنت کوی تر داشتند
خدا ما نش از صبح عید خوشتر داشتند
کافاب و ماه بر سر و مهر و داشتند
در خضائش از پری فوجی مسخر داشتند
جای عود از خط مشکین خضر تر داشتند
زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشتند
آب خضر و آتش موسی با غر داشتند
راست رفتار و دوشتری و دو پیکر داشتند
جای دلما از چه در زلف مغیر داشتند
پس چرا از چشم دلب با دام و شکر داشتند
استخار از بر زمانی نقش دیگر داشتند
که نقش از ملک شد که ز سحر داشتند

نیک و بد آموخته آنگاه نقش روی تو
تا به نقش است بر رخسار عالم بخت تو
شاد باش و شاد زی تا شادمانه عالمی
کاف و شادوی به عالم از تو مصدق داشتند

کاف بشد ز سیه کاری حکم برداشتند
نقش بستندی جز این خوشتر ازین کرداشتند
کاف و شادوی به عالم از تو مصدق داشتند

در تفسیر حبیب بایون

با و نور و زی کوازی جانان برسد
باز فرخش صبا در مقدم سلطان کل
سبز و آرد خیر از کل به لیل در چمن
رنگ کردن شد چمن از کل کون پر خج بر
بکباد افتاد بروی لاله های آشفین
کلش از کل طبع از معنی است کج شایگان
کست از ارباب این اشغلی از عشق کیت
عشق را دست تصرف چن کرد ملک وجود
سرد را رانده چون من با کل ارباب کیت
چشم زگر شد سفید از اشطار معتمد می
کل لیل هر بان آمد بهانا آن نهار

کو شمشیر تن افسردگان جان برسد
از پی آرایش بستان شتابان برسد
چون شتابان یکی از ششم خوی خان برسد
صه نزاران طبع از اغفال بستان برسد
آب چو را طبع بر خاک به نشان برسد
در ج نظم را قوافی شایگان زبان برسد
کل کرپان بید و سنبلیله ریشان برسد
حکم او هم بر نبات و هم بحیوان برسد
در چمن آن سرد قدانک خزان برسد
کونی اکاست کو با چشم ثمان برسد
بارخی رنگ کل اکنون در کستان برسد

| | |
|--|---------------------------------------|
| او بکرا نیک افزاید بدوم درو با | من باین خوش کرده ام خاطر کردمان ببرد |
| زخم کز بار است آساید هم از زخم و ک | در دگر عشق است افزاید چو روان ببرد |
| آمد و در کاستان دیدم ز خط و عاشر | کستانی دیگر از سرین و ریحان ببرد |
| گفتم ایک روز نوروز و جلوس شهر با | کر رسد صد قرن کی روزی بدینان ببرد |
| روز نوروز است امروز چه روز نوی | در جهان کند از بخت جهانیان ببرد |
| صبح عید و هر کسی را بهر از انعام شاد | بفرم از تو نصیب هم حاکمان ببرد |
| بی نشان عشقی کز پی پس و پیش | پس باز از هر شب آسبی کیوان ببرد |
| از حسب نایبگی بر تر ز بر تر میرود | وز لب لبشیری سلطان سلطان ببرد |
| منتش بر چرخ ازو چندی که خدمت میرود | خدمش بر دهر ازو چندی که فرمان ببرد |
| تا پدید آمد و جویش ز انتزاع چار و پنج | فخر با برغت چرخ از چادر ارکان ببرد |
| بر خلافت عهد دوران شکر کاغذ عهد او | فخر با امروز دانا را بنا و دان ببرد |
| روز چاکر خروش نای و غوغای دای | شکر از ابر بخت و شهر بران ببرد |
| از بخار و نوسان و زلزل و تیغ و سنان | روز چون شب چو روز این هر دو یکان ببرد |
| باطل آمد لا ملا نزد حکیم از تب سسی | بر فراز سطح کردون کرد میدان ببرد |
| باز ماند از سحر که در محار را نوک و بن | از دوجانب سبک بر کردون کردان ببرد |

| | |
|--|---------------------------------------|
| نیز از انسان درشت با آمد که کوئی عاشقی | بر وصال بار خود ایک ز حیران ببرد |
| تیغ اگر مستوق آمد از چه خون گردید چو بار | در بود عاشق چرا چون برق خندان ببرد |
| تیر و بخت را بپوشاند لباس نیشی | گر چه خود با پسگری دشمن و غریبان ببرد |
| چون براید بر سمنه دیو شکل با و پای | چو بد نصرت سسی کو بر سلیمان ببرد |
| کر بر انگیزش کوه از حد و دانست | تا بر حد و جوب را خواهد آسان ببرد |
| در زم آو سبار کان دیدم بکشتند | ز آتش خشک کون آفت بدوران ببرد |
| مشتی ز زبان سسی تا پیش کیوان شد روان | ماوراء از سره دید از ره برسان ببرد |
| گفت کیوان چون شد آن ترک جاج و درویش | ماوراء از سسی بره افغان و خیزان ببرد |
| گفت با من هیچ وافی تا چرا مانده است مهر | گفت او را سسی با را می سلطان ببرد |
| مشتی گفتا همانا تر ماند سستی بجای | کر و پیران خدمتی او را بدیوان ببرد |
| هم تماشای واجب و مجتنب شد چون کنم | ز آنکه در دشتش غن بر تو را امکان ببرد |

در جواب ضمیمه صاحب بنظم بخت

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| بشکل جام می آمد بلال عیب چه بد | اشارتیت کرد و در بلال جام ببرد |
| کسی ندیده قرین مهر با بلال و کون | ز شکل جام و می آمد بلال و مهر ببرد |
| چه قشعای غریب و چه رنگهای عجب | که نقشینه باری بروی بلال کشید |

برون ز در سغیر آب سوده شد ز کار
 درخت نور که شد که بر سر شانش
 چه رنجنا و چه غما بیاض و باد بکن
 برای غرض مستان و زینت بستان
 ز پر دای نوای مطرب و بلبل
 بهای باده بین کشت تا چه حد از آن
 گرم بین که در این فصل اگر چه زاده بود
 که شت راه خرابات زده و هر که کشت
 نشسته بودم و با چشم خوشترین جنگ
 بیاد در شت مرا گلستان عمر در رخ
 اکنون که عیب بهار است و روز و شب
 بود ز خویش بیاید مرا چو ابر کربست
 سر و شش عشق کو ششم رسانده که این
 نثار مقدم او جان رسیده بود لب
 چه کشت کشت که که عید و زده داران شده

عیان ز تو در زکار ز غفران کردید
 شد است منزل پر دین و خانه ناپید
 که از کسبید و بیا و ماه و روز رسید
 بچرخ ماه برآمد بشاخ غنچه رسید
 چه پردا که ز ناموس زده با پرید
 که داد و دانش و دین شیخ و جام باده خیزد
 کسی ز بهت پر معنان نشد فوسید
 کشیده رخت بخت و شیخ و باده کشیده
 که کس مباد چو من مانده در غم جاوید
 که دست من کلی از کلین مراد خجسته
 جوان و پیر چه رند شقی چه شیخ سید
 غیبت خویش بیاید مرا چو گل خنده یه
 غمین بهمش که انیک ز راه یار رسیده
 زور در آمد و نشست یار سویم دید
 چه کشت کشت که در باغ اگر نگوخه دمید

غمت مباد که باشد وثاق تو انیک
 نشسته یار و به پیش ستاده و چرخ
 بود جرات کفار اگر نبود مرا
 نبود رختش از نازا که نبود نمان
 ز حد گذشت چو کاس مرای ناز و دنیا
 دلش بخشگی و نا توانیم بخشود
 ز روی لطف مرا پیش خویش خواند و
 که باز کوی من خود چه باشد آن مرغی
 نه چشم دارد و نه جان و زوستان هم
 چه کوه راست که جا کرد و هزار صدق
 درون بحر کمر جای داد این عجب است
 گیت در و شده که شود چندین کوشش
 جواب کشتش این نیست جز سخن کا مرد
 دلش جا هر آما رخپ را مخزن
 تونی که طبع ترا بحر خواستم گفتن
 هم از جام کاشن هم از وصال عید
 چو پیش خوابه بخونه کار عیب
 خطا بهای ضیاع و جوابهای سدید
 بزر خشم و عتابش هزار لطف و نور
 بپرسید چو افغانای و عده و وحید
 لبش بپشکی و بی زبانهیم بخشید
 پس آنکه این لقا از من با متحان پرسید
 که بیج باز نیاید چو ز آشیانه پرید
 ز کوش دارد و ز لب از دست کشت و
 اگر چه بود یکی فخره چون ز ابر کعبه
 که کوه راست و در آن بحر ذرف جای کرد
 یکیت شمع و بصد خانه نور از آن ناپید
 در آن غریه کبی که است در زمانه فرید
 لبش خزان اسرار بخشش است بکبد
 تونی که روی تو با مهر خواستم بخشید

زمانه گشت که این قطرات و آن دریا
 ازان زمان که من از توجده می شده ام
 دی و بهار و گل و خار و گلشن و گلزار
 از افراق تو و دوزم چو روزگار سپا
 کی نسیم زلفان بصر آمده بود
 چه بود بصر آن بود بوی پرنی
 به چشم کوری ازان بوی نور آمد باز
 چه نام نامد در آن حسیه غرا
 نه آن بی و هم آن محیط هزاران دی
 ز نظم خویش توانم محیط نقش شد
 همان نه بهتر بودیم روشتا به خا
 بزد کو از خدا یا چه بودی او بودی
 ز تو باطم چنانکه بوستان زبنا
 امید دار چنانم کسی نگیرد عیب
 درین دوروزه که میشت ماه روز فنا
 پیر گشت که این ذرات و آن حورشید
 جلازم توانم چه ماد روز و چه عید
 صبح و شام و ضیاء و ظلام و یوسف
 در اشتیاق تو چشم زانظار عید
 کی شمس بشیر از از اصفهان بوزیر
 چه داشت این زکی نام بهر من تویر
 بچشم مرده ازین نام جان تازه رسید
 چو ز غرا خبرت ده غیر و رشید
 نه آن بی و بر اعجاز خویش گشته شید
 درون شکل جایی محیط اگر کنجید
 همان نه بهتر گویم که کار مجید
 همیشه تا که خزان و بهار و روز و عید
 جز نشاطم چنانکه روز و دار عید
 که تا رسید کمر درین توانی عید
 نبود و روز با من جز اینکه عید رسید

مطلع الغنی

طلع الصبح فاضت الانوار
 کی از خفت کمان شد پندار
 پند گیرید چند ازین خفت
 شرم دار به تاکی این پندار
 ای بس آزادگان سر و خرام
 پای خجالت بکل درین کلزار
 ای بس زیرگان پر مایه
 دست حرمت بر درین بازار
 می دانید یا ذوی اللباب
 می نمید یا اولوالابصار
 مانده از هر دین درین وادی
 زاشک خونین و آتشبار
 شعله های نهش در دل سنگ
 غنچه های شکفته بر سر خار
 شد کمال آیت زوال ای دل
 عسل اللیل کادت الاسفار
 تا در گشت بودستانی کن
 تا توانی بر فث ره بسیار
 تا که گشت به پیش شک مجوی
 تا بغدا ده پرده شرم بدار
 تا توانی گشت توبه بار
 تا توانی شک تو به بار
 خاک روی کزین دستگیری
 کاید از خاک گل سنگ شتر
 کوثر آفت دل بست آری
 که بخور دل نیستانم یار
 اگر سر مایه دو کوشش بود
 غیر حرمت نبرد ازین بازار

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| چسبان چاک شد ز دست پیر | آخرای عشق سر ز چسب برار |
| آخرای گشت دل کیه بروی | آخرای ابرو دیده قطره یار |
| آخرای نفس گفتن بشپ | آخرای عقل کجاست دم بگذار |
| مانده از شفا صد فی زن | کریم کوشش برداری دار |
| سست نشین کو توانی جیت | رب سیری جیت و مرکبی دیوار |
| مرکت نیست غیر فضل یکی | دیرت جیت مهرت و چاه |
| چند پرده نقش مضی کنی | وع الاوثان و اکث الاستا |
| پرده بردار تا جان نگری | لبس فی الدار غیره دیار |
| شهر با پستی اندران کمان | مجدد بر و سحر و زمار |
| بزم با پستی اندران کرنگ | عاشق دیار و سبد دلدار |
| ز خردن مطربان یک آنک | همو چنگ و بربط و زمار |
| بی لب و کوش گرم گفت و شنید | مستی با دود پرخروشید |
| ذکر آموزه ذاکران طهور | را قدا بالعتی و الا بکار |
| این ز خاموشیش لب بپسج | آن فراموشیش بل از کار |
| تا جداران کشور معنی | شهر یاران عالم اسرار |

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| رو بروی کر بوبشان نگری | گیر یابی بری ز استکبار |
| ملکها پستی اندران ملک | را ند و بگاه و کز خود صد بار |
| سخت خانان چو کردی زبانش | تاج قصر چو تابی از دست |

در تنبیه فضل پرچ عرصره قضا است

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| فاح الصباح لاح الزهر | صالح الحمام علی الشجر |
| یا صلاح جسد بالراح اذ | جاد النسيم بالمطر |
| مرا المصون من الصبا | والورد بهد و و بستر |
| ام وجه ذی ذل خفی | جنا و حینا قد طهر |
| ام راح الکلم المعظم | عند اعطاء الذر |
| کاس و فیه دما | صفراء سر به البصر |
| ام عکس وجهی قد بدی | فی صدق طرف ذی حور |
| ام غرضت بالنی | منح التواظر فاطر |
| ام عین مجهر نای | امس و اصبیح فی التهر |
| ام طرف محذور دنی | بالتمیه برنو بالنظر |
| ریم و ناظره رعنه | الریح فی منحن خضر |

ام زجس في روضه
 شخصت فواخر من فلاء
 رسل الرياض بما استقام
 وردت احاديث الرياض
 ان الحوادث اذ هيبت
 باطلا عذبت صبا
 طرف لطف من
 الف ويطع حوله
 فكانا سبابة
 وجهي في العثم ام
 هذا ام صفاك ام
 ام شاء سل من القراب
 والحزم قال اذا قدرت
 والمسلم غاطب بان
 منزه و ثلث

اصرفت في مرمى الهوى
 وعذرت سعي وعتدت
 وبلاء من اصغاه ان
 وبواك فتال بلا
 فكان جبك في الورد
 شمس الضحى في الورد
محمدي شاه الذي
 قلب اسماء بقدره
 يا من عذرت مدح
 كم ريم فيه وكم كم
 ما زال ان خطر الموارد
 شتان بك والمنى
 اين الظلام من الضياء
 هذا ماكم ذامركم
 شمس الضحى و بهاها

وهبت من نيل النظر
 الى سواك من البصر
 عدل العدل وان عد
 نيل الصوامد والسر
 بعض الملك النفس
 فلك اهل لك البشر
 هو بن جده ابو طغر
 واذا قضى قلب القدر
 هت وحتد كل الخدر
 عطل المحي بطل العكر
 في شرايع النظم
 باقرب ديك كم تغر
 اين النار من السم
 خذ ماكم ثم ذر
 مدح البها و ما بهر

در تفسیر بیایون

آن بون تفرین بر طرف کلبرک ترش
عزف کنن بزمین از ناله جان پرورش
افزود زب کستان چون بزم بر زدن
بگو تبارن خزان از بزم کلبرک ترش
زان بزم چون بزم صبا در بزم آوید صبا
ولما فرور ز صبا مستی بر دوازده ترش
تا از گلش زده بزم سر در سبیلش نبود اثر
از دل وی باشد میر از برک کل از گلش
در آن سر زلفت دو تا از مادی شد بسلام
بر کوزه اسلشک این عجب نبود چو خط سر زدن
میگرد چون ولما با یارب چه آمد بر سرش
لعلش بزم دین خجعه کمر آموذ بین
رخسار و خط روز است و شب آن کباب ترش
بگذشتی لعلش اگر رسم میبانی ز سر
آن نشو آن دو دین پاپ از آن خیم ترش
آن را در مار اخلاسی با معجز موسیقی
انجام داد وی که چون ز خط بین در برش
بر عمارش خط برده که بزمست یازین بادش
آن فانی آن مصفاستی باروی و زلف کلش
در قید مهرش پای ل چون شد دل کن پرورش
بر خار دل نازار دامن ز خون کلارا
دول داد آن دل نکلن باور بوش و دین
بر شب سخن تا سحر بی و صد بون سطر
بزم کلبرک ترش

مشوق کار افتاده دل برده و دل داده
هرگز دهم دل زیر کی در دست ناوان کوکی
شد مهر و کین پیش کی بانیک و پیش کی
آن طرز غافل و پیش آن دیدن و خندیش
با غیر حقن تا سحر از محراب کردن حسد
چندی دل چوده که مهر تان کینه جو
تا رمل کبسته به جام موی رنگست به
عبادت و دارد هر کسی کوننار مجلس
قانون محبت ساز کن مع ملک آغاز کن
شاید عشقش بیان خوشه کیوان پاسبان
حیدر از یک لاره با یک دولت پرورش
هم ابرو که هر بار شد هم شلخ کو بر دوش
باغ خفاش از خان چون کستان بود از خوش
بزم طرب بر پاگر مجلس شست آسانگر
ناخونده می بود عجب در خط شفق اسباب
اکند و افتاده به مجروح و بر کف خورش
نقدار دمی صد جان کی با دمه شستی زرش
بکاز و خوشش کی عشق و موی کبان برش
آن بی سبب رنجش آن رنجش صلح اویش
پنجوی خواندن بر بی جرم را دن از درش
بر کن خیال آرزو چون بهره بود از برش
درج غزل رسته به ناسفه خوشتر که برش
گیرم تو از د مغلسی کو بر خان حاجی برش
درج معانی باز کن کو بر خان شوبرش
شکوه کشتان هرگز نیامد برش
نمود عجب کردت شکوه بر خان شد برش
هم خاک کو بر زار شد از طبع کو بر پرورش
اکون چو از کل کستان رونق رسید برش
ساقی بقدر طوبی نکاز داده برکت کو برش
کرد و شفق پیدایش چون خورشید شد برش

| | |
|--|--|
| آبزم شربستی مجرتن اعداسنی | جانان سپنداستنی سوزد اندر مجرتش |
| شاه ملائک پاسبان بر فرش عرش از دین | سخت نشسته عرش دان ذات نشسته دورش |
| خوشبید فرجبتیدن کی حشمت میکند زلفان | که در فشان که سر فشان این اذکت آن بخرش |
| خوشبید جوایضیا بهرام و جرس از فشان | یکانشان سدر نهما پشیمان درش |
| گلش جوهری دندان از عدل کشتباران | که غزم دارد بادبان و ز علم باشد لکش |
| غرض جوهری نیز از انبوی اسکنش کند | منقارش از نصرت که از فتح چنان پیش |
| تا که دشمن که دون بود تا عید با همون بود | ز اقبال روز افزون بود بر روز عید بگرش |
| معبود بادا نامش مفعول بادا لکش | مسرور بادا خاطرش معمور بادا لکش |

در نسبت عید و عمارت مبارک گلستان

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| بلال را از بچه از ابر مشک فام | خوشتر زلال باد و بهتر زلال جام |
| صحت و بزم میدمی و طرب پود | دولت مرید و بحث سعید و جهان بگام |
| کوزار اطراوت و یاسم دانشنا | افلاک را سادات و آفاق را نظام |
| باشد طلال توبه نباشد اگر ز می | باشد حرام باد نباشد اگر سیم |
| باید فرد خست سبب اگر کس فریج | باید خرید باد اگر کس دد بوم |
| از طرف جوی بگذرد یا سر بسته | یاد داده اعتدال هوا سر در خرام |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| از خیز باد و لطفت بر جادوان زید | نقشی اگر بر آب بخارند در مقام |
| جند سبب با کوش رسا سده کن | بگذارد و اداری بچین در خیال کام |
| اجزای بوستان نه چنان التیام پیش | کاجام را بوسه توان داد انعام |
| کلر و اداری کوئی معشوق و عاشقند | کاین تا بگرد آن دگر آید در ایام |
| دو شیرکان باغ کرا کند ازین | کامروز شاه را شده در گلستان مقام |
| کاد است باد گلشن و کستر و سبزه درش | آورد و ژال باد و پر کرد لال جام |
| بر خاست سرود و پدید فرود بر زیر | بگشود و پدید ز کس و بلبست خج کام |
| تطویر بهشت و حضور نشسته است | شمار در اکاه و کوی است و در قیام |
| آن بوستان که مست آن آسمان جود | خوشبید سایه خرد و حشمت اشقام |
| خاقان و هر حشمت تا بکوزال | جویش وین گفت شد و خوش قرین |
| ای زنی وجود تو اجسام را نظام | اجرام در سجود و جود تو تسبیح و نام |
| آفاق را ز پس تو گیرند احتساب | از زاق را ز جود تو یابند خاص و عام |
| از حضرت نور مشه بند دی چراغ یک | در سطوت تو داده ترک فلک بیام |
| از عدل و فضل و افاضت و سطوت سرشته | از کان دولت که معجون باد از نهم |
| فلک مزاج وید ز اخلاص معتدل | نیز و عجب پذیرد اکا تا ابد قوام |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| آری در اندال حقیقی وجود نیست | و رحمت این است از آفتاب اندام |
| بنجامت است حاج توان و بدست | که جرم آفتاب توان دید در ظلام |
| در کشت بر سرش و اگر بجای آید | مهرشید بر تو آکن و اگر بجای نشاید |
| آورد است خشم تو خیمی سپهر | صید زبون پسند هرگز زبان زد نام |
| بر دقت تو دست که یا بدبای می | آری با سان ثوان شد بهستان |
| مستی نیاورد و اگر آب رزان اگر | افتد ز عکس رای تو یک لعل بر غلام |
| بر چار بنر باد ترا دشت چادر چهر | تا دشت راست شراط که دارد کشته |
| بر ذات کوشایش بر وجود کوشید | بر کج تو خرابش و بر ملک تو دوام |
| ثوق نور در دغم و ذوق تو در دلم | نام تو بر زبانم و معراج تو در کلام |

در بیت حال که هنوز حرف المرام و کاتب شریف نباشد بود و ای اصفهان تقصیری نورد
خط قهرانی شده بود و در این قصید را بر من رساند و صلا آن عفو بر اید اصفهان
بسم الله و غیره از تومان تمام معر شد

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| سوی طهران خویش را از اصفهان آورد | یا که از کفر بکمان در گستان آورد |
| یا که از دوازده اوت بار چلبست | دخست هستی جانب دار الامان آورد |
| یا که کوئی از جلای زاهدان جان برد | نیم جانی برده پرستان آورد و ام |

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| راست گویم و ششم بگوید در دوزخ مقام | دین زمان جاود بشت باد و آن آورد |
| جنت از قهر شار و دوزخ شود بنوعجب | زنجبست بر مثل بر اصفهان آورد و ام |
| قهر شاه است آنچه او را نام و دوزخ کرد | لطف شاه است آنچه نام او را جان آورد |
| شاه کرد و در رقت محضی آنگین | اگر چنین تا زبان آمد و آن آورد |
| نیت بر حرف بگش بر زبانم کو یا | مع او آموخت و اگر زبان آورد و ام |
| چرخ را در دیم شبی بکشت بسیار گان | خویش را در سایه آن آستان آورد |
| گفت کیوان خد من بالا ترا در آنگین | روز و شب خود را در آن در سپاس آورد |
| مشرقی گفت سار است آنچه اندر فرست | دوست من را قرن در یک قرن آورد |
| گفت برین از کمان آسمان تیر را | بر چه آمد دشمنانش را نشان آورد و ام |
| مهر کتا سالها در سایه را پیش شدم | آنچه نور صیبا از قیص آن آورد |
| زهره کتا بودم اندر بر من از غیا کران | چند روزی بخت بد در آستان آورد |
| گفت بر گوهر چرا کای بلالم کاه بدر | خلق را تا چند زین ره در کمان آورد |
| تا نیزم آمد گنم که ساغری کای دنی | خویش را کای چنین کای چنان آورد |
| گفت حضرت ملک الهی لا لک که من | ز امتزاجی خشن صاحب قرآن آورد |
| تا که از فوج ملک باکی بر آمدی کرده | تا کی گوید این آورده آن آورد و ام |

| | |
|--|--|
| کشتن کور برای مظهر آسمان خویش | از فراز لامکان سوی مکان آورده ام |
| شیراز از پدست کوفی اگر از غم خویش | تر جهان سر لوح کن نخلان آورده ام |
| بارگاهت را سر دالخی که کوید گاه بار | بر زمین از خویش پد آسمان آورده ام |
| تا بوزم ز آتش رشک فضا بسجده | آفتاب طلعت شاد جهان آورده ام |
| چرخ بر محل عقد آورده اگر سبک | من دیران شکسته بستان آورده ام |
| آسمان را بر طرف غلی اگر از انجم است | من سپاه پیکران از هر کران آورده ام |
| از نجوم هر گمان زاده شد کرد گشتن | راه این درگاه را چون گلشن آورده ام |
| خسرو عمری بر سر سوادین در دستم | تا نکوید کس کزین سودا زبان آورده ام |
| کی بود یارب خرمش مژده سوی | کز غایب است این آورده آن آورده ام |
| خست کار مرا بر سر از او دل طغش کرده ام | مهر ما را از خط خوشش مان آورده ام |
| ایر از دست لطف شادمان | ایر از دمی بطرف کستان آورده ام |
| لطف شاد خورشید تابان با صفای کفر | تا بش خورشید تابان سوختن آورده ام |
| که هیچ از باد و خنجر از آب خورشید چنان | من ز خاک پای شد بر مرده جان آورده ام |
| هر جمای بی نهایت غم پای پشیمان | بر در شاه جهان این برده آن آورده ام |
| کا کا را آسمان با بخت تو کوید برنج | کید و در و دار و دشت را کمران آورده ام |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| آفتاب دولت اول فردان کرده ام | پس چو صبح بختش در میان آورده ام |
| تا بدوران تو هر کس باز داند قدر خویش | این بختها را برای امتحان آورده ام |
| دولت را با ابر چون اعدا داد | دست را با نایب سرکران آورده ام |
| هر زمان با دخطاب از خفا کاکی | با العجب نقشی بدو راست عیان آورده ام |
| دوست را که بدی زعفران افکنده ام | غارش را همچو شاخ ارغوان آورده ام |
| دشمن را که بدی مردم خون باغز کرده ام | چهره شش را همچو برک زعفران آورده ام |

در مدح ملا علی کاشانی

| | |
|---|---|
| ای که در صفت دینی بر تر از اسکان دیدم | حسن و جم چون سپند ترا در و هم زانسان دیدم |
| از پادشاهت بسی کاه فرون تر بر دمی | در در گشت کار بسی بر تو کوان دیدم |
| هر شام دامن فلک پر ز آشک خویش شفق | هر صبح دست آسمان سوی کربان دیدم |
| آن بود از ارباب نخل این پیش قدرت منتقل | قدر فلک پیوده ام خورشید تابان دیدم |
| که آسان خوانم تو را بسجرا کرد انم ترا | رای تو حجت کرده ام دست تو بران دیدم |
| برج از تو آسان دیدم بر چرخ منجبت | ز هر چه شکل بسته ام پیش تو آسان دیدم |
| ای خوابه تو ای بنده من پیش تو مرا افکنده من | خود را ز تو شرمند من بی جرم و حیلان دیدم |
| که دای از دایم بی عیت نکوید تا کسی | تا که ده بر خود هر زمان جرم فراوان دیدم |

| | |
|---|--|
| شرم از کز نایب سی من خود چو نذر امیری | از شرم بر خود بر دمی صد کوزه بتان دیدم |
| جرمی که از من شد عیان هم از تو آمد بر تو ان | زان که تو بر خود بر زمان صد لطف پنهان دیدم |
| که مهر برج مهری خورشید و ج سروری | آورده ام با هم قرین با هر دو یکسان دیدم |
| تا مهر آن برداشتم رسم دینی بگذاشتم | یک چشم و یک دل دیشم کجیم و یک جان دیدم |
| که بر هم از حد شد بدون شرم فروز تر زان کن | خو ترا صد ده فروز زان و از آن دیدم |
| در دست پایش باد از دولت نقصان | با ترکحات را اگر در دهم پایش دیدم |

| | |
|-----------------------------------|--|
| ز پارتین کشای فرخ ترین اعیان | از مهر چه بخت پیدا از مهر چه بخت پنهان |
| از رخسار هزار است از وقتها سحر که | از فضلها بهار است از نعمات پنهان |
| از عهد به شب است از آبها شرب است | از انجم آفتاب است از ماههاست بربان |
| از سنگها دل دوست از صفا غم است | از تیغهاست ابرو از دشتهاست شران |
| از زپ است از خضر از طبعهاست خبر | از خضرهاست دیر از خلقهاست احسان |
| از اوایات حیدر از حوضهاست کوثر | از شامهاست طوبی از باغهاست جوان |
| از جنبه با محمد از شربا سبب | از خردوان شیشه از حکماست ایران |
| از سحرهاست آن دل از ابرهاست آن | از روحهاست آن تن از عقلهاست آن جان |

در مع حضرت امیر المومنین صلوات الله علیه نظم چوبست

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| ربع الحی و غزال بین غزلان | دایم انصافیه خصم بین خصان |
| ام روضه الخلد فی اطراف نبات | ولدان رضوان ام صبیان غلمان |
| ام ارض ذی سلم سلی با حتما | با بین اتراب اخوان و اخدان |
| نور الطبا و دعا بحسن فی المبع | حول المراسی هوا کشیده نیران |
| ترکت دارا و دنیا دار حاجتنا | درب ذایل اوطار و اوطان |
| فی جولهار و صحنه تحسکی لوار و با | بالمد و الارض عن روح در بیان |
| فی مانا امترجت نادر الموی و بنا | تسلی و صبی فی حرق و طوفان |
| یو با ترکت و یو با ارتکات و با | یومی و یسلی بهما من ثم سببان |
| رایه لیله فیما و ما ادری | و جده و صدفان ام یوم و لیان |
| ام به قد طرقت من غلظه النعم | ام محبه حرقت من سودا جان |
| ام کل سیف امیر المومنین ذی | فی غلظه الکفر لاحت شمس ایمان |
| خیر الوری و خیار المصطفی و بما | بالعین حسودان ام للعین منوان |
| اعلی العلی بهما اروی اندی کرما | انسی استنا سنا بنا ایمان |
| علما بهما و جدا بهما | جز ما با زعموا نقی برمان |

در تمام پنج بنای عمارت مبارکه صلوات

223

در نسبت ورود موبک اشرف سلطان بقصر قاجار

بارب این نصرت از جنت بجزار آمد
باز کمر از است خود جنت پدیدار آمد

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| نیگون دریاچه اش بن کند بهی نکون | آسمانی کاو ثابت کاو سیار آمد |
| نیت این عکس فلک بدو آتش خزان | و دیا بر رفت خورشید نکون آمد |
| وین کجی بر فراش نیت چرخ و اختران | عکس کلدار است و کل کاخا نمودار آمد |
| خضر در کلوار و اندر خضر کلوار کرد | انگار هر طرف از نقش دیوار آمد |
| گلشن را آشی و سبز و اش را فتی | نهاد آذری نزار بر آزار آمد |
| شادان بی پرده بر کرد از هر پود | بدلان در پرده باد لبر گفتار آمد |
| در کنار میکادنی شادی در هر کنار | عاشقی از هر طرف لب بلب بار آمد |
| میکارانش شده آسوده از رنج خوار | عاشقانش فارغ از پند و اندیشه آمد |
| شهریار کا کارا ای که زابود تو | و هر خرم سپهر باغ از باد آزار آمد |
| خیز و غم باغ کن کا نذر فراق بویکت | کاستان آشفته تر از زلف لارا آمد |
| لیک از شاهراه انتظار شهریار | مانده ترکس چو چشم باد چار آمد |
| کل نماند باور بدست بایوت زوئی | سر ز پشته ساد با بر سر خار آمد |
| ابو از بهر تار مقدمت که بر کعب | در رست باد استین پر شک تا آمد |
| کی بود یار بختی بر فراز خردن | طوطی کلکم بهین معنی شکر بار آمد |
| آفتاب نیکو بر کرد و ن پد بار آمد | باشن شاه جهان بر خضر قار آمد |

آفتابی که بابت آسمان که از آن آسمان چون قطره از قطره بار آمد

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| آفتابی که بابت آسمانی کا قباب | همچو از وی ماه از دو کب نو آمد |
| شاد و نشین کاین زمان یکبارت است | کز خراسان مرده شمع سپید آمد |
| هر کجا شهری و هر جا شهر باری پیکان | با بخت رفت از وی باز نماند آمد |
| چون چشمان لعل خیز آمد تا بود از دران | خیز غیر دزد کونش بک غنایار آمد |
| خواستیم دست زانما بر کوم عقل کشت | عاشق لایق کبر داران کبر بار آمد |

در تهنیت به بایوت

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| پیش که آسمان ده زبیر غنای | خضر و شرق پند بر سر تخت کوهری |
| بر اثر سبجان مرغ سحر نشید خوان | نی ز حجاز و اصفهان یا که بازی آمد |
| از اثر سر و دان دید بخت اختران | چشم کشودم و نمود آب چشم اختران |
| تا که از لب سر و شدم این سخن بگوشت | چند نشت بر بخش از چه بخت از وی |
| بج فلک پراز صور جلود لیل و راسبر | بر رقم مقدری بر رسم مصوری |
| در بن خورشید اس بن کاو و کفر آسین | بود بر اس بن جای کز بدبختی |
| داشت زرای زانین غرض و غایت | جیب در دینا گمان بود در غنای |
| ریخت زرخ بی غرق برده و در شفق | مای و بزه بطبق تا ز کلام بر غوی |
| بود چو طلیح آسمان غلک شب و روز | دید به بخت اختران مهر کز مر غوی |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| بوست چرخ دوش اگر بود چو دوش بن | بچو غلبل کرده جابر سر برج آذری |
| از پی نظم تخت شد دینی بر چشمه که | چرخ گشت صبا عقد لای دوری |
| دوشن عیارست کمر بر دازان کون نکر | مخزن چرخ تخت شنی کمر است کوری |
| بزم نه جهان نکر حسب که نشان نکر | منظر خروان کر زینت تخت سردی |
| بزم نه گلشن جان کرده هر طرف در آن | چشم قدسی قدان مهربی و سنوبی |
| فی زخمه رده رزان کادمه خطر و از آن | جل فزای بردلی پوشش رای بری |
| باده تمار روان یکده صحن لایگان | نثار باده کن گمان عاقده کرده غنی |
| مطرب بزمگاه او پست بر یخسروش | کادمه بر دوش می خورده رسان کوری |
| بر در بارگاه او خشم نموده روز و شب | گاه ز ناله بر بلی کاه رسیده مجری |
| داد و کرد و سرورانی ملک و ادرا | فی فلکانه هم چراز انکو تراست بری |
| کرده شمع مغفرت بر رخ مهر برقی | کرده جبار تو ست بر سر چرخ مجری |
| نقش بزم سلطنت بجهت که سلکین | پرد کرده موبت کو که بکند ری |
| با بوسه خلاف تو کو انسی بر آورد | بر رک خورشید بر تن خشم خجری |
| رزم تو کاشته در آن غزم تو که در جری | تخت تو کلنی بران بخت تو که در جری |
| هم بصورت مرفت هم بصورت مکر | هم بچرخ و رحمت هم بسود مکر |

در وصف خورشید و ماه و ستاره و کواکب و فلک و اجرام سماوی

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| مهر سپهر زده ابر سواره قطره | آب مجمار غم آتش و موز افکری |
| جبر راحه آیتی احمد خضره دنی | خضر کلیم طوقی موسی روح پروی |
| از کف موسی لب و زدل جدی | کتور صیوی طلب بسو حد و خمیری |
| از پی رزم و نظم دین غزم و نظم کوفتی | وز ملک الملوک بن نصرت فتح داری |
| راست فلان آیت فتح را بنوان | تبع زبان کشند بن مظهر مغفیری |
| از تو غریبی و بس خشم و غمی لبها | دست بسته حسنه بن لبه لبی |

در وصف خورشید و ماه و ستاره و کواکب و فلک و اجرام سماوی

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| ملک چاکر خند بوا شتر باران | جایان و اورشاه عالم بنا |
| سرگردن گشتان و سر فرازان | بر کاهت نیاز بی نیازان |
| نشانی آسمان از پای تو | فروغی اختران از سایه تو |
| فریدون خشت است خصل | غلط کفر که بی شبه و ثمالی |
| ز آبن کر فرید و ز راست لانی | تو از فلا و نبع آهن شکافی |
| بساط خسروی رایت کسچر | سکند رغبت جز یکی جهان کرد |
| سلیمان کر ندای غام از دست | ترا کشم ز شاهان مبرری هست |
| ملک بردگست خدمت کنده اری | فلک در چنگابت پشجاری |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ظرائی آسان از کشور تو | ثوابت از کان لشکر تو |
| زمین منشی غبار از آستان | حجایی چند بر در استعانت |
| بجز تاج از تو کس بر نرساند | بجز اخضر ترا هر بنامد |
| جهان گیر گزیده آسایش از تو | جهان داری گرفت از آتش از تو |
| جهان جسم است و حکم تو روانست | جدا فی جسم از جان کی توانست |
| ز دانت جز خدا بر تو گواهند | که این شای خداوندی چه باشد |
| میزان سخن محنت | چه باشد لفظ در معنی نکند |
| فزون ز اندیشه بیرون از کجانی | چگونه کاخ پین یا آن چانی |
| حکیم کج دانی سخن سنج | که دارد کج کو هر از سخن پنج |
| بوقتی گفت بر عذر تقصیر | که کرد بر آدم شیر آدم شیر |
| که از کس که بدین درگاه بودی | اگر شیر آدمی رو باد بودی |
| نه شما بودت دیر آدمستم | که با صد کوزه تقصیر آدمستم |
| ولی رو بای و شیر می زندم | بسی دادم ملک این استادم |
| کشتی که نظر کرده بودیم | کشتی که صد در دولت برویم |
| ولی را که با خلاصت نیاز است | زبانی که مبدت نکر ساز است |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| پیش از ساز و شش زده رو نیست | ز غم خاموش بشنید نرا نیست |
| بر آتش که بر سپنی کل برود | باب از بسکری پستی نچو بد |
| اگر با جود ز راهت باد کردی | ز سر بکه ارد این پیود کردی |
| سجاک از بکزدی کو هر شود خاک | سجاک از بسکری خار کند چاک |
| که دارد سر پایت هر که چون نیست | مزمای تاج کرد و در خور نیست |
| ز باغی ثنایت چاک باوا | روانای بی هواست خاک باوا |
| بی فارغ مباد از دعاست | ولی طالب مباد از خرد صفت |
| سپهر اندر حساب کثرت با | کو اکب در شمار لکرت با |
| جهان بین جهان پر نور از تو | فلک خرم زمین معرور از تو |

در تاج عبادت مبارکه که در مصراع یک تاج است

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| سنگاه در یاد دل بر کف | ابر طبع او چه کهر چه خرف |
| جهان جوی عادل شد دین پرست | جهان در یکی غرم بکش و دست |
| بیا عالم صاعقه میس از کرم | که دارد از دلبسته پای ستم |
| بسیالی جان و منسج نبال | سر سروران آن شد چاهال |
| که بار و سیان غلی آنگاه داشت | با بن رده هم آن ملک آن شک داشت |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| درین عرصه دلکش در با | که آرد بتن جان شسیم جفا |
| بند پرده زود قبه خرگاه او | چهارم فلک خرک جاده او |
| درین دشت چندی پاسودمانه | از آنجای شکر سوی روس ران |
| چو راندی ابرایشب دیو تک | فلک از فلک خواندی الامر لک |
| پشاد زین دادی این سورهش | بر این تل که چو دمنتر لکمش |
| ز حکم وی این ضرر پر است | چو ضرر فلک بانی آراسته |
| چنان از درین ضرر افکنده نور | که در صحن کردون فرو زده نور |
| لک چهره پوشاند از شر او | فلک بیکون رفت ز آرم او |
| زین گشت آرا میجا چسین | فلک رشک آردوسی بر زمین |
| در او چون بر پوست سلاطین | که هم از آن بت لک نشا |
| بهین خطه سبک که با تا ببر | همی عتد بر عتد در دور |
| بدان عتد با باد و شدت | بر عتد از آن عتد این عتد بت |
| بر عتد او که شماری لال | دیده با آن سال فرخته قال |

در پرده تصویر شاه رکاب **سپاس** بون **نخاست** یا **ذات**

زهی مثال جان پرور که آرد بتن جان که چو جان در تن نماز

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| از آن بی پرده نور می آشکار است | که در نه پرده پنهان پرده دار است |
| عجب نبود مثالش که محال است | مثال پادشاه مثال است |
| تعالی اله زبی شاه جوان بخت | طر از اسیر و آرایش تخت |
| خیالی آسمان از پای او | مثالی آفتاب از سایه او |
| کو اکب مکر نقش خاک رهش | جهان مثالی از تصویر جایش |
| ز عدلش بای کبک کو بهاری | خضاب از خون مرغان کجاری |
| هتاه چون آهوی سر در کندش | سر کردون لک کوب سمنش |
| برون زانده پیرون از نکات | چو کوب کاجنشین با آنچنان |
| چو زمین غنی نشاید را از کوبیم | همان به شرح صورت باز کوبیم |
| ججانی کاجن من ساز نفوش است | مثال صید کاه کاکوش است |
| ز کرکان چون نیربان برگزیده | بشادی کوه و بامون در نشسته |
| صباحی جانقزار و زی و لغز | چو تخت و تخت شایمون و غیره |
| شمیش راحت تن مایه جان | شمیش بچو جان پید و پنهان |
| چمن خرم زا بر نو بهاران | ولی چندان ترشهای باران |
| کران پر لاله را ساغر نکستی | وزان دلمان زا به تر کشی |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| سبب چنانکه گل و مهر نریزد | شراب لاله از ساغر نریزد |
| پریشان و آن شود زلفت کویان | ننازد لکب دلمه را پریشان |
| شسته با غلامان سید جوان | درین بخت که گشتند پویان |
| و شاقان صفت بخت روی چینی | چلویم من بآهستی که پنی |
| سمندی چون بر آید و برزش | بر آن پشی نگیرد غیر غمش |
| کنده برشته کوفی روزگارش | خضارا با قدر در پود و تارش |
| سنائی زافت دلمه سرشته | بر آن توقع غم نریزد |
| کمانی سخت چون ملک خطاش | بر آن تیری چو رای خطایش |
| خدی سچو انکار تاب داده | تو کوئی ز آتش قهر آب داده |
| قدم شاه را مرغان نواساز | ز خر سندی کوزان درنگ داده |
| چنان بسته خود را در کندش | که گئی بد کسی از صید بندش |
| ز پیشش بیای که کام برداش | ز گیش سرت تیر و کرداش |
| اگر شیری رسیدی در گیش | خدی زخم او بر سریش |
| غزالی پست کردی که بجکش | بجز بر دیده کی دیدی خدکش |
| ز گردون و زمین هر دم صدائی | که ای تیر و سنان آخر خطائی |

مسئله

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| سنائی را خطا بر کور ازین داشت | که در دل حسرتی کا و زمین داشت |
| اگر بر طایری سیر بخت داشت | اصبیه سر طایر بر ساد داشت |
| چو جان اندر جهان گشت پویان | جهان ناست و جهان جهان پویان |
| تراوش را خضارین جفت پد | برادر و صورتی هر جفت کرده |
| سر کرده کنشان فراک جیش | روان تا جداران خاک کوبیش |
| پرد کر طایری بی شوق داشت | بود ذوق پرفشانی حرامش |
| زمانه یار و گردون یاروش | نشاط از خاک کوبسان دیش |

حکایت دوازدهم در عای نقای ذات امیرس با یون گشته شد

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| بروزی کرد و اعطای بخشن | با منوس از نیکو داندی سخن |
| که بگذشت عمر و درینا که ما | نگردیم رو بر صواب از خطا |
| توانان از زمان یزدان کنیم | بجان خدمت خیل شیطان کنیم |
| حکمی شنیدم شنید این سخن | بد و گفت کای خسرو انجمن |
| اگرمان تو از خوان یزدان خوی | مخالت فرمان شیطان بری |
| هم از خوان شیطان بود آن تو | هم از قوت او قوت جان تو |
| کو هر چه از قوت یزدانیت | که ذوق از حرام است شیطانت |

به پود تا چند رانی سخن
 اگر مان ز خوان خدا مجورم
 ز خیل دو پستان کثرت نکر
 برآمد زهر کوشک و کشید
 یکی کشت بعد از بنی حق ولی است
 زهر سو بر آمد روایت بی
 که مار غلافی بود در میان
 درین دو ترارای و کثارت
 من از غیر لیلی ندارم خبر
 بنوشید ز نقش باطل و رق
 خردمند دار از باشد نهان
 مخوشی به از زحمت این سخن
 مخور غم که فرمان او سببم
 کردی نشسته با یکدیگر
 سخن تا خلاف خلاف کشید
 یکی از پس آن سه کشتی علی است
 همچون بر داین حکایت کسی
 کردی بر ایسم و قومی بران
 بجست مرا جز کی یار نیست
 ندانم علی باشد او یا غم
 بجوید لیلی که لیلی است غم
 پارسا هستی جو ز دیو الخان

که عاقل نیستند از قبل و قال
 نکوه سخن تا نیاید محال

عیب دارم از جمع فرزندان
 بو نیک را چون درنگ اکبت
 که غمگین نشیند و آزرده جان
 غم و شادی و رنج و راحت یکت

اگر نیک پسندی بد و نیک نیست
 جهان بر سر نور پاکت پس
 پادشاه این خاک آبی نه نیم
 جوانی بچو نیم و جامی زمی
 نه کامی که تن کامیاب از تن است
 نه زان می که غم را به زو بست
 نه ز آبی که از چشم سر خاک شست
 ازین آب اگر شوی از چشم خاک
 خدا نور پاک و جهان سایه است
 ترا دیده نیک چن لیک نیست
 در دنیا چشم تو خاک و بس
 بلال از کف آفتابی نه نیم
 به پری بچو نیم کامی زوی
 نه جامی که در غم و شکست است
 از ان می که آتش زنده بر شست
 از آبی که خود جان و دل پاک شست
 ز پس تو از خاک جز نور پاک
 جهاندار بر سایه پیرایه است

در میان افغان سبب
 جهان بر مراد جهاندار باد
 صاحب جهانداران
 جهان آفرینش نگه دار باد

ای پر تو آفتاب سرمد
 در سایه مهر لایزال
 عویش باد که بخت پر والت
 چشمان تو اند یا دو آهو
 سلطان جهان جان محمد
 اینک چه زبان اگر بلالی
 صد بدر بر آرد از بلالت
 آورد و بصد گاه شد رو

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| یاد دود در یک سبزه دانند | بر منظرش نگاه بیا سبزه |
| آهوی تو در نگار شیران | سبزه وی تو خواجه امیران |
| عز سبزه و صفت جلال ممد | با بخت تو دست بخت را سبزه |
| ز پنجره نهاده کیوان است | شمشیر کشیده ابروان است |
| این بر سر عقل و کردن رای | و آن بر رخ مهر عالم آرای |
| مهر نویسی ضیاء فرا باد | در سایه سایه حسد باد |

خطاب محبوب

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ای خاک در تو منزل جان | یاد تو چراغ محفل جان |
| چهر تو حجاب مردم چشم | مهر تو حساب انجم چشم |
| جان چیت فروغی از جلال | در پستو بمانم از خیال |
| و آن جان که فروغی از خیالیت | آن جان نبود ز جان مثالی است |
| و آن تن که پناه جان گذشت | آن تن نبود تن خیالی است |
| شب یاد نور ارجان فروز است | آن یاد جهان یاد روز است |
| پس پستو وجود من محال است | در زنده بمانم آن خیال است |
| آن غیب الموده ز کس مست | نقشی که دل از خیال ادب است |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| هم خواب بر دو سیم خیالم | بک لحظه منید به محال |
| آن لب که شکر به شک دیده است | در شیرینی بیان رسیده است |
| از کام منش بر نوازی | بسته که زبانه تلخ سازی |
| در جام می آورد پادشاه | خون دل من حلال بادشاه |

اصف از کلب

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ای برود جهان من فدایت | شهادت که جان من فدایت |
| تا از تو جدا فدا دادم من | و امانت ز دست داده ام من |
| سوگندت و خاک پایت | و اکاده ز صدق من خدایت |
| خبر دیده که ناکر بر دیده است | یا کوشش که بی طلب شنیده است |
| یا کاده بجاده در جوابی | بگشوده زبان نه در خطابی |
| نه دست کشاده ام بودی | نه روی نهاده ام بودی |
| نه دست کسی گرفته ام | نه چنگ بدامن ز دستم |
| آورده نه بر لبم لبی را | نه بازلفی بهر شبنمی را |
| کر دیده گشت دهام بودی | یا کوشش و زبان بخت گوی |
| عکس من نموده از جلال | و آن کشت و شنود با خیال |

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| بايد نوكر بنجار بستم | كلشن كلشن بهار بستم |
| اي چشم به از جمال تود | سبحان الله خالق النور |

در شيف حضرت سيد الشهدا صلوات الله وسلامه عليه

| | |
|--|-----------------------------------|
| سلام الهامات على الاعواد ورقا | سلام الهامات على الاعواد ورقا |
| على ارض نوازل الطل بطن النهر فيها | غضب بحر الطهر والقوى غابت فيها |
| على الشمس الغنى اصحت ترابا في الرعي عا | وما امسى لنا الا وفيها النجم تحلا |
| فليت الليل لم يبع لي الصبح كطلوع | وتبقى الارض قفا ووهما وظلام |
| حين بات عريان وكفى بعد ثوب | حين بات عطشان وبقى بعده ماء |
| فلا يوم ولا ليل ولا شمس ولا بدر | فلا برد ولا بحر ولا ارض ولا ماء |
| نزول النهر مخور ويصفو بعد شرب | غرب لطف مقول وتادي بعد طحا |
| فيا للدين اذ يند وكرم الكفر قد علو | ولا تبقى من الاسلام الا من اسما |
| عرايا فوق اقطاب الظما باشيائ | وال الحرب في الاقدار باقوتها شا |
| رويا بني سنده فان العلم احوال | وجلا يا بني حرب فان الامر امار |

والحمد لله على الضراء

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| كسر ولا جبر لقا ودم غذا | قلل احسين على يد اطلاقا |
| عطشان شاهه القامتعا نعا | عدا بطي مقاصح الرضا |
| نحنا الف يبا عد را حلا | حتى يودع عاده الخطا |
| جرت الدموع القانيات فبا | ومع الثاكل من دم الشدا |
| يا ابن الطليق بات آل محمد | بات طليق الدمع في الاسرا |
| قرايت ذلمم وغرك ثابنا | وشخت في يه من الحبا |
| وحسبت ان باخفرت كرا | وتون من اشارت الكرا |
| وظننت انك قد اخذت بنورم | فوق رب النور والظلام |
| لو لم يكن شرفا لمسم وكرامه | لم يرض فيهم ما جرى انقضا |

در مختصر از مصابرت و شدا به قزيت خروند كور

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| انا الذي سبي تعري الى سبي | دوا في الادب الموروث سبي |
| دخمن قوم اذا تلقى الى حرص | لنصبرن بلا حزن ولا رعب |
| ومشركا ندعى الى غضب | ارحمت انفسنا شوقا الى غضب |
| قد قنا النواصي يوم عيهم | واخر ثا لذي الشورى من الغيب |
| جرت غايتهم فينا بار بقت | والبحر يكن احيانا من اللجب |

در باختر ناز و ماطفت
 العقل عيني والعشق يعرفني
 كفى لي الفخر ان العطر مرتبي
 كفى لي الفخر ان الذي مرتبي
 مالي عليكم وما يجري على لکم
 بانتم صنف ذی دین و دوی لب
 و در باطل ما یعی لجهنم
 وكيف یجمع بن الصدق والکذب

نشان این مضمونی و مضمون کم
 و دو حکم فد عونی اشرفی سر بی

فی و بیض القفا و جدت سبلا
 و دانا الی حدود عوالی
 و الی اسوة لنا باصول
 کم جلیس من البلاء لقود
 فیه سنة الاکارم منا
 قالوا کاشعربین نحن و کنا
 یومنا الیاس بل یكون غدا بل
 لم یکنی و لم یکنی ای
 و کفانا الی سعاد و سبلا
 ما نری فی دانا تفضیلا
 لا یخافون فی الفروع سبلا
 و تقاسم مصابر جمیلا
 فخطا رضی به با تبتلا
 عنه العلم بحسب قیلا
 غنا الیوم ان یكون لیسلا
 حسنی له دارنا و کتبلا

اذا قضی الیه امر کان فاعله
 حمد علی ما قضی حمد اعقب ضی
 حمد علی یستی یا دهر عک فیل
 لاک قضی و غری غنک مر تل
 شرا جانه سیرا جاله
 حمد علی شتی یا رب نک ولا
 و عجل الامر مشغول و اجله
 لمن بدو شمل و هو جاله
 لک فی عنایه لقاله
 فلا علی ولا لی ما قاله
 خصم انما زل حسل انما زله
 یخپ من دنا الرحمن ساله

حمد و سیده الکریم انما به
 برا الیه و حسیر البرعاجله



بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| پدات سرودت از ایمان بازی | العكس في الما بالانفس في التو |
| شد مخلف پنج اگر نه چه شد که بست | يكصوت و يك زانگی مع و که بجا |
| بستی چه بگرد دل چو کشتی اندر | از نفس او دانش و از عقل نا خدا |
| عشق باد و هست از و و سوی | لیک از صواب گاه کراید سوی خطا |
| انظر فماریت سوی الهجر از رایت | موجا به او منزه برافیه با به |
| کای خطا خطاب همیشه کی جواب | اگر نادای نام همیشه کی خدا |

بازلف در دمی و نه اثر ماند از نشاط

لا انفس فی الدجی لا یسیر فی فی

مسح است و کشا و در در مغنا پناه نهاد بخت منبج کازا

ساقی به آن وصل کران نابر بخت
 و انگاه بجای دود کر پاک بشویم
 سرست خزانیم باغی که در آنجا
 کلوار و لای شه لولاک محبت
 همه نگر خدا را که فردیم و بدیم
 ای شوخ را کن دل کشته مارا
 از جمع و کرد پریشان دل بچند
 حشمت دل و جرم با بر روی پوشد
 کشت نظر ای شاه دنیا سوی آندن
 مهر تو نخواهیم و ز کین تو نکاهیم
 چیزی که بدان شاد توان بود ندیم
 کار من و تو راست یابد و کرای
 کر بند و لم بنده کی شاه بودی
 ریزیم ز جگر از نند خواب کرازا
 از روی دل غمخیزده کرد و دو جان
 بر دامن گل دست نداده غمخیزان
 کز نکتی آراست زمین را و زمان
 خالی بجز از وی دل و دست و سر جان
 کافان که تو دیدیش نیستی و کرازا
 چهره زلفت تو ندانسته کمازا
 داد و بدست تو پس از تبر کمازا
 کما در طلبت بسته شب و روز زمان
 ز آتش نه زیانت و نه سوختن
 دیدیم سر اسیر همه اسباب جهان
 بکرا کرین در خط بچویم کرازا
 بر هم زومی سلسله کون و مکان

فورا است احمد و شه سایه ایزد

بر بند نشاط از هر جز و دست زبانا

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما
 عشق از سبیل کجای نمرود لکش کاذبان
 زلف تلخین خم بزم بر طرف او چو گمان
 صبر در کجی نشست و عقل از رایی برشت
 خیل کفر و چیل سلام آشتی حشمت باز
 روزگار آشفته از سر خاکستی دگر
 فتنه از ملک شمشیر حشمت برودن مبرد
 چشمه خورده از جام شبستان شما
 صید شیران بیکدمه بوی چشمان شما
 ای دل شاق مسکین کوی چو گمان شما
 آرمی آرمی عشق باشد مرد میدان شما
 صف بختون عاشقان بسته است در شما
 تاج بر سر دارد آن زلف پشان شما
 تاجه خواهد کرد ازین پس چشمه خان شما

از اهل خندان مانم خواب که بر کبر و نشاط
 بهر صفتان تنه از خال شبستان شما

بر سر کوی خرابات مقامیت مرا
 میروم تاج کند کرمست با و در پیش
 ای اسیران چمن کوش برید فرات
 دام کشانی و جز سومی تو کشایم کاک
 با وجود تو در جای غلامت بود
 تو خدا و من و از تو بهیچ لطیف
 ز غم تنگ و نه اندیشه نایت مرا
 عقد جانی بکفت و حسرت جانی مرا
 باشما از چمن حدس بایست مرا
 که بیا از دل سودا زده دایت مرا
 در همه دهر مگر غیر تو کلامیت مرا
 اگر مرا بپستی و کونی که غلامیت مرا

دل خود گیر اگر است بهت سرودن نشانه
 که بین در دل بخت و به مقامیت مرا

نشانه دل از زلف تو در این
 از کوی تو می آیم و از خود خبر نمیش
 در خانه بایار و عجب آنکه ز کبر کس
 بی و ده نشستم بر دست نظر آما
 از چو وی خوش بودم خبر ای کس
 دیوانه شب کم کند خانه خود را
 پرسم که از غم ره کاشانه خود را
 جستم خبر داد نشان خانه خود را
 بایار بکفتم ره خانه خود را
 شنیدی از خبرم افغانه خود را

بنداشت نشاط از ره لطفت است و در است
 مست و در بستر ره خانه خود را

صبح شد بر خیزد بر زن و من خرگاه را
 ساقی بکشد شاد بین و عایشه را
 غمزه خوی رستی خواهد و از بی و نشنا
 آبی از ساغر زن بر عشق و در محرمه را
 عقل شرک آموزد در عالم نشان ازین
 دیده ناپاکت عاشقی روان کنایه را
 خود مجاب مکن ای چند داری سر بکاه
 آواز سر بردن کس برین خفتن بکاه را
 مرا عالمی بطلع بین و غار بکاه را
 کسان بی غم نماند خاطر آگاه را
 حاصل این عقل غم افزای شاد بکاه را
 هم نپسند عشق عالم سوز جزاله را
 پروانه خاکست سوزی بر افرو ز آه را
 سر برادر از چاه بگر چرخ پستی ماه را

آتش از سر بر کشته ای جهان را که کشید
هم ملائکوی عاشق هم سلامت خواهد

بر سر زلف در آتش شکر کز آرم ط

بو که بوندی کم این رشت که تاهدا

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| در چون نیست چه تاثیر بود در باز | کوی شو تا که بر پستی اثر چو کا |
| از من ای خاک در دوست خدا نیند | کجا باز برم این سربل ساما ز |
| دیو بستم که دل از یاد تو ام بستم | جز بر دیت کشایم در این بستا |
| عبد کل ناز و شد آن ساقی بکلمه کجاست | تا ز چاند با تا ز کس چها |
| شاید از عظمت او روز وصالی ماند | انگه از بحث من آورد شب هجران |
| عاقل اندیش جان دهد و عاشق جانان | با در این شایسم ز جان جانان |
| دل کی منزل غیبت نذر که رسد | خلوت مقدس مخوان بار کشتی طاهر |
| ای که کار نشاط نظری است بجز | را از این غم زده دل شده حیران را |

حال این قوم چو دانی تو که بهتر ندیده

از نشاطی که بود کاش غم پنهان را

جز سحران کشتی است صفت جانان

نیت منی بجز از مستی و مستی بر باد

همیشه شمع کز آتش عشق که در کجاست

بوس غمی از سر بر ای طالب عشق

ره چو مقصد بود آن بر که بود پایش

عشق نیز طلبش میرد از بلوغ نعیم

کافر مخراند کی وان در کرم موی کعب

رو غرابی آبی دل که بکشد خراج

در بوسه خانه تن در بماندیم کجاست

آتش از سر بر بخاری شکر دلبست از

عاشق آن نیست که اندیشه کند با باز

ورنه آدم پند بخود این حرمان

عشق هم کفر بر داز من کس با

جز ز آباد و خشنه کرد ویران

مرک تا بر کسند این لعنه شیطانه

کشتی از لطمه موجی گشت کوشش نشا

تا شوی بجز و هم در شکنی طوفان را

آب کو بجز ز سر این خانه را

صوفیان شدند و زاهد پغیر

شعله شمع است کاش زو بکج

مست آن بزم کرم است ما کشته

عشق تو بت میزند بر بام ضر

آشنای حلقه بر در میزند

خطبه میخواند بنام دوست شوق

سبیل آبادی دهد ویران را

از که پرسم من ره میخانه را

خواج که سوزد چه غم پروان را

ز آب شمشیر تو پر میپاند را

کز بوسه خالی کشید این خانه را

کیت تا پروان کند چکان را

ای خرد کوتاه کن افغان را

منع تظاره روانیت تماشای را
 در نه فرقی نبود ز شستی و ز پاشی را
 یار ما شاد هر جسع بود این نیست
 که بخود رود نه به عاشق بر جانی را
 و قلم امشب بر در صحت بکا ز جوش
 تا چرا شکر تخم شب شامی را
 ساقی امشب می از اندازه فردین
 تا بشویم بقیع و قمر دانهانی را
 بنگارمان در دوست پناست نه
 تا بخود رود نه بهی شست رسوائی را
 خواهد زین در بسلامت سر خود گیر کاش
 که ز سر می تند حادث خود را می را
 دل آسوده اگر مصلحی عشق طلب
 عاقلان نیکو شستن آن ساقی را
 بگذارد که تا سر نهم اندر رود دوست
 یا بگیرد ز من این سر سودانی را
 دلم از سینه شکست که در خانه نشانی را
 شوان داشت که مردم صحرانی را

یارب که چشم بر زرد آن نگاه را
 و آن طرز بازو دیدن بگاه و کاه را
 آن خم نیم سلاسل مشکین پر شکن
 که در شکلی جرمی افکند ماه را
 آن استین فشان آن جان بابر زرد
 آن رسم بر شکست طرف نگاه را
 بر دست بسته زلف معبر در آینه
 پسند چنانکه شاه منظر سپاه را
 دپای مشکین بر لبش که عاشقان
 از نقش چشم و چهره بچشم راه را

جز در که تو راه سجای نبرده اند از گستان خویش مران دود فدا

| |
|-----------------------------|
| بولب قرین شکر نوذگری نیادرم |
| الادعای خسر و گیتی نپا را |

| | |
|--|--|
| تبی کردیم از ما حوران هم دیده هم دل را | کجا تا ساربان آرد فرود از نا محمل را |
| پایامشب ز ذکر روی او شمع میزدیم | ز دل از یاد زلفش محبری سازیم محمل را |
| بصورتی از خط با چون که شتیم ای دل کون | با دل کام این دوی نشان دادند منزل را |
| خجود شمع ناپا و کمر سپاس بود جویا | فروغ دوی بود روشن دلیل شمع محمل را |
| پروا کایست و ما غافل از شبیم به باشد | که از بی خبری و سپاس داد که صید غفل را |

| |
|-------------------------------------|
| تلخی ناکشیرین بایدت دوان نشان اکنون |
| شرابی تلخ جوان شاه شیرین شامیل را |

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| نام تو گلبه بستکیما | یاد تو دوا می خستکیما |
| دل میشکند شکر زلفت | ای سرم دل شکستکیما |
| تاری ز کند کیوانت | چون ندی کستکیما |
| بارشته عقل غم برشته است | در رسم عشق رستکیما |
| کجا کرهی ز زلف و سنکر | بر کار نشاء بستکیما |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| مرای که در رسید | مطافی دم نوید مرا |
| دش از زلف و ابروان | کوه هم دکنی امید مرا |
| که بشیر میسرید از من | که بزنجیر میکشید مرا |
| من جان بسته ام که نادید | بیهانی کران خرید مرا |
| عیب او نبود از پس فرخنده | بر من و عیب من چه دید مرا |
| تشنه خاص و تشنه عام است | فاحه بهر ستم کرد مرا |

تا بگوید که این نشاط است

با غم خویش پرورید مرا

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| ای بابا بحر کشته سحر چنان ما | بسلامت گذر ای میل زویرانه ما |
| ما به یواکی افغانه شهریم ولی | عاقان نیز سنجو اسبند ز افغانه ما |
| و اعطای باجر غوغای فرخنده ما | بزمی صدف ز یک ناله رستانه ما |
| بگذرای ناصح فرزانه زهنه ما | بگذارد بنا این دل دیوانه ما |
| ساغری از کف ساقی که آیدیم به | در نه شستی نه بدست ز پمانه ما |
| سبلی ای دیوان ساز که درین | تا کرد و خور کجی شود این خانه ما |
| سخت این کاخ ز رانه و حجاب فلک | پرو مهر بجهت زویرانه ما |

اگر کیش غش از دل تنه پای برون کاشش کرد زنده پای بکاشانه ما

خردت زده بر کوچه قنار کانت

خبری جویش نشاط از در میخانه

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| فانکه کو نخلوم دیدم اول غره غوغا | نه فدا و در دیدی بیمار اول پاروشه |
| قطبک باشی چون بسته کاشش از نشانه | جانمیک ساغری سنگین دل دلاورانه |
| شیک تابی ناپ طره پر تار مکان | جبرمیک اری ماری محل شکر بارانه |
| کو نخلوم از خنجر کپی شک الور نامک ای | طبع آبش که اول منطق دلاورانه |
| عشقین بر ترالوب عالم اول حضرت | جانان افزون کرک اول طلعت دلاورانه |
| کردا اولش همچون لایق اوله پسرینی | عضو حضور اوله بر بر پر کیا ره |

دی که ز شاه چکان یعنی دور اول کاشش گل

ساخته ای نشاط اول ترک شکاره

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| ششم باد بهار می بین و خورشید | بوی طره ساقی کبیر جام شراب |
| بست جلوه این دشمنان دونه | پاک بکشم از جمال دوست نقاب |
| ز چشم اشک فشانم خیال و دشت | فغانه ایت که آتش نمی پذیرد آب |
| هزار جرم شمردم بخود چرخش | شب قباب تو بر من گذشت رو چرخ |

چو دست اول و آخر هم دوست نیست
براه عشق تفاوت در یک راست است

| | |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| حلقه خواهم بپوش ای عشق از بخت | افسری که میر از کوه شیر دوست |
| زلف خود بر تاب میاز و که میسر | بر تاب با دل دیوانه ام و خیر دوست |
| عقل بپوش سر لوحی از تدبیر | عشق در این جهان عکس از قدر دوست |
| شمع جان افروز خواهد کجای | عشق عالم سوز خواهد حس عالم کرد دوست |
| دادی عشق است چندان عجب نیست | بسته خاک دشمن نمی از خیر دوست |

مهر با ناز از آن دل خون کند گنجینه
مهر او با شیر و دخن ما با شیر دوست

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| دوست دیده و دل شیفه و کربانه | بر دای خواهد که از عشق ترا فریاد |
| نظر دوست جدا از نظری اشک فشان | نوبهار است که در می از باران |
| روی بکار چو روز است ولی روزگار | طره یار چو شب یک شب چنان |
| یار با زامد و شفت کی از دل زبشت | این چه در دیت که در می از زرد |
| هر که روی تو ندیده است ز کفایت | عجب نیست که در می اثری چندان |
| ناله و شل از جان بر دل چوب | هر که دیده بدیدار کلی حیران |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| از عاشقان چه خوشتر رسولی است | در ناصح غم و مند ز آزار ماست |
| یارب تو پرده بردار از کار ما | که هر روز در جهان کیت شب است |
| گیرم که ما ز چشم ناکی رواست | با دوست آن تغافل و دشمنان گشت |
| پهلو و وقت ما را ضایع کی گشت | رشم که بر نایب از غم و غم گشت |
| چون نبردش از دست دیگر چه یاد است | چون بخت شکست خیزد چه یاد است |
| خون منت کردن ز یکو ز جور کردن | دست منت بر این ما و این گشت |
| این غم نشاء از کیت با این گشت | دوران شاه را با دناست گشت |

فحش همیشه با چش زبش همیشه با چش
ذاتش همیشه یارب زافات در است

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| کاه کلی است نه وقت چمن است | نوبت خرمی دشمن است |
| از رخ دقاعت و تن شاه بزم | ناب سوری و سر و دمن است |
| لب شیرین غلف فی شکر است | تن سیمین بل نترن است |
| سپ و بادام اگر نیست چه با | چشم در چشم و ذوق در ذوق است |
| سبیل از شاخ نخل شکست | زلف مشکین نخل با نخل است |
| لبیل از رخت ز کله از میت | بذل که شاه بشیرین سخن است |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| باد اگر گشت چراغ لاله | شمع سبزه بن و زربین گن است |
| گلبن از دیده نهانست و رود | که جان پیکر کل برهن است |
| بای سرو در ثوان ز لب سزا | دست در دست بست سبزه بن است |
| باد بگشت بهم به خفا | عهد دارای مخالف شکن است |

بایس از آن نیست که بسد جهان
بشغافه زمین و زمین است

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| رضی بفرخ دوست در مقابل | ولی چه چاره که چاره و دیرینه |
| و فکر که گوشت در زمانه گشت | نگونی که درین غمی دین شایسته |
| مزار لطیف نهانست در غافل او | و کردند دوست ز احوال و غافل |
| و ده گواه به بود و گویش پیغم | کسی است مجنون کند که غافل نیست |

قبول جانان بگل بود نشاط دارد
که گشتن از سر جان بهر دو شک نیست

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| در عشق هیچ مرعیه جای در گشت | بشتاب تا که عزم امید شک نیست |
| رخ از بلا متاب که مقصود است | جز در میان آتش و کام شک نیست |
| طفان به سوز چرخ زدا از جنون | با این جنون هنوز سزاوار شک نیست |

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| با بندگان چه جای قنات خشم گن | از نا اگر لولی حاجت بچک نیست |
| دارد بر نفس از سر بالین من شک است | ای جان به لب آمده جای در گشت |
| دلش که نیست کس اگر کشد در دست | در ستر لیک شاه زنده خیر شک نیست |

شمس آنکه چه دران و نشاط
کرنا که کوش رسد جز چک نیست

| | |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| هر جانب کرم بالا و کر پست | نه بسنم در دو عالم جز یکی است |
| درون خانه و بیرون در اوت | هم او خود حلقه بر در زدم اوت |
| ز یک شاخیم اگر شیرین در کف | ز یک بریم اگر شیرین در کف |
| پایم شایخ گلبن رسته دام | براهم موج دریا حلقه شست |
| توانا می مرا با ریت بردش | ز برکتی مرا بندیت بردش |
| پرو بالیت دام من خوش آن را | که از قیدش به پروازی توان است |
| باشد بنده کا ز اوش توان کرد | باشد خوابه که قیدش توان است |
| نه عاشق آنکه جز معشوق پسند | نه معشوق آنکه جز عاشق در جهان است |
| نشاط ارمیده توانی بکوشید | بهین در سایه کان با نور پوست |
| جان را امینی شمس شاه | که این باد آتش تا جهان است |

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| آنکه کی ز کار ما نیست | کو را نظری پاره ما نیست |
| ما هم دلی خراب آن نیز | یک روز با حسیار ما نیست |
| مسیدی که سراز کند چو | در هر که شهوار ما نیست |
| آن بنده که رای خویش جوید | در در که شهریار ما نیست |
| خود پستی و خویش پستی | رسی است که در دیار ما نیست |

آنکه شایسته از غم ما
بار است که غمگسار ما نیست

| | |
|----------------------------------|---------------------------------------|
| زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست | و آنکه بی عشق باز نفس آدم نیست |
| تا چه باشد بر پر خرابات کزین | یکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست |
| غم و شادی که یک لحظه در کون | چه غم را باشد و کز آنکه نباشد غم نیست |
| کفر و دین عقل و جنون و شمشاد | آنکه بودیم در این پرده کی محرم نیست |
| ز چنانست که لطفیت نباشد بکن | بهت لطفی و چنان بهت که نپذیرم نیست |

حاصل مرد و جهان را هم انداخته شایسته
هر چنانچه هیچ ارادت نماند کم نیست

حاصل مرد و جهان خوشه از غم ما
ساعت کون و بکان کوشه از غم ما

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| چشم پر بند و بطن گداز | آب چنی که فروغ فلک از روزن است |
| چند کوزه آن باغ دلارای است | نمی از شرب ما بختی از گلشن است |
| چه اثر بود در این دشت که بخت | یکجان ریزد خورده خوشه از غن است |
| سر بخود می فاق یاریم فرود | ز آنکه از خدمت شد سلسله در کون است |
| همه قاصد طیار را که از طلبند | ز آنکه با خون دل آلوده چین دهن است |
| دشمن و دوست فغانه کس اگر طالب است | خلی پیورده یکی دوست یکی دشمن است |

کشتن سبب اثری بود درین روزگار
کشت کرشته بخاری ز بی کوشش است

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| سر تا سر عالم بتن امروز سراسر نیست | کز خاک در شاه جهان شایسته نیست |
| در کار دل حسنه و لانت نظری نیست | با از من بخت نه جز ز غری نیست |
| حیرت زده میاید بحال من بخت نیست | پنداشتم از زلف من آن شعله تری نیست |
| هر سو که نمی روی سراز خویش باری | تا آنکه روی از خویش بسویش گذری نیست |
| آن چشمه که گویند نمان در ظلمات | که بهت بجز در دل شب چشم تری نیست |
| بر من سخاوت نکند شیخ و زاهد | که مرد و بیچاره چون مقبره تری نیست |
| چشم کن ای خواجه بر سوانی دوستی | من دل خوش از نیم که جزایم نه تری نیست |

بزرگوار که از این شعر که در این کتاب است

| | |
|---|-------------------------------------|
| امروز نشاط اینده افسرد و چرانی بر سر کو از باد و دوشت اثری نیست | |
| برستان بنین که بجانه را بی نیست | کجاری که جز این آستان بنایی نیست |
| اگر بشد نواز و کر بر هر کشد | بغیر خوان عطا بش جوالا کجایی نیست |
| هر کجا هم صد عذر اگر بود شاید | مرا که جز کرم و دوست عذر خوانی نیست |
| در اخطار شفاعت ستاد و بختی | خجل ز خاک برانی کرت کنایی نیست |
| سراغ مغرب و مشرق پیرس در راه عشق | که بر طرف کداری جز بدوستی نیست |
| و حال هر طبع داری ای نشاط و زود ترا بجانب ادب و لطافت نجایی نیست | |
| فرخنده بکویت که سرد هوای نیست | فرخنده تر سرایت که بر خاک پای نیست |
| سودای زاهدان بر شوق نیست | فرغای عارفان بر ذوق لغای نیست |
| امروز اگر بیاد و دور رست چه بیا | فردا که سر ز خاک بر آید پای نیست |
| که خد متبت از تو با باز لغتی است | کاری نکرد بنده که گوید برای نیست |
| مارا بقدر خویش کنایی است لاجرم | چند که پیش باشد کم از عطای نیست |
| عفو تو دیده ایم کینه کرد و ایم اگر | بر جرم ما بر پستی و بخشی نرانی نیست |

| | |
|---|--------------------------------------|
| سر بر مراد دوست نهادی بی غم خشم | ای کشت غم دار که خود غو بنمای نیست |
| آبسته تر میروی ای میر کاروان | ای بن صفت چسبده که اندر شغای نیست |
| تن حسته اشکات نظر است بر غم | ای مشت کار ما بر بد عای نیست |
| بر کس نشاط رشک ندارد و زراحی الا بر آن دلی که نعمت ستلای نیست | |
| صحت و بهار است و گل و فصل و بهار | ساقی قد و شاد می دلی نالای نیست |
| صبح از طرف مشرق و سراز کف جوی | آن بنز و خط زان لب لبوی نیست |
| مارا طبعی ست لی زان کبشیرین | علا کبی ده که محبت بخشیده نیست |
| کل بر سر او زن که بجز ار محبت | خارش با از غم باری شعله نیست |
| تشریف سرم پای تو بر خلعت پای | ز پا بود آزا که کرپان ندریده نیست |
| خافل کز در غم نشاط از تو دور داری | این رشته بر پنی که بناگاه بریده نیست |
| ز نهار بقتل میرایم که ناگاه تار نگر می زین نفس این مرغ پرده نیست | |
| کشور دل از جهانی دیگر است | این زمین را آسانی دیگر است |
| ای جهان از راه ما برده اردا | ظایر ما ز آشیانی دیگر است |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ای فلک از بحث ما برگیر حش | کو کب ما از آسمانی دیگر است |
| ما در این ره اینیم از هر زمان | نقد ما با کادانی دیگر است |
| با تو خاموشم ولی بیا دوست | هر سر مویم زبانی دیگر است |
| من نیم آن من که بودم یا مرا | هر زمان از عشق جانی دیگر است |
| شد جان بر من در کون یا کن | ای که می پسند جانی دیگر است |
| عشق در دصد زبان و هر زبان | بر زبانش داستانی دیگر است |
| می ندانم ره بجایی بر دهم | با سوزم امتحانی دیگر است |
| ما بجانان زنده و جانان بجان | هر نخی در دمی روانی دیگر است |

بهر نخی از عاشقی لافی نشا
عشقا زان رشتانی دیگر است

| | |
|-------------------------------|--------------------------------------|
| روز طرب و غری و دولت بود | دوران زمان شاد بدارای زمین است |
| میگفت همی و در آینه بزرگاش | آن تیر که از جوش جان بگذرد این است |
| میدید و می خست بدندان لب خندش | علی که بعد که آمیخت چنین است |
| بنو عجیب از بخت سیاهم طلب کام | ز آن روی که با زلف و خط خال قرین است |
| زین پس من و بار و سیه کونش | کاف خال سیه تیر چون کوشه نشین است |

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| بدون خجبران چکیده روز و دوش | بر من چه با صبی نفس با پسین است |
| این روی تو یا پر تویی از لعل و دشت | این کوی تو یا گلشنی از خلد برین است |
| این نکست کیبوی تو یا باد بهار است | این چمن خم موی تو یا نافه چین است |

این محیط نور است که در دودی طور است
یا انجمن شاه که در گلشن فین است

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| نغمه بجایی نغمه رخت که غوغا زنی | ای خوش آنجا که ز باری پرستاری |
| هر که یارد کوشش نیست خدا یارب | هر که کاری کیش نیست با کداری |
| اگر اندیشه کلوار و گلش در سرب | مستوبان یافت که در پای لعل غاری |
| شعر و خوابه ما که چه پیش برسد | بند و را که جز این خوابه خردی است |
| رخت روزت بیکاری غفلت در | تا ز خورشید اثری بر سر دیواری |
| لب لعل مناز اینده که دولت شاد | این سعادت که در هر سر بازاری |

زاده از مجلس مارت برون بر که نشا
نهند پای در آن حلقه که چاری است

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| زاده از ره ند به خانه خمار است | در جوی که نرسد خرد و دستاری |
| رفش بی سببی نیست ازین ره که طرب | اگر در بر سر آن کوچه که چاری است |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| میرسد باد و باران گراست دلی | همه دانند که پنهان بخش کار نیست |
| ای رفیقان بسلامت رفتن کبر | که مرا تا به در بر معان کار نیست |
| غم گرفتار است فرد مجلس منواری | که امر و زور این میکند بهشت یاری |

نمایند بر سر کوی تو بود جای نشانی

بیلی هست بهر خانه که کار یاری است

| | |
|------------------------------------|---|
| از خواجهان گرامت و از بندگان خجالت | آنجا که فضل است چه پاک از گرامت |
| ما را امید خواجی به زطاعت | تو میدبند که امید بشن بجز خجالت |
| بجز خمر و نسی نپذیرند از معان | از آنکه بازگشت در گاه کبر یاری است |
| سلطان عشق خیمه برون زد زمره کون | ما را ازین چه غم که جهان بر سر یاری است |
| روزی که ز فکند من کاروان عشق | این چشم سینه از آن کاروان یاری است |

آسوده دل نشاط از آن زلف چرخ

کان در شکوه بر خرم خویش صد بلاست

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| مثال این تن خاکی و خاک آینه جیاست | بار بار ده که بنیاد و زکار و بخت |
| خروش و آله مرغان ز چشم زکس سبب | میرد خواب و درینا که خواب باز بخت |
| زبان سوسن پیغام یار کو به شادام | که گوش خلق نه ز غرور استماع خطاست |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| صفت تلخ نیاید برون از آن لبخین | عطار بر دوز تو لکس که مستحق غایت |
| امیدگاه منی چون تو کس شکست ندارد | که با هزار گناه هم بسوز امید و آیت |
| نیم باغ نشاط آورد که زک که این باشد | که ز خاک و ز سر و سپهر غایت |

مزار بارم اگر صد غایت آید ازین در

بقتضای سواد هم بسوز امید و آیت

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| خصل کل است و هم اسم ایوان گاه است | بجز صحن باغ در خوراد رنگ شایسته |
| زکس کواد من که باشد بوستان | چشمی که در قدوم شنیده براد نیست |
| زکان شاه که چه دلیرند و خسته سوز | دل در امان ز خسته چشمی سیاه نیست |
| حاضر شده آن صفت شرکان بر دین | حاجت بهر حق لک و سانس سپاه نیست |
| این چند روز حالت کین خست نیست | فردات در چمن اثری از کین نیست |
| بشر غشت بنده و عالم خریداریم | ما را درین معامله خریدل کواد نیست |
| بجز شکل جام و طاعت ساقی نذر ایم | بر ما اثر زک و شش خورشید یار نیست |
| هر کس بقدر خویش امیدش بطاعت است | ما را بقدر رحمت خالق پناه نیست |

تا با خودی چه لاف نه طاعت زنی نشانی

چهره این وجود است که خیر این گناه نیست

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| همی آتش کور خانه مات | که عالم روشن از کاشانه مات |
| آبادی مبرای خوابه رنجی | بهن کنجی که در دیرانه مات |
| کجا با حستان ز پنجره افش | نصیب این دل دیوانه مات |
| عاشقها که بر ما کردی امروز | روا بر ناصح فرزانه مات |
| هر جا شمع و مجلس فروخت | سزای سوختن پروانه مات |

نه برای نشا طاکیر باشد
شرابی جو که از میخانه مات

| | |
|------------------------------------|--|
| با که نوبت سی عشق و شرب است | از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جام است |
| بدان شایم دلکش که بزم خرامد | صبرش ناصح شفق یک گاه تمام است |
| نویسه وصل ویم بر سدر عارض و زلفش | که شب صاحب روز است روز در زلفش |
| بطاق میگردیم که بک بر نه اند | غم و سر در جهان هر دو کین خلق و حرام است |
| هنوز عاشق صادق نباشد اگر کشته شد | عطار منع و بدنه عتاب لطف که گرام است |
| بدون رخ ابرو شش عشق کویر که هنوز | اگر میوز و آتش کو میوز که خام است |
| شکفت آیدم از خوابه باده که کشته شد | که خون خلق حلال است و آب ناک حرام است |
| مراد است اگر نه شریب نماید | که ام عیب تیر از قبول طبع عوام است |

پانشاه مرادی طلب کسب ازین
سعادت دو جهان و شب این

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| له پروین شدن از بر و جهانم بخت | خیمه پروین زدن از کون و مکانم بخت |
| تن ناپاکم و این جان بخت نامک | زندگانی نفسی بی تن و جانم بخت |
| خلوتی کو که بر ارم نفسی دور از خود | نه بین دوری از بانی زمانم بخت |
| پریم و حسرت دوران جوانی دارم | نظری بر رخ آن تازه جوانم بخت |
| خرق در خانه نهم موزه و دست مبارک | گذری تا بدر در مغالتم بخت |
| یکره از پردی شیخ نه بدیاری | قدمی بر اثر خنجر کافتم بخت |
| سود بازار جهان که همه نیست زلف | من سودا زده زمین مایه زیانم بخت |

تا دعای شاد ازین پس بفراموش گویم
کنجی آسوده ز غوغای جهانم بخت

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| سرم خوش است و دو عالم بندگی | بهر چه بسنکم کوئی از بانی نیست |
| بکس نیاند از ارم بنحویش تیر کر | یکی خدا و یکی سائر خدای نیست |
| دو کون و هر چه در او بخت بیچونستم | که نیست من هستی او بقای نیست |
| شیم بروی تو که بخت تا سر چرخ | که چشم عالمی امروز در شمای نیست |

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| پهغم که خنده بازار و شمع در شهر است | شراب در خم و معشوق در سر است |
| کمی بطره شکین خویش خنده فلک | کمی به چرخ سیمین که کشتی است |
| نه دوست سیم و نه دشمن بخوابد لیک | از و چه بود که پکار است نه است |

بجز خدای چه حاجت مرشد لاکس
که در دغای شمشاد مدغای است

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| دقت آن شد که زمینانه بر ایم سر | لب باغ لب طره ساقی در دست |
| گفت زمان دست نشان از جوی | پرده بردارم و پروان بکلم بر چرخ |
| تا که آید بیان تیغ بر ارم زینام | تا که افند نشان تیر کشیم از شست |
| جام که زدست بخار است چرخ برین | جا که در مجلس راست چه بالا و چه پست |
| نه بین از تو نصیب دل از ازار است | بجز خرابی نکند هر که در این خانه است |
| تا بدانی که بجز کوی تو پر دازم نیست | بال کبنا و کوه دار سرشته است |
| عجب نیست که بجز سوی تو رخسارم نیست | که یکسوی رود ما می افتاد و شست |
| به بی نغمه زن و در زنی در محب | که چون بگفت بهم شیشه نشاید پست |

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رنزم و دیوانه است

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| خاک بار ابروی کش اثر است | چاک ان حسنه که کاشش است |
| ادب بندگی از خیل خرد و مندان جفا | عاشقانه سحر از عشق تو فرغ است |
| را و عشاق زنده مطرب ازین پرده تو | پرده بردار که زین خود ترا بکشد |
| مگر بد نام جهانم سحر ابات شوم | که در آنجا خبر از نامی و از ننگی است |
| دل چون آینه که میطلبی عشق طلب | عشق کم ز آتش و دل سخت تر از آتش |
| هر بانی بگفت آنکه نبوده شس کینی | مقصود نشود هیچ اگر بکشد |

عجب نیست نشاط از نو اگر تنگ است
هر کجا شک لبی نیست که دست است

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| جام لب و جام لب لب ز شراب است | فر داجه زبان ز آتش این جام پر است |
| کشم شب اسید من از سپهر لاف | کیوش بر آفت که بر زیر حجاب |
| سودی نه هر چند بگوئید با صبح | کو تا کن افغانه که دیوانه خواب |
| پکار چه داند که قوی پرده بر فلک | و آنجا که منم نیز چه حاجت بخت |
| در هر قد ممدوی تو آید بنظر لیک | در کام و کرباز بدیدم که حاجت |
| صد کج خان بود مراد دل و باران | تا دید که ششده که این خانه غبار |
| ببار بگشاده و جوانی نشسته | تا که نشاط از گوش اسید جواب |

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| که بوزیم آتش همه گویند نزار است | در غم جویم و از فضل تو ام چشم حلاوت |
| که بخوانی بطلا سر زخا در پیش است | و در برانی ز جفا روی بیدم بغاوت |
| که بخود هر چه کنم گویم است آن شرم | تو جفا می کنی در کجی عین و فاس |
| ای بسالطت که در چشم بصیرت نهرا | باز لطفی است که در پیش بصر قدر نهرا |
| آتش و دوزخ و آن چه بخت بخت | شعله از دل من رخسار از دست شست |
| و قهر عشق سراسر همه خواندیم ولی | آنچه در باد بنا زد است فراموشی |

شادمانی جهانست که فانی کرده
غم بر آن دل نبرد که نشا طش سجدا

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| آن طایفه است که بابت دلم است | فرخنده تر از آنکه گذارشین بام است |
| آسوده پدی که بگویت کند مقام | آسوده تودی که در آنجا مقام است |
| از پای تا بفرق بجام منی ولی | شادی نصیب کام کسی که بجام است |
| تشریف نیستی ز تو تا همان که رفت | بستی کاینات ز انعام نام است |
| باشاد آن قدس برآید در سما | امشب که ذکر مجید این انعام است |
| این حسن و نفوذ و غمی ز بزم تو | وین عشق خانه سوز شرابی ز جام است |
| روز و شب تو آید بودای دیار عشق | کان روی و روی آبی از صبح و شام است |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| زان شب که من نویدی از آن لب شیدا | بر جا حکایتت بگویم بام است |
| صد بار پیش فال دهم با تهمان | بر جا که قرع است زد دولت بام است |

بر خیز تا بساط طاعت در دنیا
جامی زن که ساقی دوران بکام

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| شاهد ما چه غم از پرده درو فلک شست | آفتاب و نهان از نظر شست |
| مردمان پشتر است که غافل گذرد | از حدیثی که هر کج و بر زن شست |
| دل بی عشق بهر لطف اسیر است | خانه بی خانه خدا العبد او است |
| همه داند که من بنده عشقم چه عجب | عاقلا ترا بمن ای خواجه اگر پر شست |
| من کی کرد که تا دادم او است | مین کی صورت چنانم داد و نقاش شست |

کر کشد از کجی باز کند زنده نشاط
اگر نقد بر بابت از لب جان فراق شست

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| این سر ما و آن خم زخمی در دست | چهره ما بر کجاست بر او است |
| حل شود این عقد های چرخ | رشته ما در کف تو بر او است |
| خواهد آید شش کند خواهد خراب | ملک در قبضه تو خیر او است |
| کشته او زنده ماند جاودان | آب حیان بر لب شمشیر او است |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| گر بر آهش خاک کرد و جان چه بکشد | خاک این ره باز در انگیز اوست |
| عکس تیغ اوست بر بروی یا | و آن خیمه مو تابی از زنجیر اوست |
| چشم ز کان بی سبب غور زینست | هر که شان نادگی از نیر اوست |

خاک کردن لنگ در سینه نشاء
فی سواران از پی تنجیر اوست

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| هر که اول دلبری را منزل است | انگهی دلبر با نه بی دلت |
| شاه از یاران کجا گیرد کنایه | هر کجا شمع میان محفلت |
| این جهان جور مخصوص تو نیست | هر که شمعین برین کعبه دلت |
| عشق در باغیت چه کاندازد | منج کشید بان دلوغان بخت |
| خواه بپذارد که عیب عاشقان | تا گوید کس نگوید عاقلت |
| طالب از اخستکی در راه نیست | عشق هم راهست و هم خود نیست |
| سهل گردد کار اگر از بهر اوست | کار با خود پرستی شکل است |
| دست صدق آمد بدون این عشق | زین پس افقون خرد چاه است |
| ظلمت از کیر کبر و خانه را | چون فروغ شمع آید ز ایت |
| در همه عالم کی حق بیش نیست | انگهی کثرت می پذیرد باطلت |

از خرد بگذر نشاط از عشق نیز عاشق از خود غافل از دوی غفلت

| | |
|--|--|
| گرچه مار پای می سر جرم و سر با پا خاست | خواه دید آنکه خریدار عیب با پنداشت |
| آنکه دهم داد اگر دستم بگیرد و در خور است | آنکه مسمم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزا |
| که بختم آید علیم است از خنثایه کریم | که بخواهد شیر باز است از باند باستان |
| بر خطا بگرد که این عدلت به شعلت است | بی تر بخت که این فضل است و شعلت است |
| و جنتی که تکرر الاسماع امسی واحد است | میت جز کرد و ولی صد طوطی در لعلت |
| این طلبکاران نعمت را با بیانی از پی است | دوست جو یا ز با با از پیش و لغت با زشت |

جز وجود شاه حاشا نعمتی جویشا
جنت از طاعت بخورید آنکه محتاج بکاش

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| شیر برست آمد و سرست زجا | باد ابلهش خون من را باد و صرا |
| مقون توام من نه بدین طلعت کوئی | آنگاه که بهشت است و صحبت و نشاط |
| و قی ز خرابات بخله کم گذری بود | کوثر نبود خوشتر از آبی که بجام است |
| شادی جهان زود و بدل نعم آید | آز آنکه نعم شاد شود عیش طم است |
| با نادمی خواه سپردن تواند | اورا اندر از ننگ و مرانک ز نام است |

دسوس خرد قصه پایان ز نسای
از عشق بر سپید که ناکه تمام است
بیری که از شست کدیم و خطار
با خشم گوید که تنی به نیام است

جوش از بوی در دل افروخته شده است

از عشق نشاط آتش افروز که خام است

قرار کار جهان بر مدار تقدیر است
عجب ز خواج که در کبر و دار تدبیر است
اگر لطف بخواند لک صاحب است
اگر بخت بر آید باز پنجبیر است
نه لطف خاص طاعت ختم لازم است
خدا را چه ظلم است این چه تاثیر است
زهی کمالی ابرو دان پر پیش
که هر طرف نکود و دیر بر تیر است
از ان لبان رو آتش او فعالی است
که که بر هر چه حکم شده با شیر است
بقید زلف بستی دل مراد دلی
که در کوشینه نبود سزای زنجیر است
زنا لبس کنای دل در آن سالک است
که است اگر از اژدها لهای بکیر است

خار و شش نماند از نشاط ارضیاتی

بار باره که کر زود میری در است

نوبت جدت و جد دولت نیست
عید پروران شهر بار قرین است
خطبه دوران بنام حامی ملک است
شاه دنیا بکام ناصر دین است

دست کرم ز آستین سول کرای است
بایستم ز آستان محال کزین است
صد رقص آستان رای هوای است
دست قدر آستین غم مبین است
عید اگر میرود چه باک که هر روز
عید جهان خسرو زمان و زمین است
دیر زنی ای عید ما که سایه حتی
وان در که از کوشش شور و زمین است
از اثر ابرو دست سیم خاشاک
باغ بهشت است و بزم هر چه برین است
شخص خرد خیره با فروغ چمنش
شخص به باشد که که سایه چمن است

از چه غنیمت کرد و آ که خود بتو شاد است

و ز که شود شاد آ که از تو غنیمت است

نوبت ضرری بستانست
عهد سرو و سخن در بستانست
ز کس از خواب گردیده کثود
که بران ژاله کباب افشانست
همسایه نفوذ از زلف نگار
یا شبی ز نگار بستانست
شاد ز می شاد که ابر کرم است
دیر کز او جهان بستانست
فاش از حادثه دوران پیش
که نگهبان تو خود و دورا بستانست
کرم عام تو عام است خلق
که شورش یکی بستانست
تو بخیر شتابان و قصا
از پی خشم تو در میانه است

تو بجز از خزان و قفسه نامی حکم تو در دیوانست

غم که از دوست بود به زلفش

درد کرد دوست به از دربانست

شما ز من که چشم جهانی بروی است

چهاره آنکه از تو بغفلت کشیده است

جان میبزم بوی سز زلف و لعل است

هر جا شکفته طلعت از طرف شاخ است

که خورده ایم باد و چو فدا دایم

لیل شایخ کلین و سطر بیزم شاه

بادیده کس فروغ تو پند زهی دروغ

بر عالم از نشاط نیار و شکفت نیست

روی یاکش از همه عالم بسوی است

محل انجام جز کشته آغاز نیست

نوش اگر کینه جوست لازم روی است

صحن صحن دیدم خایه سیاه دم

عشق کو آتش از غم منستی بوی است

کاش که از عشق خود می دوستی است

کبت طلبکار دوست تا که یاکم پند

فانش بگویم که دوست حاجت نماز است

جان بلیات دل چون خاتم است

اشک چشم عاشقان در روی است

کار مارا با کنایش کار نیست

طالب راحت بر حمت کو بار است

غم نخواستی جوشادی نشاط

هر که او شادی نخواهد بی غم است

سر نهادیم بسوی کسی کاین میبازد

که کل افشا ند کرد سنک ز چو کلاه

که بطوفان شکند با که بیل فکند

من بدادم و شاد بر بخ و شمع بسیر

از من ای باد که بخیل که کار را

اسیل کو آب اگر خاز بر انداز نیست

هر که ز خود آگاه است اگر ازین راز است

نفس روی دوست اسم اعظم است

این چو خورشید است و آن چون شمع است

عقد های زلف او خرم در خرم است

کنج در سنج و شادی و غم با هم است

نه بین سر که تن و جان جهان گیر است

بجل و ساق و میا و می باغ از دوست

ناخدا نیست که هم کشتی و هم صحر است

آنچه پروانه و لوت را در پراز است

غم دارد که که جرم زما آذر از است

چو نویسم که سزاوار پاشش بشه
معنی و لفظ و مراد و قلم و دفتر از دست

دولت شاه جهان باد خدایندیش
کاین فرد غیبت که بر خلق نیست یا کسر از دست

بهر نه و غالب که دعا پیوستی نیست
خواری طلب عشق که در آتش سوزان
دیوانه درین شهر بی سلا و دیده است
رهبر سوی دنا و دل و خون گمان است
لما از خدا غیر خدا ملتقی نیست
صد بر کل تازه چو خشکیده و خشن نیست
جز من که کبوی توام دست نیست
دل در ده این باد و یکم از هر جنب نیست

ظلمت بر درخت چو خورشید بر آید
بر و از رخ پرده که در خانه کس نیست

زان شعله که در دلم نهانست
کرد و در برابر از نهانست
اندام تو کلبه‌نی که غارش
آسایش دوستان ازین است
شوغم از و کناره کسیرم
آسوده ز قصد رهزنا نیم
انسر و زبانه زبانت
این سوز نه در غور پانت
خدا و حری و پر نیانت
آرایش بوستان ازانت
هر جا منم او میان جانت
اکاین راه نه راه کاروانت

ز غار منتهی هم بر این در
بارغم عشق سیکو از
کر خواری دوستان پسنده
در عزت دشمنان بخوانند
با عقل که عشق پاسبانت
بتر کشه آنکه ناتوانست
این خار گلش در پانت
این گل خورشید از خزانست

جسم زشتا اثر در آن کوی
کفشه سکی پر استانت

فاصدی مرده رسان در راه است
صبح عید است و جهان تاب جان
بر من و او پسیم عیب کن
چاه بار او درین و شب کیت
من از و انداز و شادی از و
عرض حاجت بر او حاجت نیست
دل من در گفت حضرت او است
نام از سوی کسی داشت نشانه
روز از آستن فرگاه است
ظرم از دولت شاه شاه است
جمعا مقصد من به راه است
راه یوسف سوی مصر از چاه است
دست چکانه از و کوتاه است
دوست از و خود آگاه است
هر چه از و دست دلخواه است
پاسخی طالب ازین درگاه است

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| ای جهان شمع هر جا محلی است | از جنات پر توی با مردلی است |
| چون منی را با تو بودن شکل است | در نه آسان با تو هر جا شکل است |
| بر نشان انگلی بنجا که راه دوست | کل از آنجا سر زنده کا بنجا کلی است |
| رو ببولش کن که روشش بوی است | بی قولش نیست هر جا مقبلی است |

نیستمان آیت هستی است

دلبری باشد بهر جا پدید آید

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| چشم صبا نظران خیره باین آید | که بهر سو گوی جلوه که جانان است |
| عکسها در نظر آیند ولی یک اصل اند | جسمها جلوه که آیند ولی یک جاست |
| دید عکس یک شب صورت عکس | عکس باصل عجب نیست اگر میر است |
| با جهان روشی یکسبغ بصیرت | کلیت است که روشی دو صفت است |
| مشکل است که مارا بنور راه برد | در تیر مشکلی از جهت او آسان است |

عکس در عکس که آیند در آیند چوین

شده در آیند و خود آینه زرد است

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| این چه دوست که سراسر آن کردنی | که با او دیده خونین در رخ زردنی |
| غرم آنکس که برویش زده است کردنی | و آنکه بر دل ز تو از هیچ برش کردنی |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| مقل در گنجشکش در نی گنج است | این دغل را بجز از عشق هم آردنی |
| پادشاه من کش و زباجان جهان کردنی | دوست جو یا ز حاجت بجهان کردنی |

تو اگر مردی در طلب در دنیا

در دهم مردی می طلبد مردنی

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| خارا از آن باغ پای دل است | که کل و کلین آن از کل است |
| چرخ خضر در خشیه ز دور | یا که تنی بکفت قاتل است |
| مشکلی نیست که آسان نشود | مشکل اینست که خود مشکل است |
| آتش افروز بنهارش نظری است | بی سبب نیست که اوایل است |
| خیز و در خرمن خویش تشنه | تا به پستی که چاه حاصل است |

بی نشا طاکه نشاید دل دوست

نی غم آنکه نکشید دل است

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| نه بین در کخ دل با چشم جان می بیند | در جهان با چشم صورت چوین می بیند |
| دوست بچشم ترا ز اول چو بگوید | دشمن دل بودی یا نیک خصم جان می بیند |
| تو کجا و مهر و کین من از سودا می بیند | که بخود نامهربان که مهر جان می بیند |
| تا به چری می جوان یارب نه پی افنی | کافست دین و دل پر و جان می بیند |

باقی چو کائنات صفت ای دل برین برادر
چو کوهی در بساط کوه دکان می سپند

صد نشاط آرد از کجی هر می در زمانه

سر کاران بنشین که زمین پس را بجان می

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| چشمتانی از پی من تو که رنج شد بخت | کمن آمد در این دشت که او هم بخت |
| تو که پسندی من چکنم که با پسند | نشوم نکو که در دم من و لایق کند |
| تو که گوی از من سرخوشتن کبر | من و چشم اشکبارم تو و لعل تو خند |
| دل زاهدان توانی سیری زان خبر | که بنویسد غافل ز تو در خور کند |
| تو که خرد گری زمین که چه پری | من دوست کویت من تو دوست بلند |
| دکرای اول و ثانی میا طالع طغان | که لطف می ستاند و بقر می دهند |

تو چه غم فرا تا علی و چه بی هنر غلامی

که هیچ میفرستیم و زمانه نبرد

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| هر که اول با خدای مطلق است | نا خدا موجب و دریا زورقی است |
| غرق در دریا بسی جوید کنار | چون کند آن کو بخودست غرق است |
| مینت باید شد ز خود آید | سلب خود از خود صدیقی منق است |
| جان ز جانان تن ز خاک آمد برودن | هر کجا فرعی را صلی شوق است |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تن بجا که جان بجان شد حجاب | هر مقید از حجاب مطلق است |
| تن چو چکان شد هر پوند و بجا که | جان چو بی تن شد بجانان عشق است |
| طنشش کوهی بر آید از نقاب | که بر دوش نا بلال مشرق است |

نور را طفت چنان سازد نشاط

آنگو باطل دید پس نای حق است

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| جان و جانان دل و دلبر هم است | تن اگر دور بنامد چه چشم است |
| چشم و زلف تو بیاست گشت | در نه از سبیل و ز کس چه کم است |
| سینه با مهر تو آشنگه است | دید و با هم تو بحر الارم است |
| پستو من من نیمه با تو تو ام | پستو با تو وجودم صدم است |
| تو کرم سبکی ارتفع زنی | من اگر جان نشانم ستم است |

کو این شهر دل است نشاط

که در آنجا دشت طوطی و نه غم است

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| حاجت بر من حاجت و طهارت | آنجا که جد و دست مجال است |
| از شکوه عشق مثالی رسید است | جستم ز عقل چاره بجز شامت است |
| دل داده ایم و سر کمندت نهادیم | سرا مجال از تو و دل طاعت است |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| سر تا سر جهان همه دشمن بود اگر | دارا بفرودست کسی در خیال نیست |
| از لطف و خال عاریتی دل جوی بود | و دنیا مجرور است که او را جهان نیست |

این را بچرخ ز غم از کشتن لاداد
دل با کسی سپارد که در زوالت

| | |
|--------------------------|------------------------|
| چو غمت گشتی نیست | سید تو ز قید رستی نیست |
| چانه شکسته ایم و خم تیر | این توبه در کشتی نیست |
| کردی که زدا بختل خیرد | بر دامن ناشستی نیست |
| عقد می که توان گستن دورا | در مذهب عشق سبستی نیست |
| مهر از دل است و اما بدست | چو سستی و کشتی نیست |

چو زلف دوست دارد
این عقد در کشتی نیست

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| بعد ازین فارغ دغوا هیچ جهان نیست | سوادش دل که نیش ثادان نیست |
| ساده لوحی را که بدوست که نیش عشق | خود چنانم بانو با خود کفایت نیست |
| هیچ کامی ز تو چون حاصل نخواهد مرا | زین پس منم جام دیگران نیست |
| چون بر خشی زان دست است این ترا | سر کران کاهی دگای مهربان نیست |

هر زمانه که چو دی شدی درین نشاط
در جهان بود ز نور و زبان میگوشت

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| مثال هستی با هستی روان تن است | روان حقیقت هستی و منی بدن است |
| ز صفت هست بودنه صرف نیست پیر | ز نسی خوش را ز نسی خوش و نسی نیست |
| نهیست نه نسی نیستی نیست نبود | نهی جهان جهان من چه جای نیست |
| هر چه صد که گویند او منت و من و | هر آنچه هست نیست و هر آنچه نیست نیست |
| نکس شخص و غلام و ندیم و مجرور نه نم | که ظل و شخص و ندیم و مجرور حریف نیست |

کجاست کس ز دین صفت نداشت
بدل گویند بهر دل ولی که من نیست

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| پرو ز هم کرد و ما نم نیست | پیشان خادم سالام نم این است |
| نه توانم برید از وی نه پوست | که هم جان هم بلای جان نم این است |
| به غم زین ره روم با ز کردم | که هم غم از روم با نم این است |
| پای نیست بهر تشریف فرس | که هم کشتی و هم طوفان نم این است |

مسیر بخور بم صد گل بدارم
نشاط از غار کرد و جهان نم این است

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| ما هم چو دره برنگد ثواب چیت | اگر چو در حساب پادشاه چیت |
| برم وصال یار و من مهربان و باز | در جرم که در دلم این اضطراب چیت |
| کار می کنیم کاین شب بخت بد | از بیدار داری روز حساب چیت |
| از رنگ غیرم از چه کشتی جور یارست | ای عشق در چاک منت این شب چیت |

کرشم و می کشم برین شاد

کمبود خوار تو نام خواصیت

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| سلطه ما شکران جسد موت | وقت دلی بخش که گرفتار است |
| اورد و تر کاشش چو ز کان شوخ | بج کشش و بیزن و فتنه خوت |
| دلبر ز دست و دلا و بیزن م | سرکش و بر خاگر و شد خوت |
| عشق منش بر مهر آورد | ز م کند آتش اگر سبک دوست |
| عاجت مطرب نبود تا نیز م | شاد شیرین سخن بذله کوست |

بای کل اندر این شاد

وقت سری خوش که بزن خاک است

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| روز نایش در آیش وین و سب | روز نایش فصل در کم و بیل و سب |
| مطرب بکند ری مجلس بر این سب | هر کجای کوی حلقه ذکر است و دعا |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| هر کجا دل به پندندی و جدت و ثبات | هر کجا دیدار و روشنی و نور و سب |
| من به جرم و به غم نوب محضت و کشت | من به درد و دو چاق و غلج است و دشت |
| بجایان در از خیر و کوشم بر سب | می نهستم کاین سلسله از زلف و دشت |
| جان به نثار می میدادم غافل که هنوز | تسه کان نکش را غم او جان فرشت |
| تو کجا عشق کجا ابر دل و سجان خدای | ما صفا دانی و در کوشش بی پرواست |

از جمال تجال تو لا حسنتم

کاین می جواب را بنده و نوبت

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| خبر ننگ ساری دل و جان با غم و تپ | بویک شاد تو بی دل و لبان نگرشت |
| نپری و قوسی خدی که برق لبیدن نوک | که یکیم و ملاکین بر نوک انب و قوس |
| من نه آن عرقه که از مهر بر بندش کبار | من نه آن تشنه که بر کبش بندش نگر |
| تشت نیکم عشق چه بجزان چه وصال | و خوش ز بند کیم لا بعبا و وصال |
| منظری و یک فی سب و سب | منظری ذکر فی کل عباد و عبادت |
| چو در کج و در مهر تو کرده است یقین | عاشق که نشاد از تو بر سجد زجاست |

پنجم از بند نند خواهد بر بند عشق

با دو کون و دهر ساهتی شیرین جرات

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| کشتن با شتاب هستی با ح | اقتلونی یس فی قاتی جناح |
| حج سیم رنج من قدح | قدح سیم ام علی من قدح |
| لن شالوا البر حسی شفقو | را بدن از روح و سخواران روح |
| انفاح العین فی نصب السهام | انفراح الصدر فی طعن الرماح |
| الرحیل است الرحیل یجادون | یا لکم من تموا هذا الصبح |
| مهریهان است و غلظها بدید | لیک ثوان فلع این ره بی روح |

آسیا جلد و دل و کبر بر نه
هم بزم لیل با کج هستی با ح

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| هم نه زدن زخم و هم سن ز شاخ | ساقی با باد و بستان بزرگشاخ |
| دست ده کف که دو نمی کشند | این می درون شیشه این کل فرزند شاخ |
| خبر اجمال دلم و خبر با مقال دوست | تشرید و خوشتر و سیاه در صلاخ |
| یکو سب درخت بید که از حیل | یکو باز بارش اید که الما رخ |
| کو نه ضعیف باش اگر است دل تو | کو دست بکش اگر است دل فرخ |
| با کام دل منو و مراد دل حبیب | با را کجینه مجور و سبغلاخ |
| طهران سنگ بر کف دیوانه جوشا | بر کجسته و سپیده نشین در کجای |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| عاجی دارم و عاشا که کجست آید | حجت آنکه که کجست آید چه دیار آید |
| سخن از پای من خواست نه آنجا که | من بوسف تو چو کم که نزار آید |
| پاس دل بایه پس لبان در بروست | هر چه در دل گذرد به که بکش آید |
| خیل شانه در پوشش هم در شند | چه عجب سبزه که از مهر تو آنجا آید |

وقت در صحبت باران در دازد دست
این زیادت که چون رفت و کار آید

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| جل از صحبت فزانه چند | من و دیر اند و دیوانه چند |
| ز غوغای غرور من نه یکم | در بیغ از ناله سنا چند |
| لعل از صحبت انس و کام | خوشا میخانه و چانه چند |
| بر پشت در و دل میگویم انوس | که در گوشت بود افشا چند |
| جمل شمع نامه و بر سو | از دشت نجان پروانه چند |
| دل و جان کرد بر باد غم | ز ملک شاه کم ویرانه چند |
| بیاد آسپش انجمن را | چه با کار جان و بد پرانه چند |

شاه آفر برون نه کامی از خوش
تو خود پایت این غمنا چند

من دل را بجوئی منزلی بود
که در سودلی با سپیدی بود
چرا خود عشق زینان مشکل افتاد
که آسان شد از هر مشکلی بود
میان بجزره کم کرده را
چه سود از رهبری بر ساحلی بود
دل از پیش و من از پی ناکوش
شبیدی رهنمای بسلی بود
باز حیرت ز کوشش رسته
که هر کامی ز راه منتری بود
بدون از هر دو عالم راه جستم
ولی از عشق کام اولی بود
هی که می سوزم ازین غم
که یارم دوشش شمع غلی بود
بهر خونی و مهر بر شمش
همان ز من زبانی دلی بود

تلاطم شب کرد و لاله شد باز
که دیدم چمنش غالی بود

دل ز سرگویت بوس خانه نذر
دیوانه عشقت سرویرانه نذر
بهر محنت و غم زده باین خانه نذر
این خانه کمراد بهیچانه نذر
همانچه غم که کند محبت شهر
ستیم از آن باد که چانه نذر
دل را هوس محبت یافت بپند
دیوانه سر صحبت دیوانه نذر
مشهد دو عالم جبر از ساعده حدت
خوش باش درین بزم که چانه نذر

از آتش مشوق شرابی بود عشقت
شبی که میفرود خسته پروانه نذر
و اعلا سخنی گوید و من نشنوم از دی
دیوانه خبر اکوش با فانه نذر

بکیار ندیدیم شاد آید ازین راه
این کوچه کمراد بهیچانه نذر

نه دست من چنین بهر لاکم دست کرد
بعد میگردانی بجا کم دست کرد
از آن لاکم که تیرسم بر باد و فوج شد
چونید و کردی بعد از لاکم دست کرد
دره چاک که بیان در کف لاله دانه
که دست عشق پاک از چپ لاکم دست کرد
دی بر باد اگر خاکم ز دانه است بخاری کم
که با شرم من که دستی لاکم دست کرد

تو خرسندی که از قلم غم فارغ شدی من
که که خود کرد اکثیری ز خاکم دست کرد

اگر این دست غم غم فرون خواهد شد
اگر این است دل غمده خون خواهد شد
میکنند زلف تو که سلسله داری زینان
عقلها بر سر سودای بسوزن خواهد شد
بلوه سرو و با پوشش من را غولیدید
ز ابد از خرقه سالوس برون خواهد شد
مویک عشق جهان تا بجهان خواهد شد
رایج محفل یک کام کون خواهد شد
جان برون میرود و میرسد بی جان
کود و نای که چانه برون خواهد شد

دولت حق جهانگیر تو این رخ کر ملک شایسته که هر روز درون خواجه

در بجای بی زانو بنشیند

با کسبیل سوی کل راهم نهد

دل عاشق اگر عکین پسندد

فی صید دگر مرغان پسندد

ز کاشن تا بزم شایسته رسد

تو بادل باش و بادین باش

کسی در دو کی در مان فرستد

کسی ز هر دو کی تریاق بخشد

پیک غم صند شاد آمد از پی

چه غم وقتی اگر عکین پسندد

این کو یان که بای دل امل نظرند

عاشق را ستوان داد و دل غمزداد

پاک کن دل ز بهر لاش و آنکه بدی

بای بر فرق جهان بر کعب چسب

غم کاریت بیاید که در آن شادی است

خطا که در شایسته شش چون رودنی

من و باد و هوا که می تو سرگشته چین

عادت آورد و با فوج خزان خیل بار

آب جیش و تبدیل و خود پسندی

جز از نستی خود غنی چه جوید ردا

باغ در سایه سرو سی دولت دین

شاد و در سایه شایسته خورشید فرو

از سر کوی سلامت سفری بیاید

عشق در دعوت آمد و اید لبتاب

لوح دل بر سر از کرد علاتی است

روست بر خصل از خاک باری که خشم

کر چی خستد و در ماند و بسکین و غم

چهره بمانی در آن زلف و چشمه رخ

صبح عید شاد از پی تو باشی

در زشادی و غم کار جهان در گذرد

عاشقان بجز از نستی دور قمرند

یا بهر ششکان تو چنین در برند

ایمان غم سر از نیت فتح و طغرند

عکس هر دو کل و سرین و چین و هر دو

آب و آینه نه در حوز و حیرت صورتند

بر سر راه سلامت گذری سپاید

که خون بگوش و صبری سپاید

شست و شوی بگو در چشم می سپاید

یاد کاری بر رخ از خاک دی سپاید

زین وای خضر خدا گذری سپاید

افرا این بره شبان را سحر سپاید

یخت لایق که از خسته شری سپاید

فریفت نزد ابرو تا که عشق

تا توان جانی و انگه بری پیا

هر چه جز ذکر تو افسانه طایل بود

به کس سپید و دیم دل از دست شد

از طلب حاصل این شد که کنون دانستم

ستم جبر ترا نیست علاج اراده بوصل

کرم کوشش با نماند هیچ که خود او

دل قوی کن که در این هر طایفه است

هر چه جز یاد تو اندیشه حاصل بود

کامیج چشم و ندیدیم رنگ لعل بود

کامیج را می طلبم بی طلبی حاصل بود

ارضه ستم از نیم که باطل بود

سرخ دیوانه میگردم اگر عاقل بود

هر که بگذشت قدم کار بر و شغل بود

از تعب بخت از آن یافت نکلا

سر دانه گشت سرفراز که با در کل بود

هر نفس مجلس یادش سطر می شد

پر تو ما و ز روی تو حکایت میکرد

شرح الطائف تو آتش مجلس میداد

هر نفس شوق می آید تو از غریب گشت

من می دگر تو سیکه دم صد بار فروز

تا کجا ذکر می از آن زلف مجرب می شد

ظلمت شب به زلف تو بر می شد

ذکر اوصاف تو پیرایه و قمر می شد

هر زمان بهر من از روی تو کمر می شد

می شنیدم که در افلاک مگرد می شد

دری از دهنه فردوس مجلس کج بود

از دمای شاد ز ذکر تو سبید فروغ

بر من دور کوشش افشای رخسار و ناز می شد

شادمان غمزه و قمر دکان و شاد بود

این جهان خود صورتی موقت است

گر بپایند چه شادی و بپایند چه غم

این من غمزه ام که قبل روضه طوس

کرد با من سر کشیده بلبل و سوس

سر بر خواهم دید چه میسر کاری می شد

چاک کردند زبان خاک نشاند به چشم

کام دل بهستم و کردند بر اتم و لی

غم و شادی جان من که چندی پیا

باطل است که می صحت از اصداد

خاک آن که ازین شادی و غم زانو

در می زعفران به خشم بر خیم بکشا

نقش بسته و به پیش نظر هم نهاد

سپیدم که به بن بخت با هم نهاد

ایک جهان نظری جالب دل بکشا

سوی درگاه شهم باز خواست داد

ایک بن خرم و خاک در شاد شد

خون و مار و مار و مار و مار شد

خیز از خون دل ما که در کین دارد

تا که اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد

انگه با دست بجزین دل سنگین دارد

وادی عشق هر کام صدمه بین دارد

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| عقل با عشق می بود و ز در اوصاف | اسب تازی چه زیان از خر چوین دارد |
| خواجہ راست غم دشمن و مار است | هر که منی دل را زایشه عکسین دارد |
| لشکریان غش را گذر دوست نک | اگر حدیثک شکر در لب شیرین دارد |
| ناز لیلیش از خواب باید چه عجب | هر که در خانه درخت گل و نرین دارد |
| باغبان کردستان کباب پگاه | باز کوئی حذر از غارت گلشن دارد |
| یا نه سر کعبه پای تو یا بر سر شیخ | سپ تو خاکش بر آن کوه سر بایز دارد |
| اوبرا شکم کران من نکران بر ویش | من نظر سوی مهر او جایت پرور دارد |
| نظر خواجہ با ناز خدمت باشد | در نه با سبده چرامر و چراکین دارد |

در چه شهر چوین صاحب ناله
که رحمت نظری با من مسکین دارد

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دو چشم مست تو فرنگ بوشیا زیند | دو بند زلف تو زنجیر رستگارند |
| بوش چو که از شر م عشق و طوطی حسن | هر طرف که خرامی نقاب دارا نند |
| کدامی کوشه نشین چه لاف هر دم | بشر شهر عشق تو شهر بارا نند |
| چگونه منع تو ام تر از الفت خلق | امید گاهی هر سو اسب دارا نند |
| مید و انگ و لب جان پند دل با نئی | بین که بر سر رخت چه بی قرارا نند |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| شبست بخت من ویا زلف او کجاست | سبده سر زنده کاین سیاه کارا نند |
| بناک شود چه بیماری می خسته بجا | چه کشتار تو در انتظار بارا نند |
| چو پشت برده مقصود میر وید چه پاک | که من پا دره داین سهرلن کارا نند |

جهان بخت شده نشاد و جا گذرش
خوشست مجلس و یاران بکام بارسند

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| من بجان زنده و جان زنده بجان باشد | جان که جانش باشد تن بجان باشد |
| اگر در صورتی میان که من خیر است | چو بخت که در صورت زمان باشد |
| دوم از گیت میر سید پر سید گیت | اگر که بر کوب من بند خشن باشد |
| دل مجموع درین صبح ندیم کبھی | کرا انگس که ربا و نوریشان باشد |
| نوشته اند بصد زایشه زهم گشاید | مشکی را که یک جرم می گمان باشد |
| کج و رنج و غم و شادی جهان در گذشت | عاقبت است که در اندیشه پایان باشد |

یار باین مآذ کرم پرور در ویش ناز
آجانبست جهاندار و جهان تابا نند

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| سوی جانان جانم از تن میسرنند | در نفس مرغی کلشن میسرنند |
| ایم از این خار و گل در باغ نیک | این با جوان آن کلشن میسرنند |

این سید زلفان چو طراران ش
دل ز مردم روز روشن ببرد
آب دود زلف خواب آلود چشم
خواهم از سر تا پایم از تن ببرد
عاقلان آبی بر آتش میزنند
عاشقان برقی بجز من ببرد
فاز این کلزار دامن گیر ماست
علل و سناکان بد من ببرد
عاعت شام ز چو کاس سبزه است
کاین حرفیان کوی از من ببرد
شیر باز بجز را طلعان شهر
کو کجوزن بیزن ببرد

دل زاری در زمین جوان نشاط
کردل از شکست و این سپهر

تا کی این مسج و این شام مکرر بگذرد
حیف باشد عمر اگر در میان بر سر بگذرد
ای خوش آن صبح کردنی نور بزم
و آن شب دلکش که باز نمی معبر بگذرد
ترسمت ای خنده دامن کوی سخیخ
خواب گذاری ز سر تا پست ز سر بگذرد
کوش تا جادو در زمست نانی دهنم
بگذرد و آخر چه سود از آنیکه خوشتر بگذرد
خمیه بر روز دل سلطان عشق آلودی
سالها ماند خراب سجا که لشکر بگذرد
باورم آید که آبی جان چیده جادوان
چشمه حیوان کراز خاک آن در بگذرد
چاک سازد عشق اول سینه و آنکه عابد
شیخ عشق آید بر آنکه ز منفر بگذرد

زندگی بی جان نشاید کرد در عالم نشاط
بگذرد از عمری که دور از روی دل بگذرد

عشق از اول خنده تن میکند
خانه روشن جود ز روزن میکند
انچه انشته ام کاش شگلی
زلف و لبر دام از من میکند
تیر و روزم لبیک بر شمع را
آهیم از یک شعله روشن میکند
شیخ عشق از مغربان بگذشت
رشته چاهل بوزن میکند
شوت آتش عشق فرو دست پس
اگر آتش رنگ گلشن میکند
نفس اگر درین تن آمد کو بیا
عشق کار صد منت میکند

فاز این کلزار و دامن نشاط
هر که نمی ببرد من میکند

روز می خرد خست از باده چنان بگذرد
خلق را در تو خجسته گران خواهم کرد
خاک پایت که بود عالم طرد خور
مرصه دیده صاحب نظران خواهم کرد
دست در سلسله خم بخت خواهم زد
هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد
سر کیوی تو در دست صبا خواهم داد
درد دیوانه جهان رنگ فشان خواهم کرد
ده دین دشت سر تا لب خواهم چمت
قطع این دشت کزان تا کزان خواهم کرد

تا تو نیم مسین کند و دولت شاه
هر چه کوی کند و کون بهوان با شوان
هر چه کوی کند و کون بهوان با شوان
هر چه کوی کند و کون بهوان با شوان

نشدن عیان این زبان
کشمین پس تو بهشت جوان کشتا
هر چه کوی کند و کون بهوان با شوان

و فر دشت سر سر سوخته
دیده و کوشش خرد او سوخته
شد سخت از دیده نامید جهان
هر چه کوی کند و کون بهوان با شوان
تا شود شایسته و بدار شاه
دیده و کوشش خرد او سوخته
بندید تن ز بهر ریختن شایه
در میان آتش افروخته شد
تا چه آتش بود که یک شعله آتش
عاصل کونین در هم سوخته شد

تا چه آتش بود که یک شعله آتش
بهر آتش و جوی خون انداخته شد

که در می باد بر آن زلف میخیزد
د فر معرفت آن به که بشویم بگوی
باز باریب دل آشفته چه بر دارد
که در جنت حسن اوراق وی زبر دارد

در نظر بازی مرکبان تو احوال دلم
دیدی پا و سر را گوی جزا بابت چه دید
اشر طالع من روی فردان تو بود
شمار از لطف چنان فرق توان کرد که

لطیفان چنانچه چو نیم شایه
در دمار اینجور او کیست که باور دارد

برین در که کی را سر شکست
در دین خانه جز پرودن نیست
تو که آرا هم جو فی دام شود رام
چه غلم است این خدا را کاندین
خدا یو عقل را کشور گرفته شد
دل آواره شکستن کرد تا باز
کی آند را دید در شکست
اگر بشود دریا در شکست
که مادر اندر میدان شکست
مرا هم تو به هم ساع شکست
امیر صبر را لکر شکست
کجا طرف کلاهی شکست

بگو شتم بی لبش ز شبنم خاند
بچشم بی رخش ز شبنم خاند

عمر گذشت و ماه است بخراجه چند
به که بایا و کسی صبح شود چندی

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بحقیقت بود در همه عالم خبر عشق | زند و در ندی و غم و شادی را و پای |
| ز صفا بدید حاجت بود در ره دوست | خواجیه بخیر و بدی و نای خود کاشی |
| طبع ناکلی بنه و چاک بر افلاک انداز | میرغ کز با هم برآید چو بود با |
| شیخ را باک که از طغیان فغان بود | من چه باکم بود از سر زشتی چو |
| غم زلفت به با کوشش سر فکند و باند | کز دل غمزد بودش تو چو چمن |

آتش بر سرین کوی برافروختن شاد

در نیکر دولی از شعله و آتش چو چمن

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| دل از پی خلا شد و کامی خلک کرد | جان پرده هوا شد و کامی رو کرد |
| این عمر بوفان مکرش غمی بود | که ناکدشت غافل و در برها کرد |
| آوخ که دست مرک کربان جان گرفت | این نفس شوخ دامن شهوت را کرد |
| ز دولتی بام که از نادان بیخ داشت | نه نفعی گذاشت که بر اعلا نکرد |
| مشکل که مبدد فرق کند طاعت از کلاه | چندین عطا دید که کوفی خلا نکرد |
| که خاک شیخ رو بیکر تر بار داد | مرد و دلا می دوست مذار از بلا نکرد |
| نوحید که طلب کنی از عشق چو که عقل | چون بولان نذیر کی تا دوتا نکرد |
| ز دانه و با تشکر سوختن شاد | این دل پرور کار من اکنون چاک کرد |

| | |
|------------------------------------|--|
| راز ناخوتیان بر سر بار از افشا و | پرده کشا ز در خانه که دیوار افشا و |
| یار در خلوت ما بود بعد پرده نهان | پرده برداشت چو از خانه ریا از افشا و |
| آن خرامیدن دلجوی کز برب جوی | سر و آرزو ز بد پیش که ز در خانه افشا و |
| علم یایم و لیالی مذهب بدین | هر که را کار بدان طره و حصار افشا و |
| دیدم دور از توینا بود و دوی خواجیه | آید اکنون که بدید تو شش کار افشا و |
| در حوز سکر تو ام نیست پانی چندان | که دبا غم لطیفی تو ز کفار افشا و |

دام شد و بر چرخ سازد که امر و نشاء

سجده داشت که در خانه نماز افشا و

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| ای مبارک شب فروز اسب | صبح شو صبح که خوشبید و مید |
| حق مکان بر زبانش کرفت | سر و سر از کف بیخ کشید |
| دل نشست از قبل منظر چشم | جان بوی روزن لب جای کردید |
| سر ز پا شکر آمد و جوشش | قد می چسبید سر پیش دوید |
| که بلا کوکب اقبال جهان | گشت از موکب اقبال پدید |
| تخت بر نه که سلیمان آمد | جام بر گیر که جمشید رسید |
| جدا موکب منصور عزیز | مرحبا محمد مسمون رسید |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| کر دان غازه چنار علم | ناک آن غایه طره عید |
| بر دای بجر که روی کوسیده | بزی ای وصل که روی کوسیده |
| سر نهاد دست بر کاه نشاء | |
| راواک شدن غم میرید | |
| لاحت از دست نیاید کنی باید کرد | در دل دوست هر جلیه ره می باید کرد |
| منظر دیده قد مگاه کدبان شده است | کاخ دل در جزا ورنک شنی باید کرد |
| شعشع و سزاین نفس متع سحر زد | زین سپر خدمت صاحب کلای باید کرد |
| روشان فلکی را اثری در مات | عذر از کردش چشم سبی باید کرد |
| شب که جویش به جاشاب نماند | قطع اینر خط با نور می باید کرد |
| خوش می میرد می غافه سالار بر | کدزی جانب کم کرده ره می باید کرد |
| زنجی صف زود ترکان سیر باید کرد | بصف دلشدگان هم کنی باید کرد |
| جانب دوست که از نخی باید داشت | کوثر خضر تبار نسبی باید کرد |
| که مجاور شوان بود پنهان نشاء | |
| سجده از دور بهر صبحی باید کرد | |
| نرود ایدل که شنند و جهان باز آمد | |
| انکه سر در قدش بود سر از آید | |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| خواب بگذارد سر طالت خوش بید | بند بر داند پا نوبت پرواز آمد |
| رخت دیر بر انداز که نقد بر کسید | رایت سحر کون ساز که انجیز آمد |
| مملت ریخ و تعب زود با کجام | نوبت عیش و طرب خوشتر از غلام |
| برده برداشت ز رخ شاد و طرب لب | نقد در پرده ولی پرده در راز آمد |
| میر سید پس از نوک بیخون سید | عیش و طرب با طرب با طرب آمد |
| زنجین در قدم شغل آراست نشاء | |
| لیل او از بر آورده که کل باز آمد | |
| کر از رده کرمست لای پسند | چه خوشتر ازین کو بامی پسند |
| هم او دشمنان را عظامی کرسند | هم او دوستان را بلا می پسند |
| چه دانیم ما خوشش که مات باخو | خوش است آنچه بر باغ می پسند |
| چرا پای کویم چرا دست باز م | مرا خواجی بی دست و پای پسند |
| حطای من ای شیخ بر من چه کری | مرا غوا و با خطا می پسند |
| طیلسا به رمان در دم چه کوی | مرا در دا و بی دوامی پسند |
| نشاط تو انا و پسات بارت | |
| بر دنا تو ان باش می پسند | |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| زین پس جان غم با بیکت | نوبت چانه عهد جام شد |
| در شمار خاصه کان مردود است | هر که او مقبول طبع عام شد |
| بی رخ و نقش چار با گذشت | تا شبی شد صبح و روزی تمام شد |
| رنگ بدختر کشی از سر نما | اندر آنکه مرغ وحشی رام شد |

در رخ گشتم قشام جان نشالا
آن هم اندر کار یک پیغام

| | |
|-----------------------------|---------------------------------|
| رفت حیالتش ز دیده کو بر آید | ماه نماند چو آفتاب بر آید |
| نفت بی شکار و دولت ناکاه | دوست بهر وقت بی خبر آید |
| سخت مرغان شوخ و بخت بجا | خیزند بیا که نوبت سحر آید |
| شام بعلت گذشت و صبح بخت | آنکه در خواب روز بهم بیدار آید |
| خل کی برده پیش بربند | برده بر منکر که عشق پرده در آید |
| روی شاد بهر جور طالب مقصود | زین در اگر وقت از در در آید |
| وصف زمان نشالا پیش و نیست | پیش تر آن کو صدق پیش آید |

نفت از آن بهر زخم و درویش
سایه زدن کنیز خشک و در آید

| | |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| بوی جان از نفس باد و سبب با آید | باد سبب باد و جاری در کجائی آید |
| دوره عاشقی اندیشه زگر ای نیست | کز پی کم شد کان را جفا می آید |
| رحمت خواجہ تبصره دیرت کند | کر پادشاه خطا با غلط می آید |
| یخ بر دوار که مر حلقه زمان بر در ما | هش از روی قویای ضیا می آید |
| عاجی دارد ازین دلشده بربند | که بهر جا قوری او زها می آید |

مزل دوست از آن بوست که برت نشالا
منجی است بهر جا که کد می آید

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| با رخص باغ ز مرآت محفل کرده اند | عکس اندر کار شاخ از آن شایب کرده اند |
| راغ را خرم را تا بر نیم ستدل | راست همچون ملک ثابت با عادل کرده اند |
| آبر باشد سر طغان که فرسان با و | صبح آتش مشتبه و سلاسل کرده اند |
| انگیزی شاد و بهشاید که نشان بکنند | کرده اند اول خراب بنگاه منزل کرده اند |
| خزیمهای چمن بوی گل درنگ سخن | انگیزیهای وی امروز حاصل کرده اند |
| نچه تاثیر است در پشیمان پزنگ | کرنگیهای حکم صمد پند و باطل کرده اند |

حسب بر دزدان نشالا رنگ بنامی کو
زانکه با صد خون دل این نام حاصل کرده

| | |
|--|------------------------------------|
| بهار و مویک مسور شد و دلف بزم آمد | شکست به قرین ز با شکست غم آمد |
| بظافر رستی شد زوی بیغ کرم بود | که این کرامت کشتن ز فضا ان ستم آمد |
| ز چهره پرده بر نشکل که عید طوطا شد | بجاسم آمده در اسکل که روغن جم آمد |
| نمودن اینک نظر می کند بجای شرق | که بطلعت در نقش بین که صبحدم آمد |
| چه راه بود که هر کس که پیش رفت بر نهاد | پرسود بود که هر کس که پیش برده آمد |
| کام نرسید که مرا حاجت است و روز وجود | خجل ماند ام اکنون که نوبت کرم آمد |

بکلیت در کس حاجت و شاه جان
که معیاج نشاء رخسار دستم

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| آمد آن سبیل که چاه و من از جا ببرد | خانه ویران کند و دخت بصر ببرد |
| روزی از دشت رسید بخیران ترک دایر | شهر برهم زد و جسمه سپاه ببرد |
| او نمی نیت صبد گشته برون طریق | کودکی کو که یک غره دل از جا ببرد |
| مادین شهر بفرزاد خود دیدیم کسی | که کند جابلی یا دلی از جا ببرد |

قوی از سمت می کشد دست نشاء
زمینی میرو از مار که خسته ببرد

دکترش باید تو ام باد حکایتها بود
نگار از تو و از خویش شگایتها بود

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| پرده برداشت پرده دیگر بربست | زیر قصری تواید دست کمایتها بود |
| باسن از خشم و عتابی ز لب رفت بکلی | از نکه ای منافقتها بیتا بود |
| بر من از کوشی نیت دلی بربست | سهم است بس که زانی چه عیانتها بود |

سرفرازه داری و در لیا که نشاء
با کوشش هر پرده تو حکایتها بود

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| اگر کین در زو من اگر ز مهر بربست | در نه کس میجویی باد و کسمان بربست |
| که مرا خوش خواهی بر سر دود و دست | من بکام دود و دم او بکام من بربست |
| عن گمانی طلب جو اما اکیه بربستی | در نه سخن کعبه کم از دودی می بربست |
| آتش مرز و محل آرد و کز نه بر غلیل | ما که قدس و آب ز نهم می بربست |

باش آس بر زده و خوشی مار با شتر
کایه ماکر ز مهر و داری روشن بربست

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| دل به لیرمان بکامان میرسد | روز بهر آخر بیایان میرسد |
| لنگ لنگ این با تیرل میرسد | کج کج این سر بامان میرسد |
| سازد سخن کن که از دبار شاه | امشب و فرداست فرمان میرسد |
| جو در دوران بیایان میرسد | نوبت فریاد خوانان میرسد |

| | |
|---------------------------------|----------------------------|
| ماجت را پوشیده دارد و دیده و رو | و او سلطانان بر سر |
| جرم از عار است گرفته فیس | بر بل و بر عار کیمان بر سر |

در پداریت فرق از نیکی است
آنچه بر دانا و نادان میرسد

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| هر که را بر سر آن گو کند ری چای | از دل کشد دام را بهر می سپاید |
| از تو دمیت گزی که بر تو کدم | بر هر کوی تو زان رو کند ری سپاید |
| گشت منظور تو آن که نظر خلق خاد | بر من ای خرد و جوان نظر می سپاید |
| در زخم زلف پو شان رخ و در بار جا | صبح را شامی و شب را سحر می سپاید |
| نفس جوان به عینم است و نه دگر کیم | بند و رایک بخت نهری سپاید |

مخلبت است قرون بر نفس از حق تمام
بهرین قصه زبان و کوی سپاید

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| ستم هر چند سپید و پیر سپید و آ | نوبت رمت و فضل و کرم و داد آ |
| مخلبان بنده که از بند تو آزاد می | هر زمان سپید که ز قید تو آزاد آ |
| در وفا می تو ز بی سکر که سرف سبک | در بویایت چه غم از دست که بر باد آ |
| خود دسالی که فروغ رخس از نور خدا | چه عجب بروی که خورد و بهر ساد آ |

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| عجبیت بمشاط اگر گیر و عجب | اگر آری است از جن خدا داد آ |
| پرده افشا و در کجاست شاط نام | شیشه بر شک شد و تیشه بر سپا داد آ |

آمد از خاک دست هر خوش و دست نشا
دل میاورد که کویم ز تو دلش داد آ

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| عشق است کاکام را غافل می سپاید | هر جا که عاقلیت جابل می سپاید |
| فرز آید چو منند و بیا نیکند باز | دو با ائخان خود را غافل می سپاید |
| باز از عقل از آن پوست بن چید کا | صبا و صید خود را غافل می سپاید |
| هر جا که مشکلی هست تان می لک | آسان چو به کار می شغل می سپاید |
| و همان بیاع عمل خواهد بخر می لک | تا در میان عارش نمرال می سپاید |

تا از شاط کضم و غم می سپاید
ما غن پرور و بهر می و دل می سپاید

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| شد می ز قفسه با کر طول فاسد و کیر | اگر از ما به شک آمد و دل و دیر |
| حق در خلوت جان دارم خوش جان | نزد در و به پیش غیر دل چکار و کیر |
| چه غم داری چه کم داری که روزی که | که شمع صبی در از هر طرف پوز و کیر |
| پندت که نباشد دل قدم کند بر جان | ازین و زان و ز دارم و آن سواد و کیر |

یک پانزده سالگی تمام یاقی
ازین پیش چشم چاره از چانه دیگر

| | |
|-------------------------------|--------------------------------------|
| بصید ماظر کند شوار و کر | بشهر کند آورد شهر یار و کر |
| اگر تو پای غایت کشیدی نیر | کشیدی سرود که سر زو چار و کر |
| و کو برک لطف پیری زبر ما | نمود آزه کلی رخ ز شاحار و کر |
| بشاحار و کر طرح شبان فغم | که ره بگلشن با یافت و بنار و کر |
| من و بوی سخار و کر معا ذ الله | که از غم تو کشد دل ننگبار و کر |
| دیگری زهم دل که خار کرده است | که هر که خار نوشته دارد هست بار و کر |

هر از بار باندی شاد و زلفت
که از دبار نور و نیت و دیار و کر

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بار صبح است ای نیم آن رخ یحانی چار | چشم سلطانت جی سپید که تو یاقی چار |
| ناله خود آینه ندان آتش مید و دواز | باد روح انگر ندان آب رومانی چار |
| برزم را از طلعت ساقی فروغ طوبخش | میگزار از برون اندیشه جبرانی چار |
| مسلط از انده از الحان داود می خشت | ساقیان را ساعز از جام سلطانی چار |
| چشم مبارک مثال زو به یعقوب کیر | چشم دار و حسنی از انده کفانی چار |

بند کار از سر خوش از الطاف سلطانی
شاد و البرز جام از قیاس زو یاقی چار

ما که بند در او غم زین چشم فلکدین شاد
بر این بزم میوشش در بافی چار

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| و وقت که تن جان شود و جان به دل | ای خون شده دل خانه پر دانه چار |
| تا شمع بر آتش بزمی سینه فروز | تا کج سارش کنم امید و فو چار |
| هر یک من و زاده شد و هر چند بجای | تا خیرت داور چنگد غایت کار |
| من پای تو میوسم و او پای غبر | من دست بر سر نغم او دست و سار |
| رخ منظر غیبت بر چشمتان | پار ز پی سیر کو میت که دار |
| دل خلوت یار است درین بنگار | جان از پی کار بست چنین به کدار |

تا چند شادانیه چو دهرانی
که در در می کام به کام به شاد

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| طلعی پی دیوانه ز هر خانه درین شهر | بار بچنگد کیدل دیوانه درین شهر |
| سودای سر زلف تو که در نین و کما | مشکل که بماند دل فرزند درین شهر |
| دیگر ندکوش با خانه ما کس | دیوانگی مانده مناسه درین شهر |
| چون شمع بر جمع میوزیم و چه حاصل | بر شمع میوزد دل پروانه درین شهر |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| جامک شد بر سر کوشش چون کرد | کثیر غریبیم و کی خانه درین شهر |
| شهری مرد دیوانه و کپکپارندیدیم | طنلی که رود از پی دیوانه درین شهر |
| دارد سر تهر اوجا به خدا را | دیوانه زار و سر دیوانه درین شهر |
| یک زاده و یک زندین شهرند | سبته در مسجد و میخانه درین شهر |

دل نیردین شهر گردان نشکلاست
دیوانه زار و سر دیوانه درین شهر

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| دل ز فید و عالم رسته خوشتر | بان زلف مسلل بسته خوشتر |
| به دل باکی پس دیده در بند | چو بار آمد درون در بسته خوشتر |
| ازین رو چون بیاید باز گشتن | برین حتی مران بسته خوشتر |
| و آفانی نستی جان است | فوی گو باش جان من بسته خوشتر |
| تا دم دل و زندان جانی | سراپایت هم بسته خوشتر |

من جان هم بران منظر جاپاست
نشاط این پرده هم بسته خوشتر

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| در چشمه خضر و شعله طور | بارومی تو میا بد از دور |
| بخت من و مقدم تو هیاهات | این بس که ترا به بنم از دور |

| | |
|------------------------|---------------------------|
| ملطانی و نمانان در ویش | شانی و آشیان عصفور |
| از روز سیاه مار وایت | کفن سختی بروی منظر |
| در خانه کیو انش آخر | ذکر می رود از نشبان و پور |
| از رحمت و مباحش بونید | وز طاعت خود مباحش مغرور |
| گرفتند ناپسته صد بار | خوشر باشد گناه منظر |
| از غیر چرا نشاء نا لیم | افا و بدست نفس مقصور |
| در سه ماست شعله طرار | بر خن ماست و در کجور |

ما شیده در تو ایم و اقبال
در موبک شهر بار منظر

| | |
|---|---|
| یوق یوق عجب کر پر کشتن جان چون بماند کجاست | یوق یوق عجب دور جان چون کجاست بماند کجاست |
| با سر مشم و دل با نوحی بشین و بوق و کلک و کلک | اندر کجاست جان کجاست و بماند کجاست |
| انی مکانی و بوق و مایه پست و بماند کجاست | اما کجاست کجاست و بماند کجاست |
| در سیر کفار و دیوان کجاست و بماند کجاست | اندر کجاست کجاست و بماند کجاست |
| چان زاده وین کجاست میخانه ساری کجاست | چانه خدایان کجاست هر کیم که چانه کجاست |
| عقین بر بارب کوزیک بن قادی و بماند کجاست | کوز با سلیخ و آگهی بر طفل و بماند کجاست |

کو غلغلی می کرد و نیک و نیک نیک که با او باقی بود
 سلطان جهان شاه جهان میرا نموده بدین کجبار
 چکالان را می گویند که کول کیم شاه در کا بهیلا
 بختا سود زمین که شوال جوان کویان کجبار

مین بن شلال اول بن چو کا فزادل مؤمن دیر
 هر کیم که عقد بن ایثار کفر ایما بدین کجبار

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| عقل با عشق کی شود مسا ز | بزد صر ز سحر از اعجاز |
| ناچه فرمان رسد ز حضرت دوست | سر نهادم بر استان یار |
| دل ز کف رفته جان رسیده | چشم بر راه و کوشش بر آواز |
| چه حاجت بر عرض حاجت نیست | با خداوند کار بند و تراز |
| مسیر را بهر امتحان آرند | گاه کوتاه رشته گاه دراز |
| جز بکا مشش اگر تو کام نمی | رشته خواهد کشید صید انداز |
| کعبه از سومات میجویند | این کرده مجاوران حجاز |
| رخت از بجز بود سوی سرب | از حقیقت سپر و دراهم جاز |
| لب به بستیم و گل بگشیم | تا کی از پرده بر منتهی راز |
| کوته آخر شود فناء خضم | دولت شهر بار باد دراز |
| دین حکایت کناره کیر شلال | که نهایت ندارد دین آغا ز |

برده بر عشق می نشایست
 عشق خود آتش است برده کلاز

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ابر بر طرف کلماتی که نفاست | خسرو گل را که غرم کلمات |
| بار سبیل میدار از باغ بااد بهار | از شمیم آن خم کعبه پر شایست |
| طره سبیل پریشان زلف شاه چرخار | خوبه در کار قرار و سر سالت |
| عارضه یحیی حجاب جلالت ادبی آغا | چشم ابرو بدو من از چه کربانست |
| بر که برک شایخ بر توبه یزدانست | خواجده صدر الدین چرا در سکرانست |
| تا شتاب عمر پستندین جهان مرها | گل شایخ امروزه فرو خاک است |
| از غزالی ساز با کوشش عمارت تاکی | اطفا در کار دل کردی و در ناست |

میت پنداری نشایا کار عالم لطیف
 در دمیجا هم سن و در سکرانست

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| زلف بر پاشکندانه سر ناز | تا که قمار این شبان دراز |
| نظر می داشت با نظر یازان | عفت شوخ و شاه طراز |
| سپهر از دیده و بایدش آورد | هر که از غنم رگشت تیر انداز |
| منع عاشق توان ز شاه لیک | خدا ز شاهان عاشق با خو |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| این دروان شوخ چشم و لیر | طلوه دارند در کدز که باز |
| که چه از دوست هر چه است بگفت | ستم و لطف و خواری و غراز |
| جور بر بندگان روا نمود | خا صده در عهد شاه بسند و نواز |
| بنایت حدیث مار سده | که ملالت رسیدت از آغاز |
| دارا بود آنگه در عالم | ماند در پرده باد و صد غماز |
| راز دار جهان ناکست | خاک کشتیم و ماند در دل راز |
| این پیشان سخن ز نظم شاه | که قیول شده است باز |

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| نگار و شمشاد و درخت مار | طوطی از هند و سعدی از شرار |
|-------------------------|----------------------------|

| | |
|--|--------------------------------------|
| چون عکس از نظر جویشید تا با نسب | بار چون بر اصل بی ظل بزدانت پس |
| سوی عکس از دست من بود عجب تنگ | دست رس کس را بجان دین صورت تا |
| ظل بزد را چون بزدان کرد این فرخنده کاف | عیت دانی راست چون بزم امکا |
| نست بزم گشتا بزم بزم هر بزم گری | طرحه بر تاب و کیوی پریشانست پس |
| کثرت اندر عکس بود با حق و حیدر اصل | این کز خود بزم کجاست برافست پس |
| چشمهاشان بر بی لعل خندان ولی | یک باب و یک چشم پدیدار و سخته است پس |

عکس از اصل خود آید باشد فلان
فعل و محار و قادر بر دست است پس

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| کنت چشم بسیارش | لبشیرین و تلخ کفارش |
| دیدم و دل بهر او دادم | تا تواند که پیازارش |
| رفت و پیش چشم از کنی | یار بار چشم به نگه بارش |
| دوم اشکی است تا چه کند | زلف آشفته چشم چارش |
| نست دو قی ز محسوس را کونی | طیلی یافت به بجزارش |
| کس دل از من منجر و پند | آرم از خانه سوی بازارش |
| چون متاعی که عیب او اند | هم خریدند و هم خریدارش |
| را به باز و بر و عابد را مسجد | زاد از غیر و عاشق از بارش |
| همه در مانده و پریشانش | همه سرگشته و طلبکارش |
| ای خوشا وقت بند کورا | بپند و بخر خریدارش |
| انکه از هر مان پادشاه | نشانند کویا زارش |

شده به قبول بند گشتن شاه
کود و عالم کند انکارش

| | |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| زین کرماری جو چوئی دلا از او بکش | زین باغم بسی آفرزانی تا و بکش |
| که تو ای پرشانی بخودت بر سر داک | کو چمن دام و جهان کیس بر سر داک |
| خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کار کن | در نور لطفی نرسد شایسته پند و بکش |
| عهد شاد است و بابای دی چهار دست | این خرابی تا کی ای دل تو را با داکش |
| توسن بگوشت باز و محفل عشرت ساز | شمار احسن و افروز می دل شاد بکش |
| عرض جولان فراخ است شب بستان | که مظهر در بر می که شاد و در بعد بکش |
| در ساق زدم که شمع و کی نصرت کریں | در باطن بزم که با عدل و که با داکش |

شاد بکش و شاد زی تا شادمانی عالی
ای شاد بکش و شاد زی تا شادمانی عالی

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| در کف عشق نهادیم جان دل جویش | تا کجا افکندش از دیر یاد در پیش |
| خبرت هست که صبح خبری نیست تویش | اگر که گذر دست زین پس ایام جویش |
| خواه بر آسودن محفل و غافل که ترا | نیت رهبردل آن تیره و لی خست جویش |
| که اندر من صند انشوخو بوم بکر و | چکن خواج که نمک شد و بوم در پیش |
| خطا و سرزد و سر بر خواند زین پس | ز آنکه زین پیش جهان منم که بکش |
| آتش بود و پدیدست زو غیر زود و | کشتنی بود و بیات زو غیر شیش |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| این نه زنی که از سوختن سر دم | این نه نصی که در کوهل بدو بکش |
| حسرتی بر منش امروز چون صید | که در صیدی دیرش باشد در پیش |

اگر مچ باشد طبعی مست شاد
کم زبودش و از نه بر بوم پیش

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| دیدم دام و شنیدم عاشقی و کاشش | اقت عشق خوشتر از راهی و کاشش |
| سر و دل و کنار جو کی بردم پیش ز دل | اگر که کنار جو بود کلر خ سر و کاشش |
| همه ششین به وقت من از خون کیمیت | یک فتنه پا و هر دو جهان غم کاشش |
| غم من کرد کس قامت دوست بود | آنچه بر روز بار پس نام شود کاشش |
| باک جیل اگر بود و مخم صورت کی بود | اگر که نیری و هر دو کوب عشق کاشش |
| ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد | دور فلک بهم زنده رحمت و عشق کاشش |

دست شاد و عاقبتی بر بکشند غم
دولت شاد و با و با و با و با و با و با

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| توان داشت که باز چشم پیش | داری چشم بد خلق خدا با کاشش |
| بای رحمت بر آن بند یکدیگر | که بر آن بند نیست چه باشد کاشش |
| کلی عیبت ماول شده کن می کنی | دل چرامری از کس چو زاری کاشش |

قاصد یارم و بایزگی بخت نشاء

بند ما هم در خوشی چشم مید
حلی که در دیش دارم چشمش

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| مرد و دغلی گشتم گشتم پسند خوش | رستم ز بند غیر و مژده دم پسند خوش |
| آخند در دهر یکا هم ز جام غیر | زین پس من و مذاق خوشن سازد خوش |
| مارا تلخ کامی خود ذوق و کراست | چندان مار پس لب ز شمع خوش |
| طوفان ز دیده آرم و پسندم بختن | نگ آرم ز دحوت ناسودمند خوش |
| در باغ خجید بسنبل و در بزم زلفیاد | هر جا بصورتی و کرا و گشت خوش |
| آفر عیان غمش سپردم به بختن | این غصه نبود که تازم پسند خوش |

جای ز سر نه که جاک و خوشی نشاء

ای سوه نام بکش و بیا نیکو

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| نگرمت آرم از غم ز نصیر خوش | ست از غم بر تو یا محبت از دهر خوش |
| توک هر تر شد تدر بر ما در بسند کی | تا تو دانی و خدائی خود و قدر خوش |
| دانه آهنا ناز و هستی خود را بجا | ابر رحمت کی کند بدوان تاثیر خوش |
| حاک شو آبر تو انداز و نظران چشم پاک | در نگر بسنگ کی صانع پسند خوش |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| پتقاری سر ز نقش از باد سبست | کچان دیوانه دار و در خم زخم خوش |
| در کجایی از پس چندشم ذوق و کرا | صن و تخیل دل ذوق کوه چو خوش |
| عالمان کویند آسانی باز و شوارست | چون خرابی سهل ز کوشم بهر خوش |

دید و بروی جوان بر کوش بختار هر

در جوانی این سخن دارم یاد خوش

| | |
|-----------------------------------|---|
| یاسا افتاد کان را دستگیر سادو باش | یا ماری دست دل بدون بدو باش |
| خامه نقش آفرینت هست لوی سادو جو | در ز پیش خامه هاشم لوح سادو باش |
| کریم غوغای بودای خدا و ذیت هست | خواه به شویا هست و شود و بر غمی آدو باش |
| دست افکندن نذری پای افشان گشت | بر کجا دستی بریدر استین افاد باش |
| روی بیکو گردازی خوی بیکو بوشاء | در کینه کج داری سرخ را آدو باش |
| بر کتا نیسای دور است اکمل بسکت | بسکیمای جهان را بادی بکشا ده باش |

این جهان چون ساغر از فیض یزدان آدو باش

محو ساغر ای کیست پست باره باش

| | |
|------------------------|---------------------|
| جوی شید است لعل بر لبش | شکلی می خراب از آبش |
| روز را میوه طره سبیش | سخت اوق چشم بر خواش |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| دل شکن وجده مشکینش | جان پناز و زلف پرتا بش |
| حیف باشد به بن لطافت حسن | که باشد بجام آجنا بش |
| عاشقی و ملاست این نشود | که شود سیرا می از آ بش |
| اولین احتمال عاشق چیست | جور احباب و طعن اصحاب بش |
| دل عاشق قرار کی گیرد | بناج جان و مسباب بش |
| غرق در بحر و بار مستقی | کی نماید سراسر آب بش |
| خواهر سپوده زن می رود | کاه باشد و کجی بش |
| سبح عاقل بخانه بند نقش | تا نبندد کذا سیلا بش |
| از خرابی تن نشاید غم | در شکن سخت و برکن پادش |
| تا نیاید فرو د بام سراسی | بر تابی به حبس و صاب بش |
| فصل کوتاه کن که به باشد | اختصار سخن زاطا بش |

دولت شهریار باد دراز

که ملالت نبارد سببش

بیم از آنش دل نیز نه جوش

که بشم باز می گویند جوش

زیادت رفته بشم من عجبیت

که من باز یاد خود گشتم فراموش

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| زنده م با تو هرگز خوشیستن را | که هر که آمدی من رفتم نه خوش |
| پادشاه دست اگر کش است اگر بام | به در و بام اگر زهر است اگر خوش |
| زردیش منع میگوید عشقش | حجاب چشم مار است بر کوش |
| شب وصل میان نام تا مسج | بوچند آنکه زلفش تا با کوش |
| خرمندان نصیحت می کنندم | ز عشق اسب می آید که خوش |
| قدم از هر چه خبر می فریبند | نظر از هر چه خبر می فریبند |
| نثار و دست جان بهر که در تن | براد و دست سر خوش که برودش |
| بجز کاینک بهیچ می فرودشند | بجام که فرزندم باز سفره ش |

سخن زانما و بیرون میرد باز

نشامب در گشت و در

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| اگر چه ناصح باشی است خبر ازش | بن دست چلویم من خبر ازش |
|------------------------------|-------------------------|

| | |
|---------------------------|----------------------------------|
| هیچ حادثه را ز غمین نشاید | که از وجود تو شادیم فی نیستی خوش |
|---------------------------|----------------------------------|

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| غمش نه نشاید بدل که مقدم شاه | سنان ز خلق نما نه جلایه در ویش |
|------------------------------|--------------------------------|

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| بیم خانی طفلان فی سوار بماند | چه شیخا به پیام و چه نیرا در کیش |
|------------------------------|----------------------------------|

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| تو در دل من و صد بار در دلم فرو | بجام زار و زار و از دو عالم بش |
|---------------------------------|--------------------------------|

بکاز محبتی غریب نیک نهاد
خداش نیک بخش و خداش نیک آید

| | |
|------------------------------------|--|
| زبان بمرض یازی مکر کوشم و دوش | سروش غیب بکوشم نه غم گفت خوش |
| وجود تو همه شراست و ذات او همه بود | بیار از او همه نطق است وجود او همه کوش |
| اگر بوش عتاب آید بجاک بریز | و اگر بر غیر خطاب آید بدوق بنوش |
| همال او همه حسن است از عتاب بریز | وجود او همه عیب است و عجب بپوش |

شادان رخ دوست دیدم باز و بنور
عکرم از بی عقل و فیه بر دو کوش

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| افکنده سیر بر کف پستان بیاد | رفت از دوستان بنگینی بیاد |
| ساقی بجوی ساغری زباده کمن | مطرب بکوی تازه از کف نشا |
| این چند دروزه دولت تن بکند و کوش | خزاق قراق حاصل اصداد از اجلا |
| اگند بکوش ربانک جیل و خوش | افکنده ایم رحمت اقامت دین و با |
| از حرف به لاف زنی ای فیه شهر | بک که از محیط دارد خبر محاط |
| ای سکران عشق اگر نیک بگویر | جزو هم خویش هیچ ندارد و بد |
| ایا که نیست و یا که است | منک الیک سرت بیا بیا الهراط |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| اگر از زخم کشتی ای شکار کف بپوش | غافل از صیدم کشتی از تو که انوش |
| چرخ کشتی ای برق جهان بنور از برم | بود در رامت با صیدی بر خرمن بپوش |
| در میان دیده بودی نه کنار جو پار | باغبانی بودی در سورت را اگر چون بپوش |
| آتشین گلها که چرخه سبکها نکر | جای جان و دل بخار و خاکشان بپوش |
| کستان را در فرزند با جان گذرد | دست کجانشان را در نور و کوش |

دست کجین جستی پای تیران شکستی
بر سبزه بستی دورم از آن کجستی

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| خدا رب دلی دل دهو غرق | خدا را مکر دم از هوا فرق |
| ازین تجلی که منشا دیم در دشت | بناشد کشت باختر در بحر ق |
| بر زبانی ز رحمت در نه ما را | در آتش بوخت باید پای ترق |
| با تروا منان منکر خدا | جانی تشکب از غرب آتوق |
| کرشم راست نماید زو خاکب | کرشم در کفیر و با خدا فرق |

نمی گوی بر عالم ای
نیخته ای چرا بر کار می یوق

کبر دست دل و سر برادر از خاک
چه غواهی از حق جانی که با کرد و خاک

کیف اعدا شنیدی کوثر تانی خوش
 دیده رنجاری کو هم طلب کن از چال
 یک خطاب اید عقل و عشق از بار دست
 در صانع از پنج در سماع ان بقال
 عقل میالد ز خوش عشق میالد بدست
 این همی جوید وصال و او همی کوید محال
 من بخت جهانم یک در دوران شاه
 همچو لطف و ستا کم کردی در محال
 جان نامد جان و دهر جرح سید کنگ
 آن لب لعل هنوز آسوده از رخ دل

کرپشان پر خیم می چای پاک
 زلف نگین نام کردی فزانی چال

عاشق از عشق بس باشد کفیل
 حسنا از رتبا فم الوکیل
 سر بر اندیشه با مقور است
 بر باد مود با نیروی پیل
 دهر فوج بوسه خیل عشق
 چشمت بگرفت طرف پیل
 هر که آید کو در او در دل است
 خانه بی همان نینوا طیل
 در مذاق زاهدان کفر است عشق
 قیلان را خون نماید آب پیل
 خوشی تن پنی دلیل کرمی است
 چشم بر مقود نه با برد لیل
 زشت خونمان بروی ما کفست
 آن بهشتی روزی خوشی پیل
 باب جان بخش و دشمن زانکه است
 فال من قضا جرح ام قتل

خواجسته بد فامتی کند در صانع المانع است از چال

عالمی بایده حالت نمکند
 غم شود حاصل شاد از قتل

دیوانه دست داده خوشیم
 پرورده دست می خوشیم
 هم زبور ساعد جنو نیم
 هم ساعد استین خوشیم
 هم در صف زاهدان مسجد
 سجاده نشین و خرقه خوشیم
 هم از پی ساقیان محفل
 چانه کش و سبزه خوشیم
 ارستی داده خوش نشیم
 در ساغر عقل می خوشیم
 تا کی طلبند و باز خواهند
 جان بر لب و گوش بر خوشیم
 هم نغمه قیلان عرشیم
 در منطق زاهدان خوشیم
 اطار بوستان قدسیم
 با مرغ هم آشیان خوشیم
 با گوش سخن پوش نصیم
 با نق کفر و خوش خوشیم

تا خواست قمار منای باو نهست
 بهر و نه شاد از چه خوشیم

جوامی خود چو ساد هم رضای دیگریم
 جهان دهر چه در او خراج خوشیم

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| کمان بدم تو ام بود بر کجا که نشستم | مراغ دام تو ام بود بر طرف که پردم |
| لطایران دگر هم نفس را بچسبیدی | منم که دام تو بر آستان قدس که بیدم |
| ز جوی دیده کمر من سیل انگ تو ام | بجارت بر تو خاک مندم که نشستم |
| چو آفتاب بر آمد جهان بیده و رآمد | چو دشت جلوه کرد اندر دشت ندیدم |
| هنوز هم سزاغم گرفته اند عنائم | که این راه حجاز است و تکلیف سیدم |
| در رخ شعله یارم بر سر و جلوه ساقی | ندیدم که بماند که من نیست پندم |
| بجای کای جاوون شاه رفت تار است | دیدم کل بصیرت ز هر کجا طلسم |
| اگر چه چرخ بهم درنگت شایخ عالم | همون سایه یزدان تو نیست بخا بدم |
| در خزان امراء کاینات کشایم | اگر اجازت شه بر من دست کلیدم |

دگر بول کشتم و دگر غنیمت شستم

از آن زمان که غم دوست بر نهادم

| | |
|-------------------------------------|--|
| زشت شهسوار می نمودی تو یزدانم | کجا اندیشه از آنکس صیاد کردارم |
| بهتری چون ز پا کلندیم از خاک بردارم | که صیادی دگر در راه دور نمی کار کردارم |
| کشیدم آبی در نمی دگر و در بر منم | با به خوشتر زین پیشتر هم اثر دارم |
| اگر چون سایه افتادم بجاک رویش بود | فرزدان آفتابی از جالش کار نظر دارم |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| کمان بدم تو ام بود بر کجا که نشستم | مراغ دام تو ام بود بر طرف که پردم |
| لطایران دگر هم نفس را بچسبیدی | منم که دام تو بر آستان قدس که بیدم |
| ز جوی دیده کمر من سیل انگ تو ام | بجارت بر تو خاک مندم که نشستم |
| چو آفتاب بر آمد جهان بیده و رآمد | چو دشت جلوه کرد اندر دشت ندیدم |
| هنوز هم سزاغم گرفته اند عنائم | که این راه حجاز است و تکلیف سیدم |
| در رخ شعله یارم بر سر و جلوه ساقی | ندیدم که بماند که من نیست پندم |
| بجای کای جاوون شاه رفت تار است | دیدم کل بصیرت ز هر کجا طلسم |
| اگر چه چرخ بهم درنگت شایخ عالم | همون سایه یزدان تو نیست بخا بدم |
| در خزان امراء کاینات کشایم | اگر اجازت شه بر من دست کلیدم |

زلف ای بر انگشتان گذشت در دشت

براد و جبهه تها نشاء از چشم بردارم

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| وقت شد وقت کرنج کناری کیرم | برد دست نشینم و قرار کیرم |
| روز کی چند نظر بر رخ باری کلیم | شکی چند سر زلف نگاری کیرم |
| آرزوی سر از آن با بقدری طلسم | مستعد دید از آن و بچار کیرم |
| چند بهود و ده توان بر دلبسته غریز | جبهه یارم که ازین پس کار کیرم |
| صید کاهی خوشد یاران مطلق | آسمندی بچهارم و شکاری کیرم |
| عقل گذشتی را سپاهی شلیم | عشق کوشش که لکی بوی کیرم |

دوست کردت به پندار کند با تها

عشق با با جوس نگاه بچاری کیرم

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| عجب بود جلشن با اگر خضر دارم | کنون ز رشک بگلشن نیم ز باغ جانی |
|------------------------------|---------------------------------|

| | |
|--------------------------------------|---|
| زلفی شادی و غم دارم و شادی و غم دارم | ز غم غمکنم و شادی شادی شادی دارم |
| سیدت عشق منی فانی شد و شمر سبب | ز شرم عاشقی من بود و دل منان دارم |
| چه با کم از گرفتاری که صیاد و دین | قفس بر شاخ می گوید که در وی شایان دارم |
| مزارم غیر بادی و کف و خاری پای | باین خوش کرد و ام خاطر که جا کستان دارم |
| غم جان جهانم فارغ از جان و جهان دارم | تو سپیدی که من از نیت ز جان جهان دارم |

تسلط بر جهان با یکی که می کنی کنان
که باشد گوشت با تو از می و دیان دارم

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| روزی چند پی ز به وسالت کبرم | در ولایت گندم عشق در کپندیرم |
| جام صافی بر دانه سالوس پاد | صدق بگذارد که من در کوته ویرم |
| بر کوی بت سلسله کیورین پس | توان داشت و کربا ز صبر بچیرم |
| نگار عکاسان بروم اکنون بنظر | ایه انسان که می خشم زنده با تیرم |
| خواستم ز بهر بهر پیا موزم لبیک | می کشد باز سوی دیر منان تقدیرم |
| جای دیو و معاصد ویر گوید و تیشلا | سپندید خدا را که لغزبت میرم |

عاشقی در پنج دین پنج جهان بهمانم
خجودی عجب و برین عجبان میرم

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| سلطان ملک قهرم و عشق است شکرم | بزرگ دو کون تاجم و کونین کشورم |
| هم غرق بجز نیستیم ساق عشق و هم | در خط فلک سستی کونین لشکر م |
| آلایشی بظاهرم در است باکیت | زیرا که اصل با کم دارم قفس صبرم |
| حق را ولی مطلق و دین را صراط حق | کر غیر حق بد منش الحق که کافرم |
| اگر کلمه بودم زنده درین پیش و نفس | غل خدا بر جسد است و بهرم |
| فردا که پرده دور شود از جمال قرب | یارب زنده دور ز آل سپهرم |
| روح آن سرا می آل علی بیت و جهان | کر کج عالم است مباد میرم |

خبر با یوی دوست نیم بر گشتاد
از خاک که بر آوردم می خاک بر سرم

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| هر چه جویند ز ما در طلب ان بکشم | ما نه تکلم و نه به بنده فرمان بکشم |
| کر چه بشتیم ولی و کف بکشم | کر چه خاریم ولی خار گلستان بکشم |
| سرو سامان است دست دلی چون کرد | تمت است که مای سرو سامان بکشم |
| با سبیلی رسد ز راه نزارم یارب | ای که ویران زادن چیت که ویران بکشم |
| جان چشمانم و دامن بفتالی ترسم | ایمان روزه کونین هر دو پشیمان بکشم |
| عاقبت کیت که باز افتد و شکر بکشم | وقت با خوش که ز آفتاب پریشان بکشم |

درد و در مان به زماست ناز و نیاز
دردی از کس که ز کس طالب در مان

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| نویز لطف می میرد نه کوشم | چه مرد آنکه می سید در عجب شوم |
| بجای نعل نسیده و دوش پاک شوم | حاجان بخت این کر خنی لول و محوم |
| چرا خوش باشم میان حج که هر | خجانی دست بختیم حدیث است کوشم |
| بوزار زن و کوشتم که دوزخ شوم | مرا و چون هم بود که کوشم |
| مرا بچه دوست بند و خلاف نشوم | اگر بر آتش سوزان نشاند هم محوم |
| و چون هر پیشانی است بر وجود و آفرین | زخم در میان کوه که دید و از کوشم |

عجب دارم یونستم نشاء اگر غم عشق
نام بسته ام با هزار شعاع کوشم

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| خبر پنج هزار باد می شنایم | زان باد که از ساعز ایام شنایم |
| آهسته با خون دل و سخت جگر بود | هر جگر که از شرب بر هر حشایم |
| آنچه از چنگ غم و زخم شوم بود | هر غم که در مصطفی جرح شنایم |
| در دست عمل و نه عصبان نشایم | از کشت امل حاصل حرام در ویم |
| با چنگ و اوادی غفلت ببریم | با چنگ و کوس برده صحت ببریم |

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| از سر ز نعل قلی چه ایلم که از ناست | بر ما نیز آنچه بخت شد شنایم |
| انصاف باشد که بر بختیم و نسیم | با خود که چه بخت از تبه کار و لبیم |
| سرمایه طاعات بیزار معاصی | بر دیم و همین حسرت اند و غمیم |
| خود عجب اراده نبردیم بجای نی | پسوده می پشت بمشوره دیدیم |
| تقدیر قوی را کجاست راضی نیستان | هم از ره تدبیر تقدیر رسیدیم |
| تا عاقبت احرام در کعبه مضو د | بسیستم و دل از نیک و خجایم |
| مرا تا سرین بادیه هر سو که گذشتیم | پیش و پسین قافله هر جا که رسیدیم |
| خبر خدمت دارای جهان بیاوردان | خبری که بدن نماند توان بود دیدیم |

را ندیم ز دل هر چه زیاده و خدا بود
بس در کف سایه می جای کردیم

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| باز و سار زنده که اخوانست دادیم | کردن بر شیخ و سر کیندت نهادیم |
| جان کر بود نرانی تو بر کف کردیم | سر کر نردی پای تو از دست دادیم |
| اینکه سان دلست یقین را می عشق | دارا که نقشه بپندیریم و سادایم |
| در آستان میگرد آخر کنند خاک | مارا که هر نخت از آن خاک زاده ایم |
| در هیچ بجز هستی و از اینتر از عشق | ما سحر و ایمان لبیا حلفت و دایم |

دشمن بپاش غریب از وی خود که ما سر بر مراد دوست بچکان نهادیم

چشم چرخات نه بنیم دل که چشم
بر خاکهای خرد عاتم کشا دیم

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| جان چو میرفت چار نیست شرم | چو دارم غیب از دست شرم |
| نادین شهر جهان افتاد شرم | که در هیئت بودی و طعم |
| هرگز کم رخت پرور نبود | دل باین شاد که رخ چمن |
| یکی جام میم کس نتوانست | من باین خوشی که درین انجمن |
| آتش بایدم افروخت بخوش | که درین خانه مجاب است شرم |
| لیل است دهن و پرده نشخ | اگر دور از تو بماده است منم |

هر کی با همی ز نیست نشاط

من دارم بوسه ز شرم

| | |
|------------------------|-------------------------|
| من که دارم جهان سخنم | بده شاه ز من و ز منم |
| عقل! من مرد کارش بود | عشق داند که چنان مو قتم |
| من بام تو کی مرغ نسیر | که ذانی ز کله من چمن |
| من بشیر تو کی بیک غریب | که خبری خبری ز تو طعم |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| کوفه از دسجا میم رواست | لطیف تو درین انجمن |
| هر شب از سوز درون خودم | که کز دیده برویت کلم |
| چو شب با تو نشستم که تویی | باز در آید و منم که منم |
| شعله بر سرم افشاده چو شمع | تا بیا سوخت بخوابد به منم |
| اگر بوجان من آتش زلفت | کو که باز آید و منم چو منم |
| بانت طاعت چه کارم تا هست | غنی و کوشه بیت الحزن منم |
| مسل ای آب خضر خاک دی | لب آمنت که نماند سخم |

چو از غم دار و دل تشاه

خوش دایم علی شکر شکلم

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| پر میخانه گشت درین اگر در باز م | حاصل مرد و جهان در قدش دانا |
| ساز کار از نشود که درش این غلیظ | با خم با ده و با کردش مانع سازم |
| عشق خود پرده در آید چکنم و در نهی | جبهه کردم که مگر فاش کرد دردم |
| عاشق دردم و بد نام شوم که در آن | بهین رنبد در کوی معان مزارم |
| بجان آمدم و رفتم و در نشدم | مرا از انجام خود آگاهانه از آغازم |
| خارم ارد نظر شمع غیب زین نشاط | بحر ابات بیانا که می غرازم |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| فانما برب و در نال اثر داریم | با خیال تو چه شبها به سحر داریم |
| خود و بجز دو عاجز و مسکین و بیغ | بخزای خواجه حسین تا چه سحر داریم |
| از دیار که ایم آمده سوی تو گجاست | ز بجائی که کج بود به سحر داریم |
| یک نظر بش ندیم و طبع تو کنون | روزگار است که دیده که ما داریم |
| از عدم تا وجود این همه را بدین | و بر شد و بر که در پیش سحر داریم |
| دار که از او گران میاید که بر | که سبکبار باشیم سحر داریم |
| چند روز نیست که بر عقل چستی | غارت آورده و سپید نظر داریم |

خدمت سار کند تا به چو شب بیدار

سنگها کشند و امید شاد داریم

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| از پس که دشمن ز غمت ناتوان شد | تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شد |
| زان شهر که کل و لاله زار است | فارغ ز غم و آفات بهار و خزان شد |
| کشم تبر که هستی و درستم خوش و غفل | آلود هم زد و دو هم از پاسبان شد |
| مسدود بام و هر کشیدم باستان | لبسته باز بود و در محاسن شد |
| مسکین و در فقر و تنگی و شرم | با صد امید بود این آستان شد |
| تا غایت که بباروم با دین و یار | الکون چو کوزی این کاروان شد |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| افکند عشق روز تو را تا نیم چو شب | ای چنان رستم که کنون ناتوان شدم |
| با او وجود من شل بود و غلت است | او در کنارم آمد و من از میان شدم |
| کشم کمرشانی از وجودم از کسی | از وی نشان نخبتم و خودی نشان |
| در سبید من طبع چو کندین کار | برم و لیک طبع شیر چون شدم |

چون کام دوست حاصل ازین شد به نغمه شاد
یک حسرت که بکارم دل دشمنان شدم

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| نه بسیارم توان گفتن به نغمه شاد | که هم چنان هم چنان شکستم |
| ز با مسکنده ام خود را درین دشت | که روزی رسد دینی به نغمه شاد |
| که تا سوی من نیست که گذر باز | بصد امید در دانی نشستم |
| مسند نم توانی یاسن درین بزم | همی بنم که خود را می پرستم |
| و تو خای بود و تو بودی تو هستی | نه خواهم بود و نه بودم نه نستم |
| زین جنت تا به جهان نیست | عجب کوزین جهان بنم که نستم |

ز با افتادگان را و سبکتری

کیرای طبع شاه و دستم

ما به کلان نه در حوزای پای بودیم
کوی سعادت از کرم شر بودیم

تا دیدیم دیده برین در مسکنه ایم
تا بودیم جیب برین ملک سودا ایم
چشم تلخ زینک و بد خلق بسته ایم
تا دیدیم یاز برین در کثودا ایم
بی صدق لب و لغت شسته ایم
بی طاعتی بر بستر راحت نشویدا ایم
کامی زفته و امن مقصد گرفته ایم
تجلی گشته بر اصل مطلب درویدا ایم
بر ما در فراش نیست نشویدا ایم
چپ اندک با بغلت و غلظت فرویدا ایم

ما را بماند که هم جویش کرد اند

در نه نزاری بن مهره هان بودا ایم

نه در دل نسکر در مانم نه در سر قصد مانا
زنی در دی بود در دم در نصیبت پریشانم
طیب اگر در دم نیست آلوده بر مانم
جسمی که بر وی غرضه دارم در دهن مانم
چه میرسی و گر ز راه سرخ از کفر و ایمانم
غنی نمی که در آن زلف و آن جفا گیرانم
از آن برشته هر کان که اگر کوبند تخم
از آن زلف پریشان چه اگر جویند یانم
ز دستم گزاید بر سرانم که تا دستم
بدان شرسه بر بیارم از کرپانم
طیب از در و بیدم من از در مانم
نه من آگاه از درم نه او که ز در مانم
سر و سامان من داری سر که در عهد
لبر کر بایدم برون نه سر مانده سامانم
بریزه می خرد جسمم بر دهنش بر دل
که بران شده چو آن که دکی ناوانم پیدانم

مکان زار و تیر از غره دار دانا و ک از غرلا

نشاط خسته ام ناصح نه در دین بن بستانم

چند در دل زان و جهان نشا دم
چند در دل زان و جهان نشا دم
آخرین برون دشت بیار و روزی
اور کسبلی و از با هر کسبیا دم
هر طرف میگردم راه برون در نیست
می ندانم که درین عکله چون نشا دم
چون پیشان نشو جان که بر نفی بستم
چکند خون نشو دل که طبعی با دم
پاس من دار که دل بر گشت بستم
دست من گیر که سر بر دست بنادم
تا بدمان که چون کرد نشینم دوری
حالی رفت درین بادیه جان براد

من بمقتضایم در این شاطار مکنم

جنب این باوید در هر قدری با دم

دکشین بر مراد دل به سر ششم
دکشین بر مراد دل به سر ششم
ساقی بریز باد به بر این کوبه ام
مطرب سباز غمزه بر اینک یاریم
یارب خودا گئی تو که در غمزه نیست
هرگز نپای حشمت دنیا و منصبم
اگشتم هم سخاک دری سر و کمر خست
از اجتماع کشت کش هر مطعم
گفتم که ساغر کی شمش از صاف بگش
دست زانان خاک نشانه مشربیم

دیوانه چه حاصلی از زانی عاقلان
باید بخت خواند صد شی زنده

آخر خود برون قدمی می نشیند
بر درختل شایسته است کرم

ای بار سباج روبرو روشن شد
زلف و شام قدم روی تو عجم
گلشن بند ز جلاوت ویرانه جو دم
روشن شد ز لقای کاشانه سیم
باد بهار امروز پیغام بار آورده
باش تا گل سر که میخت و می شیدم
از نخل لاله خیزد و زار زار زنده
ساقی بر زانی در ساغر از بندم
یار دی دوست و یارم با گوی و درین
از هر طرف گذشتم و ز هر کجا رسیدم
چون نیک به جایش دیدم کرامتی بود
صد شکر کار میدم از هر چه رسیدم
از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم
مش خراب و مستم گویم هر آنچه هستم
من نسیم بخیر دوست او مغرور و درین
ساقی پار جایی تا گویم آنچه دیدم

بر جوشن جو نیمه و نمیدمی تقسیم
باز از غایت نامه دل میدیدم

من نه آنم که دل از دور پنداشتم
هرستم را گرمی پیغم و دلشاد شوم

تا توانی بخوابی من ای عشق کوش
من نه آنم که ازین بس و گرداوشوم
از غایتی که پاوش دهم و پیر
ستم آنست که کبار من زیاده شوم
اگر شش جاب کز آرد کز آری نقد
سر کلمه نقد و آواز صیاد شوم

آبروی دو جهان جویم ز آتش عشق
تا که سازم من در راه تو بر باد شوم

بند کان رجب از خود تو حکایت فیم
که حرام است طبع جز خداوند کرم
جرم من چند و عضو و چو آیه پیمان
هر که اورا کنی نیست کنایه تخلم
که بوی کرم کا بگوید سیم کرم
پای تا سر حبه اسید و بر آیه پیم
غیر بگو و کز بار لب و دل بند کوش
صبرم و کز تو میرفت و زلفش نیم
آن نه وصل است که از پی بود و درین
رو به و زلف نقد ازین سر و خوش نیم
من دیداری که نه غیری بود و از دست
من و زنی که نه شش و بود و بخت نیم
سیم بی غلبه بند و ز که در در که دست
پند بزد کس هیچ و خرق سلیم
عرض حاجات خود بایل و خجالت
که عظیم است و حکایت و کرم نیم

تا کی جرمه کند که ایان سازند
روز و شب بر در بخت نشاء میقم

اعز این روز شب میرسدین مسیح
 سخت شد کار و دنیا که بوسه است
 ده بیا این شد و در که نهیم هنوز
 کوسن عزیز دشت لرزه کشت
 پر تو که در ساحت این خانه ماند
 این کل تار که سر بر زده ام و زشت
 کس ازین سخن چاره بودی جز و
 در باد و دایم شمع ثابت
 اعز این شب بهین آمد و این شب بیک
 خیز و بفرود جان غم دارانش عشق
 دل کی مرکب ره جو ز کاش طلب
 کوشش کاین جهان مقصود بهر سخن

کوشش کاین مهر و دوزان که همان است

چو شرفاق بر آید زینا

شب عید است بناتوب سالگره کرم غم می روزه یک جبهه می بر کرم

سحر و خرقه سالوسن بگوینم
 دور ما و هلاک امروز بیا این
 شست و شویی رخ از چشم حجاب
 آید یاد نظر دیده شود کرد
 دستان از سبب لب سالگره کرم
 حقه کان را نبود آخیری دود و دلا

رخه در کار و غم افتاد و شلا زده می

قدحی با که دوشش زبان بر کرم

من بین ساعد سیم که تو ذری دلم
 اگر مژغ فرسی بجلاوت کوشم
 اگر مژغ طلعی شا کز این فرما نم
 و کز از در دنیا که توئی در ما نم
 و بر جوانی تو کی چشمه طلب عطا نم
 کز توستان منی لیل خوش الحانم
 خاک در بار تو من هم سر و دم سامانم

| | |
|--------------------------------------|--|
| بردم تا کی لعل چو کان غمت | عاید کوی صفت بر سر بساطم |
| سوی جانان چو نظرمی کشم غم جانم | چون بجانم سبکم نیست بجانم |
| ناصح از کفن پیود و بر وقت نشاط | |
| هر چه کوی تو چنانم من و حیدم | |
| پاد نیت بخرانم که من پاد تو باشم | بخرانم مراد دارم که بر مراد تو باشم |
| چو یاد غم تو آید و از آن بدم | بجو غمی که بهاد غم پاد تو باشم |
| غمت بساد و اسیری که بدم تو میرد | فدای خاطر ازاد و جانم پاد تو باشم |
| مرا چه پاک که صد کوه است و دین | اگر چه کاه ضعیف اسیر او باشم |
| ز یاد می کنم امروز که باز بفرود | بسی فضل تو در حجت ز یاد تو باشم |
| بفضل من و کرم بر من ضعیف حذار | که من نه در خود میران عدل و در دوزخ باشم |
| زمینی ز دست تو نشاء چو بدوید | |
| زمن بکار و جگر می که بر مراد تو باشم | |
| روزی که نه نیت دستانی بجانم | از خاک در سبک و چون نیت دستانی |
| جانم بلب و جام لبالب ز سر است | شاه بر هر چه که شهادت بزا نام |
| تا خاک وجودم بکجا باد کشته | امروز که خاک قدم باد کشته نام |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| از کج خراب است بجای نیرم خست | که غم برین است که من باز برانم |
| من کسیم از من چه کنای چو توانی | نه در خور و نه ز سر او ارجانم |
| من بجم و از هیچ بخر هیچ نیاید | کفایت چنین با شدم که در دنیا نام |
| بی پرده نمانست ز بی روی نگار | با کفایتان است ز بی راز نام |
| از من چه اقامت طلبی روز حلیش | او میرود و میرد از دست غما نام |
| باران نشاط اندر دوران جهان شاد | |
| من شاد و دوران شاد و جهان نام | |
| تا چه کفایت که خاموش شدیم | پای تا سر هر حق که شش شدیم |
| تاب دیدار تو در ما نبود | برده بردار که از بوش شدیم |
| دوش در سبک بودیم امروز | سروش از منزلت دوش شدیم |
| کلفت خصل کران بود بدوش | مت و دیوانه و مد بوش شدیم |
| طافت بار که عدل نبود | بر در غم و حفا پوش شدیم |
| سخن شوریده دل آن بکشند | آتش هست که در بوش شدیم |
| دست بردیم در آتش نشاط | |
| بناشت در آتش شدیم | |

از جان گذشته ایم و بجان رسیدیم
 مار ابرو تو رخ سامان خویش نیست
 از کز کشته ایم و بجان رسیدیم
 ناصح کو طاعت شود به کان عشق
 مانو از و مانه بر سر این خوان رسیدیم
 زین رهجوی طوطی شکین و غریب
 مسکین و دلفکار و پریشان رسیدیم
 از چنگا و مسیکه و آبار کاه یار
 صد بار پیش مست و غرق خون رسیدیم
 بر لبه سرب روانه و سحران
 زین ره که ما همیشه چو آن رسیدیم
 آتش خشم را سپهرم ز جام دوست
 ساقی پارمی که میدان رسیدیم
 بزوی عشق من که در بندش بکران
 کامی ز رفتم بپایان رسیدیم

بهر رخ و نقاب بازیم اگر کشاد
 از آستان مایه یزدان رسیدیم

مستم که اکنون بجام غم ندارم
 ز قلاشی در سبانی و سستی
 و کردارم خشم عالم ندارم
 که چنان من دوست رعایت
 اساس بنامی نمی ندارم
 اگر ریحی کنی رخصتی و کزین
 جزا دل شاد و جان خرم ندارم
 اگر کامی و بی جامی و کرده
 که دیگر طاقت مرهم ندارم
 که من سامان ملک جسم ندارم

غم از شادی بزیاد شادی در غم چه غم دارم که غیر از غم ندارم

طبع خام بود و سیر در سخن
 نشاء از زلف خرم در خیم دارم

طلعت دوست عیان بخوابم
 سر از جفت خاک در دوست
 هر چه جزا دست همان بخوابم
 دلی آنان که مراد دل دوست
 ساغر از دست جوایمان زده ام
 جامی از بر معان بخوابم
 هر چه کویست جهان میگویم
 هر چه خواست جهان بخوابم
 من چنانم که چنان خواسته
 تو چنانی که چنان بخوابم
 و کرم نیست مرادی و ترا
 برادر در آن بخوابم

سوخواهی تو بودای منی
 که من از مایه یزدان بخوابم

چشمه نوش لبش از مایه چورم
 شمشیر کشیده است بقتل من را بدو
 زلف در بخش لب و دهان بخوابم
 تا خلق با من که غش است گنایم
 بر دامن پایم و بر روی میایم
 عشق آمد و ز دل و چشم آتش دانی

با دوست فراقی که شیرین ببرد خوشتر ز وصالی که بود کاه بکاه محرم

سودی خریداری من تا بند زهر

با خنجر بگوید که من بند هاشم

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| زاتش عشق تفتین قسب | اولین فتنه و آخر نفس |
| خواجهاش خردم بند عشق | خواجها و هم و اسیر بوس |
| بهر این کم شد کان از دل و لب | آتش قافله بانک برسم |
| دوستم من که جز او نیست کسی | دوست من نیست که من بچشم |
| ساخت از زخم پرواز غلام | چرخ بازو شلج قفس |
| سازگار از دست شهت زده ام | مت شا هم چه زبان از غم |
| هر کسی را بوسی در سرو من | بوسم اینک باشد بوس |
| پایاندم لب هر دو جهان | تا پای تو بود دست کرم |

چرخ کس بی غمی امروز نشاء

غیر من نیست که من بچشم

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| غم عالم برزده به | لم |
| من چه دارم که ز احسان تویت | جان که بر تو فشانم خجلم |

| | |
|-------------------------|-----------------------------|
| دوش دزدیده گاهی بخت | کردم آغ کنی کر کجلم |
| مهرم حسرت روی تو بجا که | تا چه گلهای که بود بد ز کلم |
| کو فرود اگر کثایش بانه | کن از این رشتگی دلم |

شرح دل کار زبان نیست نشاط

کاش برون فدا کشید دلم

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| زبان بر بندای نامحرم بیدم | اگر دست رسد بکشی بندم |
| اگر فضل است و بخشش نامحرم | غیر و سپرد مستندم |
| اگر عدل است پرستش نامحرم | که کارم بر سر از چون چندم |
| بهر کاشن که کردم غم شامی | رسید ز خار گلبن چه کردم |
| بهر صحرای که دیدم پیش جاری | دلسیلی شد بار و تو خندم |

این سستی که میرانم درین دشت

نشاء اندک جابجایی بر بندم

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| اگرده است اگر بی دروغهای تو باشم | اگر بدم من اگر نیک از برای تو باشم |
| چون بس است که بر من زلف لطیفی | که من نه و جز از این لقای تو باشم |
| ز کرده ای جوابت ایستد شمع برین | که با نزار خطا چشم بر خطای تو باشم |

| | |
|------------------------------------|--|
| من به پند و اندرز تنگ و بکندم | مرا بس اینکه توانم مطیع رای تو باشم |
| مبدعای تنی بای تا بفرق خدارا | کجا دوست که من جز مبدعای تو باشم |
| براست رویت به تویم در آب چشمه کوثر | اگر قبول کنندم که خاک پای تو باشم |
| من و بلای غمت عشق شهر و ملک و پیش | کدام نعمت است ازین بر که ببلای تو باشم |

نشاط قیامت چکانی ز غفلت بگذرد
 من این محال را که کاشانی تو باشم

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| بر آن سرم که به چانه دست بکنایم | عبار عقل ز رخسار عشق بزدا یم |
| کمی بطرف ساقی کمی کیبوی خنک | کره به بندم و از کار سبک بکنایم |
| مرا دست سبزی بود به پای کوزه | اگر بختم را بنی میخ با ز یم |
| مرا دست ضعیف چه جای چوبدلی | بخون خویش توانم که چینه آلام |
| نی قبول تو آراست هر کسی جوهر | من از قبول تو خود را کمر پار یم |
| هزار بادیه بودم باین اسیر | که در سرای معان جبهه به چای یم |

کرشم اسب که نصیب جان بکام منت
 روان بکام آید و نترسم

پتو سیل گل و گلشن کنم
 موس سوری و موس کنم

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| و اسن از خون دلم گلگون شد | در نه گل سپتو بامن کنم |
| ز سد شام که در غلوت دل | شیمی از یاد تو روشن کنم |
| نشود صبح که در منظر چشم | به سر راه تو مسکن کنم |
| من که غارت زده جیل شهم | و گرازد بشه زر سزن کنم |
| من یکصد دشت انجم در مرد | خدا را ز کودک بر زن کنم |
| من یکصد شیخ فخرم در دل | بالا ز کاوشش بوزن کنم |
| از سر بام تو بر خاستم | جز بام تو نشین کنم |

تنگ جان در ره دلدار نشاط
 که نکرد دست که تا من کنم

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| چه غم از نه برک باری دزد آواره دارم | منم آن که اگر غم در پادشاه دارم |
| نظری بر پیش امشب نظری باه دارم | که میان ما دور ویش بسی اشتباه دارم |
| من اگر به دم چه باکم که تویی برین گوی | چه گویم ازین به جو تو بیک خواه دارم |
| ریخ از جوم زلفت بود بحال دیدن | که میان روز روشن و شب افتاد دارم |
| نظر از کنم برویت از من مانده | بجو خمنی که دارم پسلی نگاه دارم |
| چو کدای رگستانی که بر من شده دایر | چو کلمه ادب ندارم که چنان نگاه دارم |

| | |
|---|------------------------------------|
| چو زبان من که از منی بجا مانده که امید باز گشتن بجا بیاورم | |
| تو می کرده ام امروز که دیوانه شوم | دست دل گیرم و از خانه بگریزم |
| زاد از مجلس با گزند و کوز و زود | خانه بگذارم و از خانه بپا نه شوم |
| ستند پایه و هم دست در افتاد | بشتر زانکه فرو آید ازین خانه شوم |
| ز محنت خشم کنم کوه و از محنت دوست | فقد با سازم و از افتاد با سازم شوم |
| یار یار و در خشم و در خشم شاد وقت گشت کس نه بجا شوم | |
| گفتم از نمیکه یک حسه سوی خانه | مستی از سر نهم و ماضی و فراموشم |
| حلقه ز در در دل سلسله طره دوست | حکیم مقتدرم این است که دیوانه شوم |
| خنی از با ده بجا شانه نماند | کو دور زدی توانم که بپا نه شوم |
| رهنمایی کنش تا سیر کنج مرا | دست دل گیرم و دیوانه بگریزم |
| زین بسبب من طبع عقل مار بیک من فرض بدارم ازین کار که فراموشم | |
| چین شب و حکم و طبع مرا نم چو سابر بر آفتاب تابا نم | |

| | |
|--|--|
| چو او کوه بر آید پیام دارم جای | چو او بیا هم حسه بجای من در او نم |
| اگر بخواند ازین پشتر بارم گفت | و اگر براند دوری زوی به تو نم |
| کسی ز جبری او کوه هم سنگم | کسی ز پروی او بجا ک بکس نم |
| اگر بر رخ کند جلوه ساز مار سیم | قدم بیایخ مند خطر بخش بجا نم |
| نه راحی بجاستان ز زخمی از دست | لقا و فی گشت کلین از غیلا نم |
| عنان کشیده روم که شمار هر بان | کسی نماند که تاب آورد بجا نم |
| چو بجزند سپهر کران خرید کتون | اگر برود جهانم فرو شد از نا نم |
| به بند گیش که سر منده ام ز خواجیه شاد که من نه در جوارن با بقیصل و جانم | |
| رفت بامی که ز دست دست بستم | هم از تو با تو شستم هم از تو دور تو گیرم |
| بهر خوش بزمیم است با تو و نارت | و اگر نه خشم تو داند که من نه مرد شرم |
| پس از نگاه بسویم اشارتی کن از بارو | فلکندیم چو به تیری بین زن که تحیرم |
| جبال طره و آردای جاده جوار است | پاس کنج دل از رخ نقص جادیه مرا |
| حکایتی که آرام بیا مد از خم زلفش | ز سطر سلسله سازم ز نقطه غایب پرما |
| پاییزم حریفان بین که امت ساقی | بجام صاف شراب و بجا خنجر شرم |

اندم که رسم نور عاشقی پیدا کنم
 عشق را زین کبش و خصل از کبش کنم
 عشق را ز دیده سوی دل برآمده
 ز صفت سانی که غمش با و باقی آید
 من زبان پر بندم تو گوش پر بندای نیم
 عقل بگوید که لا معبود الا الله و من
 تا پیاوردیم به شاد بر فوات دی و ریغ
 آتش دل جستم آوردیم با خود که کن
 با نام دوست دارم در دهن سخن
 کرشمه ز خویش بهان او بیان کرد و نیت

ملک دل را با صفای نفسی دارم
 تا دعای هستی دارم ملک را کنم

در دست نفس بر کش مقهور و مضطرب
 غلبی که از غم ز صفت مبارک سید
 تو خور و چر آنکسی پرده به جمال
 بر ما پوش پرده که ما زشت منظریم

بادیده که غیر ترا چند آن غیب
 دارم چشم آنکه بروی تو نگریم

از فیض عقل مر خوش و از تو خوش تر
 در آب ماهیم و در آتش سوزیم

نام محبم و از غیب خوش چهرم
 چون زنده ما سودا سودا بهنرم
 بدین روی که منم کس مر نداند و من
 اگر بی هنری خوانم زنی تشریف
 خبر زد دوست نذر مهر آنکه با خبر است
 بدست لطف مرا گشت باغبان و درویش
 زده آسمان و نه زایم شکایت که من
 اگر بدیده و بکار جلوه کرد در حش
 جو اصل هر هنر آمد وجود و خوابش

کمال آنکه در سادگی ولی نقشی است
 خوشم که با کشنده نفس مختلف کرم

تا دانه که خاقان اکبریم
 در آب ماهیم و در آتش سوزیم

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| الکون که مازد و درازان خاک | بی آب و بیاری ولی شعله مجربیم |
| و مجرب مکاره چون مرغ بایستن | در حلقه متعاصد چون حلقه پردیم |
| از ما هیچ کار نه بی نظر که | تا دور از ز کاب خد بوسطنیم |
| بستان بی بهار و بستان بی کار | بازار بی متاع و خریداری ز بیم |
| منه غنی بخت بخر دل رفیق | |
| جام می زبا و دانی میو اگریم | |
| دل کار پیش امید بستان می تقسیم | جان اگر قیلم فدا دارم جانی تا تقسیم |
| اتفاظه نظر با شمع قبل می بینیم | عشقی که بخت بچه بکری تا تقسیم |
| هر تونی که آوردن دور قوی فرون برون | زلفش چندین فرون راق و ستانی تا تقسیم |
| شاه نصیرین دور دور بکیم معانی خد | بو برون کو بخت بکشی شایانی تا تقسیم |
| خود دانی که تانی چون دانی تا بعدی | |
| مین شمشیر کبی شاه که دانی تا تقسیم | |
| در خرم از چرخید کسان | عید خرم از چرخ شاه و جهان |
| نوباری و لکشا و جهان فرا | شهر باری کا بختش جهان فرا |
| هر کجا ذکر شمشیر سماع | هر کجا شکرش زبان اندر زبان |

| | |
|------------------------------|-----------------------------------|
| چاک تیری شانش بر زبان | چاک خوشتری شانش در دامن |
| عزم در خرمش چو تیر اندر گان | عشق در حلقش چو شیر اندر شکر |
| قدرت عنوان رکابت آن جهان | هر کجا خشمش را بکند سمند |
| فصل و فصل بن رهبرستان | هر کجا جودش در انداز و صلا |
| دولت و سعادت می نشین | |
| دست و راهبیت بی نشان | |
| کشاخا و پرده در دست ساز من | کشم که کاش می کند از پرده راز من |
| کشا که کشت کف کار من | کشم که کاش و سبکی کارم از کجاست |
| کشا سید با دست زلف در زین | کشم که بخر گوشت من سببیت |
| کشا فرون ز بخت و کمتر ناز من | کشم که بخرم من شوی بید دست تا کجا |
| کشا فضل و رحمت مسکین و از من | کشم که کارم و سبب دوار تیر |
| کشا چمن بهشت و شمن که از من | کشم که بدوستی که نازم خشم پاک |
| کشا نظر ز جنتی خود پوش از من | کشم که دصال انشاس من از فرق |
| کشم که شاد و خجسته است | |
| کشا عجب شهزاده و احراز من | |

| | |
|-------------------------------------|---|
| دل سپردم به باش این خدمش این جان کن | آن صید زلف در پیش این کلاه پامان |
| در خاک گوشت من تر نم در جد گوشت من | رویش پر از محلم سرش فروغ جان |
| استب میان انجمن چنان کفتم شکستم | از لطف ساقی صد شکل افتاده در جان |
| چو دلم در جستجو بودم که با هم دل | درمان چو آید درد کوه من در دلم و در جان |

من دوزخ دل بهشت و کعبه جان کن گشت
 با هم کعبه خوب و درشت و منبتش و حیران

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| خرم آن کافر از نور خود زده باشان | آفرینش آتش از طاعت تابستان |
| باز کردند مهر مغرب و شمس از ماه | آسمان گوشت کوفی در خجوه کافران |
| چون بکلم آیند و فکین خاک طعنان بچکان | چون باقی غرم در زمین آسمان بعد از آن |
| شش لب در زخم دشمن بیک اندر بزم | چشم خورده می از تیر خورده و رشت |
| نیستی نشان با حقوت شام و کله کبابان | از ازل بر خوان بستی قایم بهمان نشان |
| در قضای حق رسانان رستی بخانی | مست اجامی که تفصیل بود در زانیان |
| فار و حقت و باطل خون نمک کشکان | از لب بر خضم اناطی میزد جانان |
| اگر شادی بخش کوهین است عکس نمون | دیده شان کریان برین بگردان |
| از امید زابر حمت نیست من کیستم | حاکم از اولو انشان با یاری زربان |

نور زده اند این بر عجب نبود که باشد از حمت نظر بر سایه بر نشان

من کعبه خیر غالب چنان نمی بینم شاه
 جان عالم سرسبز با دانه های بهشتان

| | |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| چند کوفی که سر انجام چو خواهد بود | بهر آغاز در انجام چو خواهد بود |
| حالا منت است خودی دوستی بود | کس چه داند که سر انجام چو خواهد بود |
| میرسد یکی و از کوی کسی می آید | تا به پیغم که سپاس چو خواهد بود |
| کار خود را بخند بانه گذار از راه | حاصل این چه برام چو خواهد بود |
| آنچه با نام شمشاد توان کرد و لب | زین توانی بجز این اسم چو خواهد بود |
| آنچه با ذکر شمشاد توان کرد و فرین | ضرر دای سحر و شام چو خواهد بود |

خواجه با کرم نام بر آورده باشاد
 حرم یک سنده بد نام چو خواهد بود

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| خبر مقدم می جایون موبک شاه جهان | جندای هم را سبقت نصرت هم نشان |
| فتح اندر فتح ارمیت رکاب از درگاه | اندر از نصر از خلیه شان از درخان |
| پشت از پشت در خط سیر بر سر | روی از روی چو حسن نشان |
| بترش اندر دیده هر جانب نظر از قیاس | تبعش از جبره هر سودی که گذران |

موبت هر دیر بهر خاکه ارمی از زمین
مینت بار و سپهر و سپاری کن

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| مسبح باز آمد و شب گشت بنان | موبک روز بر آراست جهان |
| باز از هر طرف اصحاب بهار | غارت آورد بر افواج خزان |
| موبک شاه جهان در جنبش | توسن رخ و نظر در جولان |
| ملک در ملک جهان زیر کین | عیش در عیش سپهر در فرمان |
| شهر در شهر خراج است و مال | وشت در وشت رکابت و حال |
| کج در کج یمن آبر | جل در جنیل کران تا کران |

ملت از همه و این ز علی

جهت از شاه و نظر از روان

| | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| سج عید و در هر خرم از بهار است خن | یا جهان یکسر بعد شهر بار است خن |
| روز نماز روی دشمن ز کس بر نماند | کا خن در پیشگاه شاه خوار است خن |
| این نعم با آسمان کز پاد و مقدر خوش | در شمار پیشکاران شرمسار است خن |
| این منزه از شیخ که خمر نیای جان | چهره چون آنچنان دل پر از است خن |
| فی من آن رخ شمع که غنچه ای در پیش | باشی لرزان و با بسی زار است خن |

دانش یار است از نسبی که کار می دهم
یا نسل از بی قراری بی قرار است خن

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| ماه بزم فرور آمد بی ثواب بخندان | یا عیان در غلت شب تاب بخندان |
| لطفها پنهان قهرش شد از زیر زهر | دیگان علفی که با من در خواب بخندان |
| در بیای یک که دل بر دو جان خواهد | باز بذار که کارم چایست بخندان |
| یار مار نیست با دلهای درون عقی | یا نمید که مار را دل خرابست بخندان |
| ارنوا لم و طول و از ملاست و خوش | من این خوشدل که در کجاست بخندان |

سر بر سر بودی هر زلف تو رفت

شاید از کارم کنون در چو تابست بخندان

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| و گر آهنگر سوگرا ن | من بوی تو نشان از دگران |
| آنکه کبوتر روی تو تاب | بست بر دیده این بی بصیران |
| ورنه حاشا تو در آئی از دور | دیده در باز گشت بدو گران |
| جز از خاک درت نتوان جست | جز از طرف کمر تا جوران |
| از آن که در دست نتوان یافت | جز که در دیده صاحب نظران |
| این چه راست که در روی کشش | مست از نقش بی بی سیران |

| | |
|--------------------------------|-------------------------|
| این چه صحر است که تا کم نشوی | بزمی راه سوی راه بران |
| این چه دریاست که بجز غرقه نبرد | رحمت از لطف موجش بکران |
| بزرگسهرکب و در هر پیش | آه از نستی این هم سوزان |

منده شاه جهان است نشاء
نه که دست جهان گذران

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| لله الحمد غمزدیم و بدیدیم حسن | که نه یار نیست رنما شد و غمی عکین |
| دلی منورده ز عشق و سری از درد و غم | سیر غمزه ز مهر و نظری بسته ز کین |
| سجده رسته اش از طره و رسیده کمان | ساعتزاده اش از باد و مرد و دین |
| شرمی ای نفس از بگویم مستها کن | تو کجا و طمع منزلت صد یقین |
| تولی و کسیر و صد زاهد و صد سبزه | تولی و کیدل و صد جاهد و صد حید |
| تا کی و تا کجا میری و سیریم | رو بران از توجده راه بران تا بفریم |

دستگیر از تو لطف شفاء نشاط
ای رخسار کار پریشان تو در دینی یاد

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| که غمی غم می ساختن تا دم کن | در غمی غم می کردن تا دم کن |
| چند که نو مید باید بود که امیدوار | یا فراموشم کن ای دست یار و دم کن |

| | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| رحمت از خاک درت بردن ببردن | سپیل باشد یک دور و ز کجایه آزاد کن |
| نیت دل که کردار در با هم شکوه | بشوی که لاله ام کوشی بغیر یارم کن |
| نخند آموز ملایک پیش بق خوان عشق | من چمن قابل نبودم پس سرگرم کن |
| موج آن رخسار که کز جلوه دل پرد | عجب من ناصح که دل از یک نظر درم کن |

من نیکو غمت این کز تو دارم با نشاط
تا غمیم می توانی داشت تا دم کن

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| دل بست آرد هر چه خواهی کن | بی روز و زور بادشاهی کن |
| سیکون ساعدی و مه سیمای | حکم از ماه آ بای کن |
| در هم آمیخت ظلمت و زلفت | خدا را زاده صبحگاهی کن |
| یا همه هر چه از تو میخواهند | با من ای دوست هر چه خواهی کن |
| چشم از غیر بردار و بیا | زان که ای کاه کاهی کن |

رحمت خلقی تا محبت نشاط
کتبه بر محبت الهی کن

| | |
|------------------------------------|---|
| در شامی نیک کن کون کجا پر از دلونا | تا کجا رعبه لاری کام او بنگاه کام و دلونا |
| شاه نیک عشق جامی بزم غزل سانی کن | دگر می بینی جاتر عقل و کلام و دلونا |

| | |
|--------------------------------------|--|
| قبل از گرم شدن شکار بود و چون طبعی | معنی دین سید سلسل سوزدین و نام دین |
| هر که کیم قصد خلافتی یا یا باغی کیم | او نبودین و در ساحر دین کوفی انعام بود |
| تا که هر سبب بدهر دهر رسید | سلطنت پیشه رسید و تاج و تاج نام بود |
| گو که از آنکه تو باش هر کون و تو بجا | دو لکنی کو که سید یار و زار نام بود |

لطیف حق خاص انکالیکالیک انکالیک نام عالم
عالم لایان نام و انعام لایان عالم و لایون

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| شب آمد و دل بازینا مد زباز و | یارب و کرامت و چه آمد لبر و |
| یار آمد و از دل خبری نیست خدا را | و کیر که پر سیم نام جزا و |
| نشدند و از دوزخ چه بقصد ماکوش | ناده و فدا ویم چرا از نظر و |
| ظلم است که بر نام تو باقی نقش اند | آن مرغ که در دام تو بسته است پر و |
| و چشم خود را در اندام هم جای که رسم | بر مردم پکار نه چند گذر و |
| یک سانی و یک سان و یک ابد و زخم | زینکو بر چرخ مختلف اند اثر و |
| کس نیست که بی مشغله روز گذارد | یا مشغله شب نهند دل بر و |

از آنکه نگاری نه غم عشق نگار نیست
چهاره نشانه است و دل در بند

| | |
|--------------------------------------|---------------------------------|
| دوش آمد بر می زده خواب آلود | چهره فرد خسته و غم خواب آلود |
| نشد در دست و پنج و کف و کوفه | لب نگرش آن سلسل شرب آلود |
| گفت ای همه آشنه زان و ده جهان | حیف نبود چو تو ای غم خواب آلود |
| قدیمی در کش و از دیر غموش بگر | آه مچی چه کند ای خواب آلود |
| بر در هر خرابات بگذرد هیچ | خود را که باشد بشرب آلود |
| راز نام از پرده پراش و درینا که هنوز | نشان بخت بد آن غم خواب آلود |
| چو دی خبری گفت بچرخ خجسته | چاک بر سینه و در چاره نراب آلود |

گفتم اندر شاه پستی کیمی
محو دشت زد و کانت شایه

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| توانا فی چه چو بی حسنگی به | بین شدی هران استکی به |
| کر قماران زلف پر شکن با | پیشان مالی و اشک شکنی به |
| ولا که مهر چو سستی یکسو | اندین سوی و کمر کبسنی به |
| کره مکش از آن کیوی پرچین | که مار از کشتا برین ستنی به |

نشانه که کمر ز غم نیست
اگر خود غم بود چه ستنی به

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| بهار و چید مبارک بخت شاهانه | پناه دولت ایران قوام دین اکه |
| اساس دولت و دانش قیاس چشمه | نظام ملت حکش مثال چشم و نگاه |
| جهان و ملت او چو گلستان یکبار | روان و طاعت او چو بوستان یکبار |
| زبان روز و شب هر روز صبح و شام | بخت حسن و عالم بخت شاهانه |
| چه گفت گفت که ای صبح و لکنتی یکبار | چه گفت گفت که ای شام غم فزای یکبار |

جهان چید پادشاه روی چید پادشاه
بروی دوست پادشاه بزم و باد و نگاه

| | |
|---------------------------------|-----------------------------------|
| و چون عهد است که از هم گشته | یا طلقه های زلف که در هم تنگ گشته |
| کس خبر نبرد داشت درین خانه خلوت | اگر که کرد از این یک نور دل گشته |
| از پاس ما نمانی آن چشم مسدود | بماند که دایم از پی دلها خسته |
| از صید پر شکسته گشاید بند اگر | برداشت خواجه مهر پذیرا گشته |

بای دلی بر سر سبزه دولی
شاه تو دل نشانیان سبزه

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| دیدیم کرانه آنا کرانه | غیر از تو نبود در میان |
| هم دست هزار استی | هم صدر هزار است |
| شادی زمانه جاودان نیست | اندوه تو عیش جاودانه |
| جرم در کراست طاعت | عفو تو بخوبی آید آهانه |
| آسوده تر آنکه غرق شد زود | کاین بحر بنا شد شکر آهانه |
| دست از زنده بر استیش | کبزار سری بر است |

شب را بشا غوش صبح کرد
آصبح چه آورد ز ما نه

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| شاهان ماه نوازا آفتاب خواه | ابروی بارین وز ساقی نر خواه |
| هر شب بلال عید زابروی یادین | و نذر بلال جام زمی آفتاب خواه |
| چون دست مسجد و دیوار و بی | کاهی بیت مصحف و کاهی کتاب خواه |
| روز از سماع گفته زاپه کنی شب | کهاره از ترانه چنگ و دایا خواه |
| از پرستش خباب اگر از بشه باشد | از دوست یار ساغری چهاب خواه |

| | |
|--------------------------------|------------------------------------|
| زبان آب اشیر چو کشتی بر خضم زد | مچون خنی در آتش دخی راب بخود |
| خرد لبران که دل برضای تو بادش | مردل که جز رضای تو نخواهد خراب شود |

کلزار محفل که جی باد باشد

پسته خرمش ز صبا و صبا بخود

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| سایا بر خنجر کز چاه | داد دل گیریم از قفسه زان |
| سنگ طاقان تا کی بایست خورد | خنجر ای دل تا کی دیوانه |
| دعای دارم ز غوغا جی خرد | ای دروغ از ناله ستا |
| شعشع از مسجد چه غم پرو کن | مت در پردن در محیا |
| سر خوشش آن ساقی به پدیدت | آهوشد خود می مپا |
| شعشع اگر ز اول بوز دوشستن | سوشن پسند کی از پروا |

غیت زیم طاقان جی شفا

ملکی باز پیش از دیو

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| پا به صاحب ما بین که آید آن کوی | خدا یل ملی در شایل بشری |
| بر چه حسن توان کشت روی او | زهر چه عیب توان بست غوی او |
| بهن بر پیش و کو تا کن غن با صبح | که پز بانی خوشتر بود ز بی بصری |
| بگو خنده که از ما خبر بخوید باز | بیزم ما خبری نیست غیر غمخیزی |
| اگر تو نکشی ما سپهر چندانیم | که عشق تیغ بر آورد و دهر شد پیری |
| بیاد دادیم امروز و ز آب دیدن | پاد آری و روزی بجا کن کردی |
| بصدق من و کرم کن که خواجگان کنی | برستی نظر آرندانی بی خبری |
| خران رسیده سنایی جی مرد و پسر | بهن بروز من و شاد ز می جی |
| بوحش جانش واکس نکش بر او | بروز کارش از عشق عیب پروردی |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| دار و شب نوید می صبح | باد سحر می سپید از غیب نویدی |
| غازی ز بی دشمن و مار بر رخ دود | بر لطف نجابی و در آن ابر شمدی |
| از لطف با لیم و ز پاد و تالیم | کز دست نه داریم بجز دست |
| تا شکلی آگاه کردی ز دل ما | غلی است که روی غنچه پیکری |
| اگر تر زنی دیده پوشیم که بشا | بر تر بریدی ز تو هر زخم نویدی |

بچند نشاط از سخن سپید بر کن
ای بس که بسی کشتی پای بر کشتی

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ز نام گشت گمان پسید زان کوی | سراغ گشت گمان چونید از جوی |
| می چشمتی دلکش دل خوش | لب ساقی لب ساغر لب جوی |
| فروگر فوکل جسنری نظر باز | زبان دان لب لب لعل شکوی |
| وگر از هر چه کوی لب فرو بند | وگر از هر چه جوی دل فرو شوی |
| وگر زین جوی خرم حاصل نیست | نشاط آسادل دیوانه جوی |
| در ویرانه دل کوب و زانجا | سراغ پسند می پس می پوی |
| سری چشمتی و کاری خطرناک | دلی بی باک و یاری مصلحت جوی |
| نشاط ازین خاک پایی ستر | که آراید ملک زان لب فکر روی |

ازین صحرای کوپرون کشتی چشمتی

ازین میدان کوپرون کشتی کوی

| | |
|------------------------|--------------------------|
| بوسی بسبر و م سوسی کسی | تا چه باز م سبر و م سوسی |
| مغبری نیستم از راه سوز | ناله می شوم از جرم سوسی |
| ذوق پرواز چه دانه مرغی | که از چنده برون در قضی |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| عشق نگذاشت که از من ارثی | عجب عاشق شوان گفت بسی |
| سپس عاقل ننهد جرم بوی | بر سر آتش اگر سوخت خسی |
| عشق و فرمان حسرو کی بشد | شایبازی برادر کسی |
| زیر پاتاشی سر نبود | بهر زلف ویت ویت دست کسی |

با که کوپرون و دست نشاط

که گذارد و بجز از دست کسی

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| نه با باری شاشی نه با بکله دمی | نه پر شکسته لنگی نه پر شسته پای |
| بسی عجب نبود که قرار بست پیکر | که از دیار حبیب نیامد سپیدی |
| تمام سوخته و دودی داشت بر سرش | وگر نه بجز دوشی چشمتی باش که غمی |
| میان باغ حدیثی ز قامت تو برآ | پاسته سوز و دانی شسته پای |
| ز ابروان تو جویشان لاله کوی | بسی ز شمر شمر می بسی بام پای |
| ناتم این چه غرور است در دیار کوی | که خوابان بجای میغ نه غلامی |
| که چه بود همان در سبوی و فروغ | که حاصل و وجانش بود قیامت بجای |
| و بعد چنده خشتی ز بول محشر می | پاییزم و قیامت بیا که ز قیامت |
| چه غم نشاط نشانی بر سر از تو نمائ | که از وجود تو مانع آمدیم بنامی |

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| در اول جذب عشق از جان طایفه | دگر نه سوزش از آتش پر دانه بستی |
| خرد و لاف تا بادل بودی غنچه | نهشی که جادویان را ویران بستی |
| نمایم چه افشون کردی ای زاهد چادمان | و که نه مسجد و مسجد خم و میخانه بستی |
| | به چنان تو دوستی را که بر چانه بستی |

نشاط از آشنایان بی سبب چکانی کردی
 بنا که آتش نابودی ز خود پیکانه بستی

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| هم ز کارم منع کردی هم بکارم دگر | آهست یارم دادی و بی اختیارم دگر |
| میوه عسری که دارم انتظار دگر | یاد آن کردی و در انتظارم دگر |
| آمد و جان در شش نشاند و بودم دگر | آخرین بود آنچه از بنر شمارم دگر |
| نه برای جرم و نه پادشاه خدایم دگر | کاش میگوئی که از هر چه کارم دگر |
| کرده بودم خوبنمیدی و که میشد دگر | یک نگو کردی و باز بسیدارم دگر |
| پیش هر کس خواهر کردم ای دلفریز دگر | خود سزایم بود اگر زینکوز خوارم دگر |
| ای غم عشق اینی بادت زینت علفان دگر | کامین از غمهای دور روزگارم دگر |
| جز نثار مقدس جان و دلم لا یغنی دگر | ای غم حیران خجل از روی یارم دگر |
| نام یار از چندی بردی زیم خود دگر | تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم دگر |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| خاشاک لبتین کو بوشم همی | از چنان هم که در مصلحتی کام کسی |
| ترسم ای روز حال ای خوش روزگار | ز سحر بایان و بپایان برسی |
| تا که در ذوق خریدار کدام آید خوش | تا و کالای دغا غیر و متاع بوسی |
| بحث بد برد ز کلار و بدام زنا | نه کی منت من شد نصیب هم قنسی |
| شاد کامی ده عشق نشان بخت | عشق آن نیست که از آن شاد شود کامی |
| عطر این که به سیلاب زنده در عشق | شرم از جلوه سیخ ندارد و کسی |

سر بر در سر سودای تو شد عمر نشاط
 مستان بر سر بالین دی آمد نفی

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| کوهر کستی او زنده کانی | که این اکامیت آن کامرانی |
| لبم بت از شکایت عشق و آموخت | کجا بشن از زبان پزبانانی |
| ز رشک خضر میسیرم که دلم | نی بخشد جز آن لب زنده کانی |
| عش با تو انان ساز کارا | تو انانی جو تا می توانی |
| در آن کاشن چه دل بندم کاش | پی کلبدن اینجا با جنانی |
| جزای رنج یک قطره بر شمع | عجب نبود بشت جادوانی |
| درین کلشن مراد الهت برن | خزاق از زحمت هم آشیانی |

مرا پادشاه کار جان سپردن

ترا آغاز عهد دستان

نشانیدار چو تونی در کس رن بشی

همین بس است که گویند یار من بشی

مرا پاک که از خود نخل توانی کرد

مباد که گزستی شرمسار من باشی

تو که میان دل من قسم بر دوشی

نباشد که دمی در کس رن بشی

باغ تنگ نشان میوز نسیم بها

پاک مرهم جان نثار من باشی

چو عکس سرون از جو پار باغ عیان

بدیده از شر و اشکب رن بشی

چو شاه نظر اندر وصال یو کب نشان

که از بین و کبی از یار من باشی

چو خاک در که شاه جهان و دینا

فروغ مردم چشم تار من بشی

یکای محفل بش که نیست در عهد

غمی اگر تو دمی عکس رن بشی

چه غم که نیست نزار بد کنی نشان

ترا سزد که خداوند کار من باشی

چرا چو ابر بکونی چرا چو باد نکوشی

چرا بوزنتالی چرا بش نخرشی

نشسته بنزد و غافل ز کار و دل و جان

که از چشم کشودی و از چه دیدی

هرین بطلان عطلت برین جهان غفلت

نمی خویش چه تحت کرا بل و انز و غفلت

در سرای کشودند و باز پانکشی

بدجله راه نمودند و باز آب نوشی

بغیر عشق اثری نیست در زجرت کوه

بصد حدیث کرد آنچه لبی بجزوشی

بصدق کوشش دادست که دوشش

بکوش ساکی این نکته میرود سروشی

به طرف که نمی رود قدم پادشاهی

کرده بدوست پانی اگر بصدق کوشی

ز ذوق بندگی ای خواجگه کوشی

اگر هیچ خدمت که خوشین بفروشی

نشاط از تو نزار و بجز غم نشی

نشاک از تو بر نشی نشاک از تو بوشی

ای شبنم روی کوی تو جانی

نیکو خوان کشت که نیکو تر از آبی

در پر من روحی در دیده من نور

نزدیکی و دوری و عیانی و نهانی

آتش بر سر آتش خرد آتش تو

آرام دل آسایش رخت بانی

در خاطر آگاه و لان معنی عقلی

در دیده حساب نظران صورت بانی

آزاکو بنظر ره روی تو شد کار

هر بار دلی باید و هر لحظه روانی

و آنرا که در اوصاف تو باشد

هر عضو لبی باید و هر موی زبانی

به عهدی و جور از تو نکور روی

باز اثر عهد شهنشاه جانی

دارای جهان محفل بش که آباد

از خدمت او و در نشاط ارجز بانی

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| برون از خوشتر کوه اگر که می بودی | دمی بد و نشستی روی بد و نشستی |
| کران ترا وجودت چست بی لایق | بهر بان رشی به اگر خود را تو بگذاری |
| زمیر کار و غم هست در خاطر حدی خوش | که پس از نکاز چاره نبود خبری |
| تور و بر تاشی دوست از غلبت | چه خواهی کرد اگر دوسوی غلبت |
| بجوم بد لاشت رسم آخر شکل سازد | چه خواهی کرد یا رب با جهانی دل سازد |
| تویی چون خواجده صفت فروز از بیک | من چون بند و جز رحمت چه سود از بیک |
| که این عهد خسر و در بادل عاقل | سپهر آفتاب مجید و فل خضر |
| شستا با جهان را جهان گیر آفتاب | ترا با دامنم با جهان باشد جهان دای |
| اگر که هست خصم از بحر کی یار و درنگ | بخشک از جای کزینی بچک از بچک |

چه چرخ غلبر از کوی اگر کوی بود سار
چه مهری طالع از بحر اگر بحر بود جای

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| کره رخسار و می شوب جهان بستی | آن پری از نظر خلق نمان بستی |
| اگر که هر دو کران عاقبت از مایکدشت | هم از اول برادر کران بستی |
| آبم از دیده روانست در غیا کمر | در دغا که ده آن سرور و آن بستی |
| دست و هر شاه پد بر سوانی ما | عشق را غصه افزون ز جهان بستی |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| یا بیایست نمان روی تو از دید ما | یا ترا آگهی از درد نمان بستی |
| اگر و آن تو دلیرند بخور زری غلت | شرمی از تیغ شکستان بستی |
| اگر و آن تو دلیرند بخور زری غلق | شرمی از تیغ شکستان بستی |

دولت شاه فروز رایت بدو کنون
عاقبت کار چنان شد که چنان بستی

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| دل و کربا که سپارم که تو در جان نمی | جان و کربا که فشانم که تو جانان نمی |
| هنری نیست جز اینم که پنهان بمانم | که بعد خلق به پند که جانان نمی |
| گفت مهر و درین کشته چه جای نظر | تو بهین طلعت افروخته بران نمی |
| رحمی ای خواجه کربت برین مسکن می | در دی ای دوست اگر ازین دامن نمی |
| چه غم از دوشم چه اندیشه ز فردا | تویی آغاز من و باز تو پایان نمی |
| خط او سر زده یا سر زده از خطا | روز کی چند شد ای دل که افران نمی |
| اکثر ای دست بدانش روی روزی | چسب جان چاک و تو در چاک کربان نمی |
| اکثر ای با کد روی بر سر رخش آخر | غیر از دست شد و باز بدمان نمی |

کفتم با سر زلفت تو رسد دست
کفتم ز دنیا رجین بس که پریشان نمی

| | |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| در به کون و مکان خزانم بوسی | که که پستی زبست تو انم نفسی |
| شماره سر زدم از دل و جان بخت | بوسی فیت درینا که بچوید قبی |
| بست این کشکول دیده و کوش از به | کار و فیت نمودار و نواخوان جری |
| راز رندان خرابات پسرید زبا | کسی را از کوبند که کوبید کسی |
| باختیم صدی که توان گفت و شنید | لیک در غلی زما گفت و شنید |
| چشمه افروز چمن سبز و من آن رخ گدا | چشم و دل را از دانه و آب نفسی |
| من دین دلم تنهای ربانی سپید | تا بهر سید تو جز فید ندارد بوسی |
| رشته که از کف لیک خدایکدا | که برغان هم آواز بر ارم نفسی |

کرپای دهم دوست خفتی
ناگزیر است می از دردی کاشنجی

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| ترسم از چشم بد غلی رسد بر تو کزندی | کو بسازند نقابی و بوزند پستی |
| ماند خود لایق تیریم و نه شایسته بند | در زان ابر و آن طره کجاست پستی |
| لافت قوت نرن ای خواب که از کس پستی | جز دل حسد و دین رسته بهر جان پستی |
| لافت خصمی نیست بهت نیاز مصافی | تا بیا زیم سنائی و نیازیم سندی |
| بند بر لب نه و یکد ز من ای بار خرد | من که صد بند کستم پذیرم ز تو بند |

مصلحت جوی ز دوران بزه کار بنگار
راحت آن یامت که اندیشه بود بنگار

هم نشاط از تو و هم غم چه ارشاد بنگار
بیکمان غم از آنم که چنانم بود بنگار

| | |
|----------------------------------|---|
| تا کی افرویش تن کا بهر جان تا کی | خان و یران از پی قهر زندان تا کی |
| دادی خوشنوا عشق است این زبانا | ترک سرا باید درین ره فکر سامان تا کی |
| دل بر و لبر سفلن جان سوی جانان | این غم دل تا بچند این اندوه جان تا کی |
| زلف ساقی کیر و جامی از می طلب | در غم فانی توان بودن پشیمان تا کی |
| با قصای حق چه خیر دانه رضای این | کبت این با حیت آن این با چرخ پشیمان تا کی |
| سرباهی دوست دارد در کز لطف هم | ای شب بچران نمی آلی پایان تا کی |

دل نماند عشق کی ماند نهان در دل
آتش اندر خیمه توان کرد پنهان تا کی

| | |
|-------------------------------------|--|
| بزار نامه دارم ز تو حسرت جوانی | سر لطف اگر نداری چه کم آخر از جوانی |
| من و دامن خیالت که نه روز و نماند | نه و صافی از فراغی نه حضوری از غیابی |
| بخیال رومی در لاف تو هم خوش | که نه زنده و که هیچ و نه پر زنده غیابی |
| اگر مملول خوابی تو چه بهتر از ملکات | در کم خراب سازی تو چه خوشتر از غیابی |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| یکی تکبش ای دیده بوشی و نمرد | خبرت از آتش دل که تو در دوشی و زبانی |
| همه بندگان جابل بر جابلان حافل | سزوار خطاگیری که تو علم الی و ابی |
| بنظاره عنایت چه ثواب و چه کفایت | بنماده ارادت چه عطا و چه عاقبت |

اثر از شب صیال تو نماز از خجالت

که ز هر روی در آئی تو بر آید آفتابی

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| در بلورین خانه عکس طلعت و آفتاب | یا که این نور حق استی آن دل دانا |
| روی شاه است آنکه عکس افکند و درگاه | یا سپهر است این دکن هر جهان را راستی |
| صد هزاران عکس منی چون نظر بوی اهل | یا ز چون بر اهل منی ذات پستی |
| عکس دهم و نطقی استی در آن فرخنده | یا سپهر است این دکن اکل و آن جوهری |
| ساعت شاد و حایل و از زینت کوی | یا برج های امشب ماه نور افراستی |
| چشم مست ساقی زدم است زلف پریش | یا که ترک چرخ بر رخ غریبش باو استی |

مضطرب بزم است بر کعبه جزوی ز شرف

یا بجزخ امشب قرین نایب باشی

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| پای سر روی و کوشه چینی | خوش بود خاصه سرو سینی |
| کل بزمین برند و کلرخ من | کلبنی را میان انجمنی |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| انجمن در چرخ کسند و دست | چینی در میان انجمنی |
| راز خود کشفش که میدانم | به نیاید از ان دهن چینی |
| زسد دست کس بزمین دست | چاک ناکر ده جیب پر بینی |
| این طبیبان علاج کس کنند | تا در او هست امید زبستی |
| کشت بودم که مشکیم تو به | آوخ از دست زلف پریشنی |
| باز امشب خراب و بخود دست | پیر زدم بدون ز انجمنی |
| حون خطا با امید رحمت است | خوشتر است از ثواب سچونی |

پانصدت بهر شاد آخر

خاک این راه و خار این چینی

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| کلبن بزم و شاد چینی | زمین باغ و زرب انجمنی |
| سرو سبین که دیده در چینی | دآفتابی میان انجمنی |
| شنیدی زمانه ان سخنی | فکش خواهی شنید از انجمنی |
| از اسیران غرقش چه خبر | انکه باد و سینه در وطنی |
| عقل با عشق بر غمی آید | با سلیمان بناید اهر منی |
| یار می آید از میان خیز | خار را می میان انجمنی |

| | |
|---------------------|-----------------------|
| هر طرف طایری یافت | کس نفیست فکر سپهر منی |
| ناله میکشم که صیاد | کدر آرد بکوش چمنی |
| چو دی و شکست کی نشا | چشم مستی و زلف پرشمنی |

چه عجب فاش کرد اگر رازم
که نخج در آن دهن سخنی

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| موب شاه جهانیت و جهانی زنی | نضره شمع است و ظفر ناخن اسانی |
| کاه از فرق حد و کمره از دین | نقد از بانک نقر جوی ناز نانی |
| دشمن از تیغ شنیده خرد از لعلش | بسجوش سحر از باد و گلستان ازنی |
| آخزای دل نه تو از خیل شعی خیزد | قدمی نه که شود به رتوات عبتی |
| چند پیوه بس بر پری این عمر عزیز | تا کی آخر بعیت وقت گذاری تا کی |

بارگشا که ازین راه نرفت است پیش
ست نشین که در این دشت غمناک

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| من و اندیش یاری که ندارد یاری | نگشاید دل از آن کل که بود باخاری |
| عجب از غفلت بی خانه که همان غمنا | دل بدست آرس اگر بطلب دلاری |
| راحت برد و جهان پاک دل از دست | ز چو پاکت بود راجع بر بازاری |

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| شیخ شراز من دیوانه خدای کند | من که مستم چه خذر می کنم از شیار |
| دل آمیزه صفت جزینا رخ دوست | ورنه آنجا سر و زرا نبود مقداری |
| سایه افشا و بس از گنجه من بجا | تا چرا با قد و لاف زو از غاری |

غم با ناز و غم از غم خورشید نشا
غم خزون دارد از آنجا که گواهی

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| پاد و رسانی کبریم جامی | که دوران کردن نکرد جامی |
| پاتا به پستی بروی و مونی | چه خواهی از صبحی چه چونی زنی |
| بنام میزمی که سازند سرخوش | یکی را بسکی یکی را سجامی |
| سحر خسته بودند یاران درینا | که با صبا داشت از روی بیانی |
| غم اوست امروزه فرود است | کشمدم با تیش از آنش که نانی |
| من از تو تو از من کز بری نباشد | مرا خواجه باید ترا به هم غلامی |

نش طایه بارت خزان دارد ازنی
اگر من شاخی اگر صید دایمی

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| تو بدین لطف و شامیل که بخود بگر | جای آن هست که بر ما بنگر کزنی |
| که نه خود جان نمی از چه برون میانی | که نه خود غم منی از چه بنگر کزنی |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| من چنان رفتم از خود که ز خود بخبر | توان چپ تو کشن که ز من بخبری |
| شکنی بر شکن طره پرتاب کن | تا کی ای شوخ بگراب دل را میگری |
| دگر آن چرخه از نظر جلاکت | لحنت سوی من و دیر بوی گری |
| اگر باز لعل پیشان دل مجویش | در هر جیب دارد ز من آشفته تری |
| یاوه در دست از آن به که بود باد | می بخور تا غم بهوده دنیا بخوری |

هر شب دیده نهاد دست بر پیشانی
تا سخاک قدمت خشک کند چشم تری

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| ای دوی دلارایت آرایش زیبائی | ز پاتر از آن رویت تا خود بینی |
| رونی که دل از فروز است باخار چو | زلفی که دل از بزم است زاده چو پری |
| ذکر تو فروغ من از مشعل شها | یاد تو چراغ من در ظلمت شهای |
| هم عاشق و هم عاقل سودمند برین | این سر کعبت تسلیم آن بر سر خودانی |
| در حسرت آن صیدم که با فدا بخت | دان دست بلورین را در خون می آبی |
| عاشاکم که ختم کامی جز در طلب است | بودیم با من پایی تا باز چه فرمائی |
| پای بسرم بر نه یا تیغ بر این سر نه | تا چند توان سر برد با این سر سودانی |
| در حلقه سخواران بادست سخن غلط | زین آب نه چو دوی تا باد نه چانی |

دشمن چون ضعیف آمد آنجا حذر باید کرد
وقت بسی پاییده است توانی

چهارهش طراز تو صد عقده بدل دارد
کرده گری از زلف کفائی که کفائی

| | |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| من درین جمع و پریشان دلم از غوغائی | دیده جانی نگران دارم و خاطر جانی |
| که بلا کم طلبه دوست چه بر سر ختم | در بنجام طلبه از که در پردهانی |
| غزلت این بس که مرا بنده خود بخوانی | دین شاعر که مرا چون تو بود مولائی |
| آشنائی که که محرم و هم درم است | یا چنانم که پسند تو بود فرمانی |
| بوسه ز لب ازین خیزم در دست | که زخم دست بدانی و بوسه پانی |
| ای اجل سپید جان من وین تن چنان | شایدی را بر از مجلس پسنائی |
| چه غم از خانه براند از دم این ملک است | خوشتر از خانه بیخانه مرا ماوانی |
| دست بر سجده نایم که کرم در دست | زلف تر سا بچه دست بیت ترانی |
| پایبند گشایم که هنوز از می دوش | سر بویشت و بکوش از دلفی غوغائی |
| سر خوش از غفلت باین خبر از دست | ورنه باز صحت نادان زید دانی |

سنگ علقمان بر دوش جان شمران کجا
دل دیوانه کشد جز بوی صحرانی

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| پا از دور ساقی کبر کامی | که در جبهه فی اژده بکامی |
| ازین خلوص بی دیدم بران صفت | چو مرغی کاغذ از دامی جامی |
| بیا زاری فدا دستم که نرسد | بکامی سسکی و تنگی بنامی |
| جهان کبر کام خوشی دم | چو بنادم برون از خوشکامی |
| بر آتش در مت هر لحظه اخیل | چو پردن آرمیت پسند کفامی |

شاد آخر فدا از پاد این دشت

بسیاری ریز من غیر رامی

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| سرم خوشست و برانم که از سرستی | سری بر آوردم از چوب در آستین |
| بوی سرکشی و لاف عاشقی حاشا | که سبیل ره نبرد و جگر بنجاست |
| جمال روی تو را ز دل منت کر | که آتش کز ناکه پرده بربستی |
| زهی که یم خداوند و کردگار حلیم | که از تو هر چه بریدم تو باز بستی |

سرنیاز بر این آستان نهادن

که که باز باید ز آستین دستی

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| من عاشق کیم غم نم نهانی | عاشق بخشم که خود تو دانی |
| تا تو زبان چه راز گویم | هم راز منی تو هم زبانی |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| نیک و بد من تو می شناسی | بد را هم نیک بستوانی |
| که شده روست میفرستی | که هر سزا است میچشانی |
| جانم بسری و غم ندارم | زیرا که تو خوشتر ز جانی |
| خشم شی بسپ روحی | در دلی و طبیب جانی |
| که دل شکری تو جای شکر است | که آرام دل شکستگانی |
| هر گونه که خواهم چنان کن | زانگونه که خواهی چنانی |

عشق از شادان تو کس نیست

آخره تو یار یکانی

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| که هر سو سر بر این در پستوانی | خداوندان فضل آخر خطانی |
| بدین چاکان سر چون توان بر | که دستم بگرد آشنائی |
| دانا کوی اورا بیت پنهان | که در وی می بخشد رهنمائی |
| بدون از دهر باید شد نه از شهر | ز خود باید شدن نه از سرائی |
| چه سود از سر صحبت بر نهادن | اگر سر میسنی باری به پائی |
| بروز باز پس از ما چه خواهد | چه خواهد پادشاهی از کدائی |
| اگر تیغ زنی یا جام بخش | غنی آید ز من جگر جانی |

| | |
|---|-----------------------------------|
| خلا از قنطاری از وی ثوابت محو جز این توانی یا خطائی | |
| روز بارش و کردی بسوی نظری | خبرت باد که عریب زما چهری |
| بر سر راه تو تا چند نشستم که مرا | بجز کز اری بنگر کنری |
| که تو بر من بر زلف پستان بازی | من هم آشفته دلی دارم و شور و بازی |
| شمع آرد بجای کس که پسندیم | تو بر جیب درانی تناید و کری |
| نه بین خبر از خوش نشسته نشا خبرش نیست که از خوشی در خبری | |
| ای هم از این می اگر جامی زنی | دست باز و بر تو کی اهر منی |
| از کلابی که بر انگیزی کیت | باز داری چرخ را از کوسنی |
| دست بر کاری زدن چاهلی است | دست باید زد و لی برداشنی |
| عشق اگر از عقل خیزد ریسر است | لیک اگر از نفس زاید رهنی |
| این جهان را میسر عشق است عقل | مردی که فرزند آرد بی زنی |
| موکب شاد است پر دهن سرای | که برون نانی بسپن از روزنی |
| جز دل نمکین بکسینان نشا | جان جانمارا نباشد سکنی |

| | |
|--|------------------------------------|
| یکبار سخن آید و بگوشد کجائی ترسم ز خرابی دل ای دوست که گویند | |
| تا چند توان رفتی ناخود بختی | این خانه بوده است در آن خانه خدائی |
| تا غیر شود شاد در آذر دلی من | دایسته زمین پری کا زده چهرائی |
| در داک لولی تو ز من من ز تو سر | بجز مهر خطائی و نه جز جور خطائی |
| بر هر که ستم رفت یاید کرمی کرد | شادم که بجز من نکند دوست خطائی |
| سر کشیده است امان زیت باکی غلغله | بگذار بگویم که در خانه مانائی |
| ما را طبعی از تو جز این نیست که در دست از دور بر بسیم و بگویم دعائی | |
| شب تیره و در شب چشمن حسرتی | بشتاب اگر بر اثر نادمانی |
| ز اندیشه رهن بود این راه برانرا | در دست شمشیری و نه بر نادمانی |
| بر هر پسر قافله را رهن از پیش | تا عقل نماید ترسد عشق بجائی |
| فردا که سر از خاک برارند خلایق | ترسم ثانیه که بد راه بجائی |
| آن پاک بچوده روی بر سر کوئی و آن سر که نیا سودی بجائی | |
| این شده نیز سه بجای می این صید نمیشد بجای می | |

| | |
|--------------------------|------------------------|
| سرمه بر بشل زوید بستم | این سرمه نیک خرامی |
| دست از بند بچین لکش | صده صبح بر آورم ز شامی |
| مارا که هیچ میفرودشند | ای خوابه نخیسری غلامی |
| باز آن رخ آتشین برافروزم | یک شعله چه میکند بجای |
| دارم ز تو چشم یک نگه باز | من مست نمیشوم ز جامی |
| بی عشق چه خاصیت ده عقل | بی تیغ چه آید از سیامی |
| بی غم چه سود آورم حسرم | بی شیر چه خیزد از کنی |
| از خویش بخواه اول آنگاه | بگذارد بر او دست کامی |

رسوای غمت نشاء و غم نیست
این ننگ نی و پربانی

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| ای نفس اگر بنمود نفس نیک سگری | مقصود خود ز خود طلبی فی زدی |
| هرچ آن خزون ز درک تو افزون | وز آنچه درک تو بود کی تو کمتری |
| خجوه شود اگر از خود مقصود خود | بهر ز پنج دیت بخود نیست پیری |
| چشم آسید چند کانی بهر خشی | روی نیاز چند لبانی بهر دری |
| که در جوای صحبت پران بوشش | که مستلای مهر جوانان دلبری |

| | |
|---|-------------------------------------|
| از روی پروردی جرات بود پند | این راز زبان زمونی و آزار ساعی |
| خزاید خود ز سربزه آنگاه سربسته | بر پای خود که این نه صدی است سربستی |
| ده یا شت ناز خودی خود بخون افزون ز ملک خویش ندیده است کزنی | |
| در عشق دو نیست ز دعوی نگوئی | فرسوده دلی باید و آسوده گنجی |
| دیدیم چو روی تو در کسپ دیدیم | بستم نظر از همه عالم بجای |
| تا باز چه آرد بسم پرده افروزم | باز این دل کشته مرا بر سر پای |
| از دوزخ عشقم کو آرد عقوبت | جز هستی من نیست هر کس بجای |

مارا بجز از یکسای ای دوست کسی نیست
آزاکه پای نبودت پناهی

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| مارا که جام نمود زنجیر کی رستنی | انکس که نام دارد کور بنده شود زنجیری |
| ز بانای دهر مارا غیر از دستم نیست | دیوانا ایم و سر خوش از کوی کسبانی |
| در بوستان چو منم کوم و کلهت چوئی | ماندم ز دزدکاری غافل ز بودگی |
| از ده خداد کانیتم هیچ سر برارو | ای آساک شتابی ای کاروان دگر |
| صید تو ام من ای شوخ از این دلچ | بر سوباستانی ضایع کن جسته کنی |

زین پس نشا کینه آسود بستان بود
کس را باد صلی بار بکس خستگی

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| ز دل بستاری ز سر زبیری | آسوده بایم زیت کینه بر کنی |
| خرم بروز کاران از دوستان | هر چند در بهاران از دوستان |
| آینه دل در دست نازیده است | از دوستان صفائی از دشمنان |
| باران بطاعت پدید آورده است | نوسید بکشته است زمین در میدانی |
| از من برید و بادوست پرست کرد | خضی بده ز خضی باری فرین باری |
| پسود روز کاری بر دی بسته نشا | تا چند وقت خود را خالص کنی |

یا ازونی که ز خضی کاری زنده طلب کن
یا بر کسی که سودی بخشد زخم کاری

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| نمود عجب ابرق در غم بپستی | باشد عجب ابرق در گلشن بپستی |
| دیوانگی مارا امروز بین فردا | کان سلسله شکن در کردن بپستی |
| جز جام سفالین نمی نوشی و دیوانی | در کج خرابات آبی تا مخزن بپستی |
| مهر فلک از خواهی زایوان بکجی | مهر ملک از جونی از روزن بپستی |
| این گشت که دیدی بود پیش بر این | شاید اگر از وی برق در غم بپستی |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| با سخن ز نیک و بد کار میکنی | از احسان مردم بشمار میکنی |
| من با تو قاتل بستم سوی چین | از شرم اگر تو روی بویار میکنی |
| من از فریب دانه نقاده ام دلم | تو شک بفرنی و گرفتار میکنی |
| شما ز دل زمین بجای گرفته | در شهر ازین معالیه بپار میکنی |
| تو آب جو پاری ما عکس شاخا | ما استاده ایم تو رفتار میکنی |
| ما سچو عکس طوطی لب ازینا | تو از قشای آینه رفتار میکنی |

تا کی ز ذوق عشق کویان نشا
ما را بدر و خویش گرفتار میکنی

| | |
|-------------------------------|-----------------------------------|
| با خواجه شفق چه توانی چه کنای | با سبب صادق چه عتابی چه عتابی |
| در خیش صرصر چه بگو کای | تیر پر منایت که تقدیر تو خواست |
| آزاک پندیش نباشد تو پندای | غم نیست اگر پاکم و حکم نیست |
| در بر شود آفرین زلف سیاهی | شادم که سیر روزی و آفتاب |
| در دیشم وقایع ز کستان کنای | الکون که خط مرزده با ما نظری کنای |

کشم ز نشاط خبری هست بگو گفت
ز نیکو ز بسی هست کلا بر در شای

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| الاربع سلی با فردی | تجربک الروایح والغواهی |
| روایح من جفون صدها | خیال عذار حیل الرقادی |
| غواهی من عیسون بارگاهت | لشکر شرف من صدها |
| سلوک صدها بقا لودی | دنبلی لیسار فی تحت الرماهی |
| دعائی فی هواه فدواولی | |
| باری من مسالاح ام فدا | |
| سقی من دابل لاسن طلالی | لواهی لطف اربع المعالی |
| خوشا و حسن روزی که پیغم | مطایبات ساقی الی الرحالی |
| فصل لی نامة الاعتراسی | وہل لی رحمة الالہی |
| پرستاران پی نگین دردم | سکونی لیس الا فی ارتحالی |
| طبیبان شہ از دہ پرہنجم | دوائی من عظام لا عظامی |
| ففسر را رخت با اشد دہ برن | توترازی مرغ جان بکشی بالی |
| غلبیل غلنی حتی امواتا | چہ سود از مذکی غیر از و بالی |
| حیات جادوان جویم شہ | فلا یسقی لک الدنیا دلالی |
| ہو سہا در سراقاد است از تن | عقود فی شمال من حسابی |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| درینا عقلم منقلب نفس | قد مستلوان علی الرحالی |
| خیال سیکوان باری نکوتر | چو عالم نیست کیر جز خیالی |
| لشکرا از طعن پدرون میندیش | |
| معالی الغر مختلف المعالی | |
| قضی الامر و صحت طلیقا فی خیال | در جانی فی قوطی و سروری فی |
| من اعلی برآ کر ماح و لحاظ | کہام و جو ماہن اتصال و بیل |
| من لوجدی رجوع لیسینی برش | ولسری بیوع و بعضی بصلال |
| والعمری بیار و لقصی بشار | ولروحی بقاء و انقصی کمال |
| مالصبری بیلا ملا ارضی و یما | او کرب کجوم و خطوب کر مال |
| بالصتی بولوع و سکونی بفراف | |
| واصلطباری بختیار و انتہازی بکمال | |
| یارب اصبح یوماہ کورکای | ادرنی مشکا صذر خواہ کورکای |
| خط بونی کو زلفین ارکسین | کو نخلوم چار و رکاراد کورکای |
| یارب پشای ہونہ اق آج شوش | واذن قوبولوب کیاہ کورکای |
| چخو بولوبان دپ او لک بوزن | قاشی پلاسر نگاہ کورکای |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| هر او سبیل ما و نو با شاه | جسمی چندی فی ماه کورکای |
| جسمید قانی داعی فریدون | تا شاه پلاسپاه کورکای |
| هم او زکا با بخت بخت پلکاری | هم کجا جاده و کاه کورکای |

تا باز نشاط او زمین قاپونکدا

احسام بیکه سبکگاه کورکای

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ای کدانی درت مای صاحب | فخر با کرده بدوران تو شای |
| ما ندگرشته برده چرخ هم از گام | خواست با پای قدر تو کند پستی |
| خاک پای تو بود چشمه حیوان دریم | صد سکنه در بورت چلر کمرای |
| تا نپسند براد تو بغیر عکس مراد | عسر بدخواه تو امین بود از کوی |
| آزده شد باز جهان کین از باد بها | ای بهار خیرت بخت دمی بای |
| می دیرین طلب از تازه غفلان کند | نه نوسا غری و چرخ کین خرکای |

ناز بر دهر کین و حکم بر افلاک نشاط

تا به استند کین بنشین درگاه

| | |
|--------------------------|------------------------|
| شاه جهان خضر و عالم تونی | شاه نه شایسته عظم تونی |
| خرمی دهر ز عید آنکه او | عید بر بر آید خرم تونی |

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| پشت خضر روی سپهر شرم عقل | دست کرم جود جسم تونی |
| شاد و بوعید و تو از عید شاه | عید جهان شادی عالم تونی |

خاند دولت قایم بر سر

قادر ملت خاتم تونی

ترکیب

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| ای شام نشاط طره کیشا | ای صبح مراد چهره و بنا |
| ای روز بروی دوست بگذر | ای شب بازلف یار باز آ |
| ای دوست بخشکان نظر کن | ای خواجه بر بند کان بخشا |
| ای گوش رو صباخ بر بند | ای چشم در سرای بکشا |
| ای عشق بی فتدوم خسرو | ای عقل بی شاد و آرا |
| بنشین در سرای دل پیروز | برخیز و فضای سر پیا را |
| ای جبهه ره وجود بر کسیر | ای چهره سخاک رو پیا |
| ای جشن شاد چهره کیش | ای بزم شب رطره بزد |
| ای غلخه پاسبان در آویز | ای چرخ در آستان پاسا |
| کاین بزم شسته چاه | مقصود زین و آستان |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| یا کرد و نیت آسمان بیان | یا بارگهی فلک نشان است |
| خاکش بر آب ز نذکافی | حاشا که بگویم این چو است |
| از مردم دیده او نهان شده | در دیده مردم این عیانست |
| شاهت نشسته بر تخت | یا ماه براوج آسمانست |
| از خد و خطا شده و شافان | آینش چرخ و بکستانست |
| بسم بر سر و آفتاب | بسم بار و لاله تو امانست |
| در ساغر باده عکس رویت | زان هوش ربای مردمانست |
| با باد سحر شمس زلفی است | پیداری حشمان از انست |

دار آمد و سپهان بخوابی
بر خیز که سر زد آفتابی

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| بر چهره نهاد چو پنبه لفت | صبح است و گناه پرغرابی |
| باز آمده از شکار کردون | از خون مهش کبت خضابی |
| کرده بدو نیم پیکر ماه | آو بخت هر یک از رکابی |
| آورده چو بند خام زلفش | در بر حشم حلقه آفتابی |
| که حاصل عاقبتی همین است | زین پس من رستی از شرابی |

| | |
|-----------------------|------------------------|
| بر باد سحر رفت بر باد | بنیاد وی انگیزم بر آبی |
| ملک شاد عادی و لافیت | بی مصلحتی اگر حسد آبی |

آزادی ما غلامی است

ای خوابه نیکینی توانی

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ز خنجر تو حلقه سنجاست | ششیر تو چشم حیات |
| بسم روی تو خوبرو ز غویی | بسم ذات تو بر تر از صفات |
| در دهر عشق تو دو عالم | یک حرف زاد لیلین برات |
| بزیاد تو هر چه در دل آید | شک نیست که بطل الصلوات |
| آور دلت رنجه خطی | کاین چشمه نوشد آن نبات |
| رسم ز سی کیمیا می شیخ | کاین راه بسوی سومات |
| کس نشد نبشود و کس نه | عالم چه سر بر سر فرات |
| در برت می زلفش پانی | صد چشمه خوشتر از جانت |
| کاهی گرمی بر پسنوایی | کاین دولت حسن بی نبات |

شکرانه بازوان پر زور

رحمتی شکستگان رنجور

| | |
|------------------------|--------------------------|
| چهاره دستمند و مکین | شاد از شمع و زجور مسرور |
| جانما بخت تو مخلوق | دلما بارادت تو مظلوم |
| با طره و لفرپ طرار | با غنچه می پرست مخمور |
| ماستک از تو دقت باخوش | ما الطفک از تو چشم بدور |
| مشقون تو روزگار و فتنه | در دولت شهر یار مقبور |
| خاقان نوید مظفر | شامش کایکار منصور |
| آن معنی لفظ آفرینش | آن حاصل کارگاه مقدور |
| کردونی و بر جلالش سر | خورشیدی و زنده المشر نور |

ای فرخنده تو عرش والا

عرش از تو بهرش آشکارا

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| فتنه بعد و بی منت منون | اقبال بروی ت شیدا |
| این سپهر سواد لیل و نخلش | آن سپهر ضیای مهر و حرابا |
| از رزم بزم چون خرامی | در سایه اختر آسمان سا |
| در دست کرد دست نصرت | بر پای فتنه فرق اعدا |
| شاد از توروان ملک ملت | غرم ز تو جان دین و دنیا |

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| کر باوه کوثر است و تسنیم | کر چهل معدت و دریا |
| کر دست تهن است و دستان | کر ملک کت است و دارا |
| در مجلس بزم و عرصه رزم | بستان و ده به بند و کتا |

دل بر بخت یاورت باد

کام و دوجان میرت باد

| | |
|------------------------|--------------------------|
| اشفتگیت مباد هرگز | و ر باد ز زلف و لبرت باد |
| کر عقد بکارت آتش پر خ | از جعد خلی سبب برت باد |
| خشم تو مباد سر بر آرد | و ر باد ز نوک خجرت باد |
| ای بزم طرب فرا ای دارا | نایب کینه چاکرت باد |
| هر صبح که سرزند بریدی | با شروه منج بر درت باد |
| اتجا که بقا کنند فتنه | خرد و ستر یک کثرت باد |

خوش باش ز روزگار خوشتر

هر روز ز روز و دیرت باد

اسرار غزلیات

| | |
|---------------------------------------|---------------------------------------|
| بنم ز قفس جانب کلوار چو مرغی | کز ساحت گلشن نکود کچ قفس را |
| بانهزار امید در دول چو کفتم بطلب | کشت خبر مردن باشد چاره چاره |
| ز دوشش مردم داک نشد خوش وقت باری | که بند وقت مردن بر بر بالین طبعش را |
| پاد آرد بیداران مردن حضرت پی | اگر پسند بر بالین پاری پی |
| شود آسوده تا از غم و بیم جان آید | پاریدی پستداران یا کینم پی |
| ز قلم بر سر کوبیت چنانی چه خواهد | بشهر خویش اگر پنهان کشته پنهان غری پی |
| ندیدم کل که آوازه تو زان نیکوتری باند | هی نیم جو خود نالان کوبیت غنایی |
| باز خون دلم از دیده روانست بوی | آبروی تو در کج چشم که باز است |
| ز خود را منی که پنهان دهم عمری چو دهم | که در بزم از نگاهی ناگهان کرد و جان |
| خل الغرام خلوا اذا محبت کتب | در وجب را نشاند و پاد |
| رامی الی الوانصب نصیب وقد نصاب | کز حسن باضایی دوز مهربانی |

بهاورد بار کوش بنوغای غیر هست کوهرفشان نشا ز کشار و لفرپ

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| کل را چه شد که کوش بند بر خوش فراغ | کبرم کز فراغ شرم ندارد ز غدا |
| اگر کشتی داد می عشقش بر عودم | هر که باز سرش نشاند زین سرش فراغ |
| کر با دوشش و فارسمات خواب ز جفا | چو فایا مرا با من جفا ببار |
| پادشش کنجا که از ان نشد | جز بوسه بر آن دهن نوشند نیست |
| مسیدی که آرزوی دلمانی کند نشاط | در صیغه عشق نزار و بند نیست |
| کوش از بر آسایش بخر میانه | چاره رنج دو عالم غیر یک پناه |
| انگ می پسند به بند عشق و بندم | کر چه من دیوانه ام پست کوه و راه |
| استاد و بنفشه از یکجا | میخورد خون زین غم اکنون تا هر یکجا |
| کر کینش این عهد را وفا نیست | بمجنده دست دهم کشید و بخت |
| منکر شیرین بر آزار دل خسرو | در زهر کز سر پسین فراداد |
| ثبت و دیر کردن بخواب در بر بار | یک شب از تو ام ای بخت چشم بدار |

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| عشق آفت حسن و لفر پست | نطق آن نازنین شکست |
| بود و دلم و واروانیت | این درد که دارم از طیب است |
| گیرم که لب از سوال بستم | با دل سپرم که ناکشیت |

یارب ز کدام دامن بپوش
کاین ناله بوستان غم

| | |
|-------------------------------------|---------------------------|
| بهریت پیکار دل از عشق و جزا | از دی روان زود کمر برکنار |
| با هم چه و صدای که به ایدم از و کون | ناشر سار ویده و دل شرمسار |

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| رقیب را کوافت سپاس بخت | که باز نقش بخوش برستان بخت |
| بنا تو ای دوست جای زخم بود | که شد اگر چه دلم خون بسوزان بخت |
| مشو ز روی من ای چشم غم فشان کاین | چا و کارم از آن خاکستان بخت |

چه جای گیر تو بختم شمار بخت
خار رو که زد نبال کاروان بخت

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| اکشم چو دیده جهان منحل کنم | کشا که من دیده زویدار بخت |
| گیرم سیه حال تو دیده غم نشیند | آخر نشا طجرات کشا بخت |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| حسرت کشن من در دل ادرم و غم | شرم ای بخت نکردی تو چرا ادرم |
| بر دیم کوی تو پناه از شتم چرخ | دیدیم که از چرخ ستمکار تر است |
| اکس که ز خود در دو جهان بخت افتاد | از دی خبری گیر که با دی خبری است |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| در دمارانوبت بس بودیت | و این غم ما آیت خشنودیت |
| باز گشتم ز سودای جهان | سودا برکت یکی بی سودیت |
| در فراغت صحت دانی حال ما | با جهان حالت که با ما بودیت |

با غم او خوش بود وقت نشا
کو نذاذ کس که این خشنودیت

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| نستی نیست عین بستی است | بس بلند میا خان در بستی است |
| پیش عقل و خیل خود بستی است | وقت پیش خودی و بستی است |
| عقد های زلف کبستی ز بیم | یا که این عهدی که با بستی است |

در ره او پی سپری پانی است
و امن ادر کف بی بستی است

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| سنگ بر دار که در جام طایر بخت | جام بگذار که در دست حوادث |
|-------------------------------|---------------------------|

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| سحر را در بر اعجاز ز در کی نبود | راستی جز چرخ را خشم که با نیز نکست |
| بی ملامت ندید عشق چنان زدن | تو اگر نام براری بگویی نکست |
| آورده بر قمار سبزه که خرام آ | کرد است پیاشور قیامت که قیام آ |
| با غیر چشمی نه با کور چشمی | |
| چیزی که بدان شود توان بود که گشت | |
| خبر این بری بسان نیست | دوری از خاک این داسان نیست |
| سخره دشمنانش باید بود | هر که در روی دوست جبران نیست |
| گفته بودم که دل کین ندیسم | ای دروغ که دل بفرمان نیست |
| تو بروی نامی ز پرده نشاط | |
| ور ز رخسار دوست بنان نیست | |
| دست من خوش که اگر کوه و اگر صحرا | بی وجودت شوانم که دمی تنها بود |
| خاک ری خاصه شیرین که در آن کفایت | ز بهت افزای بهشتی است که در دنیا بود |
| آسمان که در اینان بطبع محرام | همه دانند قمر را نه بدان سیما بود |
| بوستان که در آنیکو ز رعوت مغرور | |
| همه دانند سبزه بر نه بدان بالا بود | |

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| بگیرم که مرا غیر کجاست مذبح جا | باشد دل من جای تو با این چه توان |
| دیدن نگذارند بروی کل و پاش | روزی که خزان آید و بر خاک نشا |
| ناصح اگر بران رخ نیکو نظر کنند | بند و زبان زبند و سخن مختصر کنند |
| مینالم از غم تو و اینهم غم که | کاین ناله دانهم آخر که اثر کنند |
| بهرین چگونه سبزه در چمن و جام | دانه کسی که با توشی را سحر کنند |
| کفکش دل ز غم عشق تو خون خواهد شد | |
| زیر لب خنده زان کشت که چون غنیمت | |
| باشد ز هزار لطف خوشتر | خشی که ز روی ناز باشد |
| در وصلم و حبس برم رشک غیر را | از نامه چو می شود باو یکید |
| امروز اضطراب در کراشت رخ دل | صیادش از نفس کرازاو یکید |
| نه غارت خزان و نه غوغای غوغا | آسوده لبی که کرفار و دام بود |
| از آتش دل و سیلاب و یخ پدید | |
| که عشق خاک من آخری یاد خواهد داد | |
| ز دست جو خوش تا بوی نام و کلام | میان ناله که یارب از نداشتی |
| حدیث کور و جنت و دوزخ کسی که | کجای باوه فردشان که نداشتی |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| عربی دای در دل خویش بستی | تغافل از نیک و در سر او طلب بود |
| آسوده ایم ما ز مکافات روزگار | کز هر چه خواست خاطر ما بی نصب بود |
| خود را کربا و بفر و شمش و کزین | |
| آن نیستیم که خواجہ غریب دین شود | |
| کویند که پیش ازین اژدها | آه دل پر شراره میگرد |
| میگردولی نه در دل دوست | کی آه از سنجاره میگرد |
| کشم که کاش غیر از آتش نباشد نبود | |
| کشتا که غیر از آتش بخران نبود | |
| کشم خلاف و نه کن ترک و عهد | کشم که کاش یاری کی یار خیر شد |
| بزار خم بچسبیده و سر کون کردند | کصاف عقل کردند و در خون کردند |
| کمان شد ز خوان فلک در دست | که کار کا حسیبند و سر کون کردند |
| بین بدر که شد کز آتش نبات نبات | صلای بود شنبه ند و سر برون کردند |
| در هر دو جهان جز در بخانه ندیدیم | جائی که در آنجا نفسی شاد توان بود |
| کز آبی حرسندی اختیار نباشد | حرسند از آن شوخ به پیل و توان |
| نبود روی خویش چو چشم بر آب دید | توان نیز در آب بی آفتاب دید |

| | |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| خواست تا ناصح و نه نیکین من از نظر | نام او بر دوش بر اضطراب من فروز |
| چاره پدید خوابان یک تغافل پیش | کار از سطا قی در عشق مشک کرده اند |
| | |
| آجان دهم ز رشک بن سر کران | با غیر مهربانیت ای شوخ بس نبود |
| آیا که ام و شمش و نبال محفل است | استب که این اثر بفتان جرس نبود |
| داویم از جانی تو داو فتان بسی | |
| اما چه سود جز تو کسی داد رس نبود | |
| چهار اسیر ایل شکم کرد و در کینه | اگر من هم نباشم در جهان در کینه |
| ز بس پانز چو دی شکست جلا پانز | نداری تاب ای جان شکن پانز |
| غم دل با تو که ناکش ماند همتان کتر | |
| اگر دل هم شود خون از غمت و در کتر | |
| از هم نگر کنی سوی من خوش آن | کز شرم من نگاه کردی بسوی غیر |
| چند غیر بار و من غیر و من بزم | چشمی بروی یادم و چشمی بسوی غیر |
| بارب چه ظلم بود که کاشتن تنی نکشت | |
| از بانگ زانغ و بزم تو از کلهکوی غیر | |

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| اگر چه مردم غم از شک و ترس آید | ولی چه ایم از دوستی که است |
| بست و گشت و بیداریم بگردد | مرا امید و رحم ز قاتل است |

ز بختش من که بانه چوئی
همین که نیست کنای مرا که بچسب

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| بناشد از و کین که نرسد به دادم | خوش خاطر او با حقان فریاد |
| از وصل شمع سوزد من ز جگر روی | باشد از سوختن غرق که با پرده ام |
| خانی بر چه میگویم نهانی از چه گویم | همی نمی بخت جامی و در بر جام دارم |
| نثار شکرین لعلت مرا شربت سوره | غذای پر شکر زلفت شکست خوردم |
| برام اندیشه از کلاش کلش برآمدم | نه در کلش قرارم بود نه در دام آرامم |

| | |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| حسرت شوم فروزون چه حاصل | بگرم بخش نظاره کردم |
| کوش بر حلقه زبانه دارم تا است | حلقه بند کی بر منان در گویم |
| و چه دام از چه غم که کهر میریزد | سخنی بود پاد از تو ولی در گویم |
| ناصح این روی بین من از یاد کن | در دل از کف نه می عیب خود بمانم |
| خیر مقدم عشق آمد باز غم رفت از میان | مقدم او هم مبارک باد بدول هم بمانم |

| | |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| بود جان پست از خون و زشتی از رخسار | بود دل و از لعل و ز سر و سر و از لعل |
| در ریش از چوئی را با باده اندر | باوی از کالایستی کارون و کاروان |
| در بر کم کرده را بان بی سر و بی چراغ | را بخت کوش خیالان بی کشت بی چنان |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| او میرود ز پیش و من اندر شای | او غارت از من و من قبلای او |
| مشکین کند کیویش افاده از شای | بر جا و لیت یکشد اندر شای او |
| کشم که از خطای من افزون چه میشود | شمرنده تر شدم چه بدیدم خطای او |

| | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| که خشم یکدیگر بان لب نباشد نه خن | نوحه و نهری جانم بکسرسید از چه |
| ببهر تم که چرا خواجایم بسج خرد | اگر غلام نه خواست بجز بر از چه |
| مرهم دلمای ریش از شکست آب آورده | یا که بر رخسار خوش از خطا شتاب آورده |
| زلفت شک افشان برین غرض پرین | با عیان در خلعت شب آفتاب آورده |
| جز نیاز و جز تفهم از کسی ناید به | تا ز تعلیم که این خشم و عتاب آورده |

شسته کردت از خور و زری چار کین
پس چرا از خون خشم شخواب آورده

| | |
|--|---|
| اگر چه در بر دیم کز ستم کسی پادشاهی | باین شاه دم کوراد خیر هم زمان است پادشاهی |
| همین ای کرم ز ما نفع شدی ز دین پادشاهی | رو آمدن از کوی او بر کاروان پادشاهی |
| یکش نمان ز غیر بر ما نیامدی | دادی نوید آمدن اما نیامدی |
| اکنون نیز دوی ز بکش باد آنکه تو | جانی که بود مدعی آنجا نیامدی |
| در راه انتظار نشانی | رفت زیاد با که بهمانیامدی |
| پای دل حسرتی آنکه | سر رشته عهد پاره کردی |
| در دل چو شستی از کنایه | بر خاستی و کناره کردی |
| هم شاد شد از تو غیر و هم | مکتوب مرا چو پاره کردی |
| با تو بس که از حیف که آن رخا | باشی بستان به با کل بستانی |
| اول در حق حسن پادشاهی | آخر بسبب غش پادشاهی |

نویسد نباید بود از دوست بدشوری

امید نباید داشت بر خویش در آسانی

اگر در خیمه یاد در محلی تو اگر بر ناله یاد در منزلی تو

بل نزد یک تر باشی تو از دل

که هم اندر تو دل هم در دلی تو

کس نه دوست او نه دشمن است کی چاکب سر نمی پرفتن است او

اگر تو کلبه سی ابر بار است

اگر قاری شرار کلبه است او

دیباچات

| | |
|-----------------------------------|------------------------------|
| اگر چه بخت جوانی در کام نخت | نقش خودی از صفیر جان پادشاهی |
| اگر کشته ز تو کو هر مقصود تو نخوا | تا کم نشوی کم شده توانی جیت |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| این غصه و غم از پی چندین بخت | دین اده و در ران ط از بخت |
| آن روز چو شکر حق نکردی امروز | اگر ناله فریاد براری عجب است |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| ساقی که شربت ط از بخت | زین باده که در ساغر ناخت |
| غم سوز دهر سازد از خون کونی | با آب حیات شش آینه است |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| با عهد تو چرخ را خوار است | اگر چه بر سال خوشتر از سال نخت |
| یار برگزیده است خزانده مباد | اگر سایش خلق در دل آسانی |

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| این قصه و غم از پی چندین طرب | در مکتب غمی باز نشا و از غیب است |
| صبح از اثر شام و بهار از پی دی | بند کس و بر غین نشیند غیب است |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| ای قمر ازل برشته با شیرت | وی جس را به کوشته بوز بخت |
| تبلغ هفتاد و پنج بر لیفت | لغت در خدا خانه تدبیرت |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| که با تو بود کس همه عالم را است | در بی تو رود جهان سرسراست |
| با خاک سرو چاک که پان پست | آن دست که از دامن تو گناه است |

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| گویند که اگر قتی از عالم دوست | گویم چه که هر چه هست در عالم دوست |
| او هست و جز او نیست به عالم جز | او منزه جهان نیست سر هر جز |

| | |
|----------------------------------|-----------------------------|
| این جان که ز تن بر دوش ازاری است | کفر که مگر تر ابوی کاری است |
| ورنه بغض چرا بماند مرغی | که بر طرفش راه بجزواری است |

| | |
|------------------------|-----------------------------|
| بزم طرب آفرند و پایانش | باغ پیک و بی تو بری عجب است |
| شب در صبح دولت اندر | شادی بی شادی طرب اندر |

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| مظهور طیب آنکه چادر تر است | شایسته غنوا آنکه سزاوار تر است |
| از خاک مذلتش مگر بر وارند | افراد کی از بنده سزاوار تر است |

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| در بادیه عشق قدم محرم نیست | در نامه عاشقان قدم محرم نیست |
| نادوست نکردی نشو می محرم | آنجا که وجود است عدم محرم نیست |

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| سز نیست که خرم ز بار احسان نیست | با کوی صفت در خم چکان نیست |
| جز دست قفا که تا به کوی باد | دستی نه که امروز با مان نیست |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| رخسار تو خوشبید جهان افروز است | کبوی تو نیره شام مشک افروز است |
| ابروی تو در میان بلایت مگر | که کبوی شب و ز کبوی روز است |

یارم که نکوفی همه باطلت است ز نهار که طالب روی بکوت

بر زشتی من عیب کن نیک بین

شاید که مرادوست چنین دارد

عزم همه جز بجام خاطر نکذشت بگردن مرا چو روز دیگر نکذشت

روزی نکذشت بر من از دل و عشق

کز روز دیگر مرا نکو تر نکذشت

بانی که بجان هر سدی عشقی است زلفی که دلی از ان بهر کاش است

درد آنکه ارد که بدان سایم رخ

آوخ نیست که بدان آرم دست

در وادی عشق اگر طلب باید کرد آسایش و راحت از تعب باید کرد

باشادی و خرمی غین باید بود

باغچه و اندوه طلب باید کرد

آنکه ز جام عشق مدبوش شدند از خاطر خوشتن فراموش شدند

از بهر شنیدن به تن گوش شدند

بشد لب از حدیث و خاموش شدند

روزم گذرد بمن که شب کی آید شب مستظلم که روز رخ بنماید

زین روز ششم عقده زد و انکشاید

روزی دیگر و شبی دیگر بنماید

اگر نیست ساقه بر در ایوان بام بهرام شاده بر سر سبدان

تا بهید و رون بزم و جیس بر دانه

مهر بر سر مهر و تر در سندان باد

شور جهان و سایه حق باشد این سایه بهل خویش حق باشد

این ذوق شاه است خود دارد

یاد دانی میان ذوق باشد

کشم روی کشفت نهان خواهد بود در پوشش و موی میان خواهد بود

کشم سر ما و خنجر او کشد

آن نیز نصیب دشمن خواهد بود

ز آنجا که کجایش من افتاد در دوزخ پی روش چنان پیرا دارد

سباده نکر که میگزید از حسید

وین سید بین که چنی سباد دارد

در جگر تو کرد می بکامم باشد
در چوسل تو زندگی حرامم باشد
بی لعل لب که بوس باد کنم
خون دل خوشتن بجا حرمم باشد

از عدل اگر حکایتی باید کرد
مشکل که با غایتی باید کرد
بر در که عدل می بر ندیم فضل
دخست اگر حکایتی باید کرد

سر که نه پای دوست بی تن شو
پاک نه برادر او بدامن شو
آن رو که نه سوی او شکم گشته
آن سو که نه کوی او دست بی تن شو

ای ساقی بخش جام نصرت بگیر
ای شاه دولت از نظر زور بگیر
ای چرخ یر زمان غم را ز بیان
از دور زمانه بزمان کمتر بگیر

کم آهسج را جیاد کم انظر
کم امسی غایب و کم اضطر

کم اضل محنتی و کم اعتذر
باقوم ابسلی که کم حسبر

در حضرت دوست چنانچه
آسوده دلی و پزیرانی خوشتر
کشم دانم که تا چه نه نادانم
کفایت این نیز اگر زانی خوشتر

رفتی بوسه عشق تو پانده بسوز
از دست غم تو دل پراکنده بسوز
تو جان منی و بی تو ای جان چنان
شرم بادا که مانده ام زنده بسوز

ای دوست که از بار پیکار توان
نار می ز تو دو جهان جهان عجز توان
آتش بدلم زنی و کوفی که مسوز
پستی که نمی سوزم و کوفی که بیا

آن دست که بود کوه از زلف تو
بلکت شکست بهر آن زلف تو
در کردن من چرا بیا بیا بستن
دستی که نبود جز بیا بیا تو بیا

غما ز اندازد پرون بشد
دل پر خون بشدی خون بشدی

شما از پانی ما خستی ای جان
ازین ویرانه پرون بشدی کاش

از کثرت چش خشم جسته سر
بسیاری کو کبت در کوبش
کشم خست نه ز اثرات و نه
انجوی غلغله است با نور چراغ

جانی که اسیر دست حسن دارم
ای کاش با فش بر ارم در
خواهم که فدای پای جان دارم
دستی کاشب سوی کرپان دارم

کر بار و کر کز بکویت بخشم
با دل که بجان رسیده کرم ز تو با
این دید و غم دیده بودم
یا جان لب رسیده سویت کفتم

پونز خفت با دل و جان بستم
از دل میریم و ز جان بستم
انده ترا چه شکر گویم کردی
از شادی دانه ده دو عالم بستم

کز تر غم زانستایم چه غم
در عشق نور سواي جانیم چه غم

پنهانی ننگ را ندانیم چه پاک
وز غمناکی چو شادمانیم چه غم

صد بار غراب و باز آب کشیم
تا در کف قید تو بر دیم بیا
ای بس که غم شدم و بس شاد شدم
از کس کس زمانه آزاد شدم

امروز میان شمره و بوانه غم
پکانه ز آشنای پکانه غم
رو در بر یواکی افشانه غم
مردود در کعبه و بجان غم

ای خواجه جان دای خدا و دلم
از من بجای هر چه کنی با کنی
از یاد تو پشتر زردیت حالم
ای دای بمن اگر کف زنگام

با خود ببرد و با جهال تو خیم
با خود ببرد سر بسر ملائیم ولی
با خود ببرد نقص و با کمال تو خیم
با یاد تو شاد و با خیال تو خیم

از عشق بسینه شعله افروزیم
از اشک بپره موج اندازیم

شاید که ازین کرد بطلالت شویم
باشد که ازان پره غفلت سویم

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| آن بخت نداریم که فرزانه شویم | مقبول بجهه یا به تخته شویم |
| برخیز که باز نوی میخانه شویم | جامی بر نیم دست و دیوانه شویم |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| از سیکه می آیم و چندان ستم | کاکاه نیم که نیستیم بستم |
| از خلوت عشق تا بدیوان فرود | صد جای چغتم از کبری دستم |

| | |
|--------------------------|------------------------------|
| امشب دگر ای دوست ز شام | دیوانه دست و هر چه غایب هستم |
| چون دست نیده که بوسم پاد | افاده ام از پای که کبری دستم |

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| از دوری تو تن زاری دارم | جانی غمگین دل بخاری دارم |
| در رکب زبنت نشسته جان بر سر د | بر خیز و پا که با تو کاری دارم |

ای عشق آخر سخن پذیرت دیم آسوده و عاجز و فقیرت دیم

| |
|-----------------------------|
| چهل سال بسی لاف شنیدم از تو |
| آخر در دست عقل اسیرت دیم |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| من که ز کرم بی حکایت دارم | کی از ستمت در حکایت دارم |
| هرگز سستی ندیدم از تو بی | ز اندازد فرون خیم غایت دارم |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| یارب از هر چه خبر تو بزارم کن | بی نوس بی رفیق و بی یارم کن |
| اول از خویش خبر ساز مرا | و انگاه ز خویشتن خبر دارم کن |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| از آتش غم سوخت بر سر دل من | یکبار ترانه سوخت دل بر دل من |
| آتش در سنگ باشد این طرفه گشت | از سنگ دل تو آتش اندر دل من |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| روی تو بجام خویش دیدن شوم | از دیدن تو طمع بریدن شوم |
| کی دیده به پسندت که در دیده | تو نوری و نور دیده دیدن شوم |

چشم ز تو هر کجا تو مانی یافت از من اثری و کرم نماند با من

| |
|--------------------------------|
| من با تو دمی زبست تو انم حاشا |
| باید که درین خانه تو مانی یافت |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بر چرخ بلال غره ماه است این | باتغ شمشاد فلک جاوید است این |
| ناگفته عیان زودیه باکشت این | نی فی غلظم کوکب بدخواه است این |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| تا چند ز کیوان کره گبستن | وز چشم بباروان کره بگستن |
| با حجر خود از موده چشم ترا | آخر تو شوی حسنه ازین دل نشین |

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| تا که ز تو پیش طلعتی تابان بولون | تو نوحه ای آبی ز رخشان بولون |
| دور اندازد از یک سایه زردان بولون | فرماند از سوز نیک ناپ قران بولون |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| پیکانه ز خویش و شهنای باغم تو | کشم در دل کردت جا باغم تو |
| بر خاستم از سر و د عالم کیا | جز دل که نشسته بود آنجا باغم تو |

| | |
|-----------------------|------------------------------|
| ما بپسندیم پسند دل تو | جز کیدل و آن نیز بود منزل تو |
|-----------------------|------------------------------|

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| که بپسندیم بغیر از تو خوشیم | غیر از تو چه باشد که بود قابل تو |
|-----------------------------|----------------------------------|

| | |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بسیم من و تو تا پادمن و تو | حاصل نشود و لا مراد من و تو |
| از روز ازل جرم همه از من و تو | حق گیرد از من و تو داد من و تو |

| | |
|--------------------------------|---------------------------|
| در کار جهان نیستی از هستی به | پیدایشی و پندوی هستی به |
| جویم ز چه برتری که از بام جهان | باید چو شاد عاقبت هستی به |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| باد آناهست روز و شب طلعت | هم ز شبستان و هم از آرایشگاه |
| مهر است و بر روز گیتی از روز مهر | ماه است و شب انجمن آرایه مهر |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| ای عشق تو راحت دل و جان بودی | در پیش تو هر مشکلی آسان بودی |
| میخواندندت کفر و تو ایمان بودی | میگفتندت در و تو در مان بودی |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| فارغ ز غم سود و زیانم کردی | آسوده ز محنت جهانم کردی |
|----------------------------|-------------------------|

| | |
|---------------------------------|---------------------------|
| ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک | میخواستم آخر آنچنانم کردی |
|---------------------------------|---------------------------|

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| کردل داری دست جزایار مجوی | دره بجز از رضای دلدار مجوی |
| چون دل کمی دی زجان هم بپذیر | |
| چون یار بگستی در اغیار مجوی | |
| با قدر تو نام اوج کردون نسکی | با جاه تو دست عالم نسکی |
| با عدل تو احساب کسی غلطی | |
| بارای تو مرآت سگد زنگی | |
| نمکین از غم بکش دلا از شادی | ایمان بادست خرابی و آبادی |
| آزاکه بهر خواه دل در بند است | فرقی نکند بسندگی و آزادی |
| امروز جهان باین جاکش کردی | باز این دل خسته را بشو کردی |
| با غیر که ما بپوشه ی و زخیرت | |
| چشم پر آب و دل پر اش کردی | |
| خواهی که کشی خنجر و زارم کشی | از کرده مرا که شرمسارم کشی |
| صد بار فروزون چو پیکانیم کشی | |
| یک و چه شود گناه کارم کشی | |

| | |
|--|---|
| وقت که بر من ای نسیم سحری | رحم آری و بر ساحل رودی کردی |
| زان خاک برین چشم غباری آری | |
| زین چشم بدان آب درودی میری | |
| چقدی شد و دیوان ساریند یوز لاندی | ایوان آراخت او سینه چون بانی |
| ساقین سولین عدل و کرم قورشاندی | |
| هر یازده اجهان الی ای شی یوز لاندی | |
| شده یانجی سیدین ساغما ساغین ساقی | ساغر دور و توت باشی جانین ساقی |
| در حسرت خاکبوس مکمل ساقیمی | دو شامتا جا مدین تو یا سولای جهان نه دور و قبل |
| از وفات عنه تو لود و روی اجل یانجی | ایا غین ساقی داشته است |
| ای خاک در دولت و زاری جهان | بی زحمت خاکبوس باشد جهان |
| شهای قوی پسنی و سرهای بلند | |
| کو یک سر هاست نباشد بیان | |
| تبارنج شهر شعبان مکمل میزار و دویست و چهل و مفت | هجری نوی منی مکمل |
| مطابق لوییل فرخنده تحویل در دار اخلاص | عمران صانها از عن الطارف |
| والله ان صورت تحریر و حکمت استام | |



۱۲۸۲

در ۵ آذر
شماره ۱۲

شب چهارشنبه ۱۲ آذر
یکصد و شصت و نه روز گذشته
در سنه ۱۲۸۲
ذکر در ۵ آذر ۱۲۸۲
الربحی الی طه
ممریه ۱۲۸۲